

دانلود کتاب



بخش دی (Ward D)

نویسنده : فریدا مک فادن

بخش دی

فریدا مک فادن

مترجم: صبا ایمانی

رمان

چاپ
سوم

«منتظر چه هستید؟ کتاب را بخريد و کمرندهای خود را ببندید، چون قرار است
سواری محشری را تجربه کنید!»

بوک لیست

بخش دی

بخش دی

رمان

فریدا مک فادن

مترجم: صبا ایمانی

فریدا مک فادن

مترجم: صبا ایمانی

بخش دی

فصل ۱ زمان حال

ایمی برنر^۱ عزیز،

شیفت شبانه بخش روان‌پزشکی با درهای بسته بیمارستان ما، یعنی بخش دی، به شما واگذار شده است.

به منظور آماده شدن برای شیفتتان، لطفاً دستورالعمل‌های زیر را رعایت کنید:

- یک کد عددی به شما داده می‌شود که برای ترک کردن بخش دی می‌توانید از آن استفاده کنید. به جز موارد اضطراری، اجازه ندارید در طول شیفتتان بخش را ترک کنید.
- اطلاعات شخصی‌تان را برای بیماران فاش نکنید. این اطلاعات شامل جزئیاتی درباره زندگی شخصی شما یا نشانی محل زندگی شما می‌شود.

- این موارد در بخش دی ممنوع‌اند: الکل، مایعات اشتعال‌زا، پونز، خودکار، سوزن، سوزن‌منگنه، گیره کاغذ، سنجاق قفلی، سوهان ناخن، موچین، ناخن‌گیر، محصولات حاوی تنباکو، سیگار الکترونیکی، کیسه پلاستیکی، تیغ، سلاح یا هر وسیله‌ای که بتوان مثل سلاح از آن استفاده کرد.
- انتظار نداشته باشید که اجازه داشته باشید هنگام شیفتتان بخوابید.

پزشک اتند^۲ شیفت امشب دکتر بک^۳ است. لطفاً هنگام رسیدن به بخش دی، حضورتان را به پزشک اتند گزارش دهید.

با کمال احترام،

پولین والتر^۴

دستیار اداری رئیس بخش روان‌پزشکی.

1. Amy Brenner

۲. پزشک اتند که همچنین در مقام پزشک حاضر و پزشک هیئت علمی هم شناخته می‌شود، پزشکی است که دوره دستیار تخصصی را به پایان رسانده است و در درمانگاه یا بیمارستان، در تخصص خود به طبابت می‌پردازد. یک پزشک هیئت علمی معمولاً بر کار فلوشیپ‌ها، رزیدنت‌ها، دانشجویان پزشکی و سایر پزشکان نظارت می‌کند - تمامی پانوشت‌ها از مترجم‌اند.

3. Beck

4. Pauline Walter

خانم پریچت^۱ نمی تواند بخوابد.

یا دست کم، آخرین باری که به بخش سرپایی بیمارستان روان پزشکی ای آمده بود که من دو هفته ای می شود مشغول کارورزی در آنم، نمی توانست بخوابد. من با روان پزشکی به نام دکتر سیلور^۲ کار می کنم، به او دکتر خواب می گویم (البته در ذهنم) چون هشتاد درصد بیمارانی را که ویزیت می کند برای مشکلات خواب به اینجا می آیند. دوره کارورزی چرخشی^۳ روان پزشکی ای که در حال گذراندن آنم قرار بود درمان بیماران سرپایی ای را به من نشان دهد که ترکیبی از افسردگی، اضطراب، روان پریشی و غیره می شود، ولی اینجا فقط مشکلات مربوط به خواب داریم. و من با این موضوع مشکلی ندارم.

در آخرین ویزیت خانم پریچت، یادداشت هایی را در دفترچه فیزی کوچکم نوشته بودم که هنوز دارمشان. تا همین الان نفهمیده بودم دستخطم چقدر ناخواناست. به جز سن او که شصت و چهار سال است، فقط دو جمله دیگر را می توانم بخوانم:

نمی توانم بخوابم.

و:

گره

چند بار زیر «گره» خط کشیده ام، پس حتماً چیز مهمی بوده، ولی نمی توانم چیزهای دیگری را که زیر این کلمه نوشته ام بخوانم. ظاهراً چیزی درباره گره هاست. شاید وقتی سعی داشت بخوابد، گره اش روی صورتش نشسته بود. این ماجرا یک بار برای خودم اتفاق افتاد.

خانم پریچت در اتاق معاینه نشسته است، موهای خاکستری اش را که بلندی شان تا چانه اش اند، مرتب شانه زده و کیف بزرگ صورتی اش را روی پاهایش نگه داشته است. برخلاف اکثر اتاق های معاینه که تا به حال دیده ام، این اتاق یک تخت معاینه بلند ندارد. فقط یک اتاق است با دو صندلی چوبی. خانم پریچت روی یکی از صندلی ها نشسته است. وارد اتاق که بشوم، باید روی آن یکی صندلی بنشینم و وقتی دکتر خواب وارد

1. Pritchett

2. Silver

۳. دوره ای آموزشی برای دانشجویان پزشکی که به مدت چند هفته در یک تخصص بخصوص و بعد در تخصص دیگری تحت نظارت پزشک ها آموزش می بینند.

شود، بلند شوم تا او روی صندلی بنشیند و من با حالت معذب بالای سرشان بایستم. وقتی وارد اتاق معاینه می‌شوم، خانم پریچت با صدای بلند می‌گوید: «ایمی! خیلی خوشحالم که می‌بینمت، عزیزم!»

این سلام دادن با بقیه بیماران که با چشم‌هایی خواب‌آلود به من سلام می‌دهند، فرق دارد. «اوضاع خوابتون چطوره؟»
«خیلی بهتره... به لطف تو!»

«واقعاً؟» سعی می‌کنم زیاد متحیر به نظر نیایم، ولی سخت است جلوی خودم را بگیرم و نگویم ولی من که هیچ کاری نکردم.

لبخند شادی به من می‌زند. «بله! همه فقط یه مشت داروی خواب‌آور تجویز می‌کنن، ولی تو باهام حرف زدی، از همه مهم‌تر، به حرف‌هام گوش دادی. اینطوری بود که فهمیدم دلیل اینکه نمی‌تونستم بخوابم این بود که برای آقای سیلو که شش ماه پیش فوت کرد، دلم خیلی تنگ شده.»

آهان، گریه، حالا همه چیز با عقل جور درمی‌آید. «خوشحالم که تونستم کمک کنم.» با چشم‌های اشک‌آلودی به من لبخند می‌زند. «برای همین بعد از حرف زدن با تو، رفتم و یه توله گربه جدید گرفتم. از وقتی آقای پشمالو رو به خونه آوردم، مثل خرس می‌خوابم. همه‌ش به خاطر توئه. چون وقت گذاشتی و به حرف‌هام گوش دادی.»

چه می‌توانم بگویم؟ در جایگاه یک دانشجوی پزشکی، دانش زیادی ندارم، ولی برای وقت گذراندن با بیماران، زمان زیادی دارم. و این چیز خوبی است، چون خانم پریچت چیزی حدود پنج میلیارد عکس فوری از گربه جدیدش نشانم می‌دهد.

وقتی عکس‌ها تمام می‌شوند، می‌گوید: «راستی، برای تشکر ازت یه هدیه گرفتم!» هدیه برای تشکر؟ جدی؟ این هیجان‌انگیزترین اتفاقی است که در دو سال گذشته برایم افتاده است.

هر چند، وقتی خانم پریچت از روی صندلی‌اش بلند می‌شود، مقداری از هیجانم فروکش می‌کند. و بعد وقتی نقاشی بزرگی را برمی‌دارد که متوجه نشده بودم عقب اتاق معاینه قرار دارد، هیجانم کاملاً از بین می‌رود. نقاشی را پشت به ما به دیوار تکیه داده بود، ولی الان می‌توانم به وضوح آن را ببینم.

پرتره یک گربه است.

و تقریباً به بزرگی خودم است.

خانم پریچت با غرور می‌گوید: «سفارش دادم این نقاشی رو از آقای سیلو بکشن می‌خوام مال تو باشه.»

می‌گویم: «آهان. اممم... ممنونم!»

یک گربه سیاه وسط پرتره بزرگ کشیده شده است. اندازه‌اش از گربه‌های عادی بزرگ‌تر است، مگر اینکه آقای سیلو یک گربه دم‌کوتاه یا شاید هم یک شیر کوچک باشد. ضمناً، چرا این قدر در نقاشی عصبانی به نظر می‌آید؟

خانم پریچت می‌گوید: «خیلی طبیعی کشیده نشده؟»

بله. آن قدر طبیعی که انگار می‌خواهد از نقاشی بیرون بیرون بیرون و مرا له کند.

نقاشی را کشان‌کشان از اتاق معاینه بیرون می‌برم، نمی‌دانم باید آن را کجای خانه کوچکم بگذارم. فعلاً داخل راهرو می‌گذارمش.

دکتر خواب در دفتر کنار اتاقی کار می‌کند که من و خانم پریچت داخلش نشسته‌ایم. دفترش یک میز دارد و کامپیوتری رویش، و دکتر خواب مشغول تایپ کردن با کامپیوتر است که با مشتم به در باز دفتر ضربه می‌زنم. سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند، عینک مطالعه قاب‌هلالی‌اش را روی تیغه بینی بالا می‌دهد و یکی از آن لبخندهای ملایمش را به من می‌زند.

«سلام، ایمی.» دکتر خواب همیشه با صدای آرام و تقریباً یک‌نواختی حرف می‌زند. کاملاً مطمئن می‌تواند با صدایش بیشتر بیمارانش را به خواب فروبرد. احتمالاً دفتر را که ترک می‌کنند، بلافاصله خواب‌آلود می‌شوند، حتی هنگام رانندگی، پشت فرمان ماشین. «آماده‌ای؟»

می‌گویم: «بله.»

«بسیار خب. از خانم پریچت بگو.»

اطلاعات مربوط به خانم پریچت را که در دفترچه کوچکم نوشته‌ام، برایش می‌خوانم. دکتر خواب در سکوت به تمامش گوش می‌دهد و در جاهای لازم، صدای آرامی از خودش درمی‌آورد. به پرتره گربه اشاره می‌کنم، امیدوارم پیشنهاد دهد نقاشی را از من بگیرد، ولی شانس با من یار نیست.

می‌گویم: «خب، همه‌ش همین بود.»

دکتر خواب با حالت متفکری دستی به ریش بزی سفیدش می کشد. «خودت چطوری، ایمی؟ انگار خودت هم خیلی خوب نمی خوابی.»

حق با او است... دیشب خوب نخوابیدم. شرط می بندم زیر چشم هایم حسابی پف کرده. «فقط یه کم مضطربم، چون امشب توی بخش دی شیفت دارم.»

«آهان، حالا معلوم شد چرا نخوابیدی.» نمی دانم چه احساسی باید داشته باشم از اینکه فکر می کند عادی است که نیمی از شب را با نگرانی بابت شیفت شبانه ام در بخش روان پزشکی بیمارستان و درهای بسته اش بیدار بمانم. «بخش دی می تونه چالش برانگیز باشه. ولی به نظرم امشب چیزهای خیلی زیادی یاد می گیری. پزشک اتند کیه؟»
«دکتر بک.»

به نشانه تأیید سر تکان می دهد. «یکی از بهترین روان پزشک هاییه که می شناسم، و همین طور یه مربی عالی. امشب تجربه بزرگی کسب می کنی.»
به این مسئله واقعاً شک دارم.

با صدای آرام و آرامش بخشش می گوید: «جای نگرانی نیست. یادت باشه که کد خروج از بخش رو داری. هر وقت خواستی، می تونی بخش رو ترک کنی.»
همین طور است. ظاهراً یک صفحه کلید با کد شش رقمی در بخش روان پزشکی هست که درهای بسته را کنترل می کند. ولی من یک شماره تلفن را هم نمی توانم حفظ کنم، که تازه فقط یک رقم بیشتر از این کد دارد. نکند کد را فراموش کنم و داخل بخش گیر کنم؟ آن موقع چه کار کنم؟

لبخند آرامش بخشی می زنند. «توی این دو هفته کارت اینجا عالی بوده، ایمی. تمام بیمارها بهم می گن شنونده فوق العاده ای هستی. خیلی از دانشجوها فراموش می کنن که بیماران روانی هم انسانان، انسان هایی درست مثل تو و من. این بیمارها فقط می خوان حالشون بهتر بشه و بخشی از وظیفه تو در مقام یه روان پزشک اینه که ازشون به بهترین شکل ممکن مراقبت کنی.»

«همین طوره.»

سرش را به یک سمت خم می کند و با حالت متفکری که اغلب اوقات به چهره اش می گیرد، نگاهم می کند. «از چی این قدر نگرانی، ایمی؟»

«به نظر می آد که کار... خطرناکی باشه.»

چشم‌های آبی درخشانش را به من می‌دوزد. «چیزی ت نمی‌شه. تمام بیمارها با دارو تحت کنترلان. چیزی برای نگرانی نیست.»

به نظر می‌آید حرفش دروغ باشد. اگر بیمارها تحت کنترلاند، پس لزومی ندارد درهای بخش را قفل کنند، این طور نیست؟

ولی دلیل واقعی وحشتم از گذراندن یک شب در بخش دی این نیست. نمی‌توانم از دلیل واقعی اینکه چرا دیشب در رختخواب از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدم به دکتر خواب چیزی بگویم. نمی‌توانم دلیل واقعی ترس شدیدم از بخش دی را به هیچ کس بگویم. دکتر خواب نگاهی به ساعت طلایی دور مچش می‌اندازد. «گوش کن، چطور؟ بذاری من کار خانم پریچت رو تموم کنم و امروز زودتر بری خونه، موافقی؟ قبل از اینکه بری بخش دی، یه کم با خودت وقت بگذرون.»

وقت گذراندن با خودم فکر خیلی خوبی است. این فرصت دیگر نصیبم نمی‌شود. می‌گویم: «خیلی ازتون ممنونم.»

چشمکی به من می‌زند. «قابلی نداره. ضمناً نگران نباش. وقتی به بخش دی بری می‌فهمی که اوضاع خیلی هم بد نیست. بهت قول می‌دم.»

جلوی زبانم را می‌گیرم تا حقیقت را به او نگویم. حقیقت این است که من قبلاً به بخش دی رفته‌ام. حدوداً ده سال پیش، یک بار به این بخش سر زدم. همان زمانی که بهترین دوستم آنجا بستری بود.

هنوز موهای ژولیده و چشمان وحشی‌اش را به یاد دارم. دیگر شبیه بهترین دوستم نبود... بیشتر شبیه یک حیوان وحشی بود که در قفس زندانی شده. ولی چیزی که بیشتر از همه در ذهنم مانده است - چیزی که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد - کلماتی است که چند ثانیه قبل از آنکه دوان‌دوان از بخش بیرون بروم و پیش خودم قسم بخورم که دیگر هیچ وقت به آنجا برنگردم، با خشم به من گفت:

تو باید جای من اینجا زندانی باشی، ایمنی.

فصل ۲

قرار است سیزده ساعت بعدی زندگی‌ام را در یک بخش روان‌پزشکی با درهای بسته بگذرانم.

سعی می‌کنم بهش فکر نکنم و روی صندلی مسافر تویوتای دست‌سوم گبی^۱، هم‌خانه‌ام، می‌نشینم. (اول ماشین پدرش بود، بعد برادرش و حالا خودش... همین روزها سر از مرکز اسقاط درمی‌آورد.) لطف کرد و به من پیشنهاد داد مرا برای شیفت شبانه‌ام که دقیقاً بیست دقیقه دیگر شروع می‌شود، به بیمارستان برساند. حس می‌کنم شمارش معکوس تا اعدامم شروع شده.

گبی به من می‌گوید: «این قدر نترس، ایمی.» دو هفته‌ای می‌شود که روزها در بخش دی‌کار می‌کند و نگرانی‌های مرا درک نمی‌کند. حتی هفته اول با دکتر بک شیفت داشت و الان شیفته او است. «همه چی خوب پیش می‌ره.»

البته وحشت الانم بیشتر به‌خاطر این است که گبی بدون آنکه بایستد، علامت توقف را رد کرد. بین بدترین راننده‌های لانگ آیلند^۲، احتمالاً گبی نفر دوم است (نفر اول خودمم). هر چند اگر گبی ماشین را به یک درخت بکوبد، می‌توانم از شر این شیفت خلاص شوم. برای اولین بار، امیدوارم تصادف شدیدی بکنیم. خب، شاید شدید نه. ولی به‌حدی بد که کارمان به بیمارستان بکشد؛ مثلاً، یکی از استخوان‌هایم بشکند... یک استخوان بی‌اهمیت مثل انگشت کوچکم.

گبی می‌پرسد: «امشب با کی شیفت داری؟»

«استفانی»^۳

گل از گلش می‌شکفتد. «خوبه! استفانی محشره. خیلی عالی شد.»

باید در این مورد با او موافقت کنم. استفانی مارگولیس^۴ یکی از باهوش‌ترین هم‌کلاسی‌های من است. از آن آدم‌هایی است که دلت می‌خواهد شب قبل از

1. Gabby

۲. Long Island؛ جزیره‌ای در ایالت نیویورک

3. Stephanie

4. Margolis

امتحان با آن‌ها درس بخوانی، چون همیشه درس را خیلی خوب بلد است ولی بابتش برایت قیافه نمی‌گیرد. حضورش در هر اتاقی همه را آرام می‌کند. اینکه می‌دانم امشب کنارم است باعث می‌شود به کلی ماجرا کمی احساس بهتری داشته باشم.

گبی یک دستش را لای موهای فرفری سیاهش می‌کشد، ولی دستش میان موهایش گیر می‌کند و من واقعاً از این می‌ترسم که مجبور شوم فرمان را بگیرم و وقتی که او با هر دو دستش سعی می‌کند انگشتانش را از لای موهایش بیرون بکشد، خودم ماشین را برانم. منتها خیلی زود اوضاع تحت کنترلش قرار می‌گیرد. گوشی‌ام روی پایم می‌لرزد. هنگام درآوردنش از جیبم، با دیدن ناخن‌های جویده‌شده کج و کوله‌ام، صورتم جمع می‌شود... اگر چیزی برای جویدن باقی مانده بود، احتمالاً الان داشتم آن‌ها را می‌جویدم. نام کمرون بر جرّ روی صفحه گوشی‌ام افتاده و در ادامه‌اش پیامی را که نوشته می‌بینم:

سلام.

فکر می‌کردم هیچ چیزی نمی‌تواند باعث شود حال من از اینی که هست بدتر شود، ولی یک چیز می‌تواند. پیامی از طرف دوست‌پسر سابقم که اخیراً به شکل واقعاً تحقیرآمیزی رابطه‌اش را با من به هم زده.

گبی می‌پرسد: «چی شده؟»

می‌گویم: «کمرون.»

شکلکی درمی‌آورد. گبی کسی بود که بعد از تمام شدن رابطه‌ام با کمرون، به من دستمال کاغذی می‌داد و حتی کمکم کرد یک آتش کوچک روشن کنم تا از شر تمام وسایل کم که در خانه‌ام جا گذاشته بود، خلاص شوم. «مرتیکه عوضی نوشته؟»

«نوشته: "سلام."»

«چطوری روش می‌شه؟» دستش را روی بوق می‌کوبد و احتمالاً مردی را که پشت فرمان ماشین جلویی نشسته و مطلقاً هیچ اشتباهی نکرده می‌ترساند.

«امیدوارم جوابش رو ندی.»

«معلومه که نمی دم.»

«نمی فهمم چرا بلاکش نمی کنی!»

حق با او است... باید بلاکش کنم. و می کنم.

شاید فردا.

سر یک پیچ می پیچیم و بیمارستان در دیدرس قرار می گیرد... یک ساختمان جدید است که به شکل دایره ساخته شده و بخش های بستری بیمارستان حلقه ای را تشکیل داده اند. به شکل بسیار مدرنی ساخته شده، طوری که انگار در آینده ای نه چندان دور زندگی می کنیم. دو سال گذشته در این بیمارستان کلاس داشتم: آناتومی، فیزیولوژی، پاتولوژی، میکروبیولوژی و غیره. ولی الان، بالاخره، از بیمارستان به دلیلی که برایش ساخته شده استفاده می کنیم: برای دیدن بیماران و یاد گرفتن چگونه دکتر شدن. این چیزی است که تمام عمرم رؤیایش را داشتم. هر چند هیچ وقت رؤیایم روان پزشک شدن نبود. بین تمام تخصص هایی که در نظر داشتم، این تنها تخصصی بود که هیچ وقت به ذهنم خطور نکرد. گبی جلوی ورودی شلوغ بیمارستان روی ترمز می کوبد. «رسیدیم!» کم مانده بود به یک مرد ویلچرنشین بکوبد.

حرفش را تکرار می کنم: «رسیدیم!» و کیسه کاغذی قهوه ای روی پام را چنگ می زنم، داخلش یک ساندویچ پنیر آمریکایی و یک بسته چیپس - که در یکی از کابینت هایمان پیدا کردم - گذاشته ام. کیسه زیر دست هایم مچاله می شود. می گوید: «نگران نباش. چیزی ت نمی شه.»

می گویم: «وقتی رفتم داخل، بهت پیام می دم.» دلم می خواهد در ادامه اش بگویم: اگه هر به ساعت خبری ازم نشنیدی، کمک بفرست.

«راستش...» گبی یک حلقه موی سیاهش را دور انگشتش می چرخاند. «اینجا آنتن زیاد خوب نیست. در واقع یه جورهایی... اینجا اصلاً آنتن نداره.»

با دهان باز نگاهش می کنم. فکر نمی کردم احساسی بدتر از حسی که داشتم بتوانم نسبت به امشب داشته باشم، ولی اشتباه می کردم. «دربارهش چیزی بهم نگفتی!»

«همین جوری ش هم ناراحت بودی. نمی خواستم حسرت بدتر شه!»
سرم را به پشنی صندلی تکیه می دهم و لب ورمی چینم. «اگه می گفتی، دست کم می نوشتم خودم رو آماده کنم.»

می گوید: «ببین، اگه بری به اتاق استراحت کارکنان و گوشی ت رو نزدیک پنجره بگیری، در حدی که به پنجره بخوره، می تونی چند تا خط آنتن گیر بیاری.»
ظاهراً قرار است امشب بیشتر وقتم را در اتاق استراحت کارکنان سپری کنم و گوشی ام را به پنجره بچسبانم.

گبی می گوید: «صبح می آم دنبالت. دقیقاً سر ساعت هفت. بعدش می ریم پن کیک می خوریم.»

حس بدی دارم که ساعت هفت صبح روز شنبه گبی را به بیمارستان بکشانم. هر چند فکر خودش بود که امسال نوبتی همدیگر را با ماشین برسانیم. تا اینجا که تجربه چندان خوبی نبود، ولی هنوز تلاش داریم به نتیجه برسد. البته فکر کردن به اینکه فردا صبح داخل ماشین گبی بپریم و برای پن کیک خوردن به یک غذاخوری برویم مرا مشتاق می کند.

می گویم: «باشه.» ولی از ماشین پیاده نمی شوم. حتی از روی صندلی مسافر تکان نمی خورم.

به من اخم می کند. «ایمی، آروم باش. نگران چی هستی؟»

این همان سؤالی است که دکتر خواب از من کرد. دهانم را باز می کنم، کاش می توانستم همه چیز را به او بگویم، ولی می دانم که نمی توانم. فقط یک نفر حقیقت را می داند و آن شخص جید^۱ است. هیچ وقت نمی توانم به کس دیگری بگویم. نه پدر و مادرم، نه گبی... حتی قبل از آنکه بفهمم کمرون چقدر عوضی است، به او هم نتوانستم بگویم.

آهسته می گویم: «نکنه آخر شب گیج بشن و فکر کنن منم یکی از بیمارها هستم و اجازه ندن از بیمارستان خارج شم؟»

گبی لحظه ای خیره به من نگاه می کند. ولی بعد از چند لحظه، از شدت خنده منفجر می شود. از همان خنده های ناجورش که معمولاً باعث می شود من هم

بخندم، ولی امروز خنده‌ام نمی‌گیرد. «وای خدا، ایمنی. خیلی مسخره‌ای.»
فکر می‌کند شوخی می‌کنم.

نگاهم را بالا می‌آورم تا به ساختمان پانزده طبقه بیمارستان خیره شوم که
مقابلم قد علم کرده. با اینکه الان در ماه ژوئیه‌ایم، احتمالاً قرار است باران بیارد.
چون خورشید در آسمان پایین آمده، ابرهای سنگین خاکستری‌رنگ کنار سقف
بیمارستان جمع شده‌اند و ظاهر شومی به آن داده‌اند. هیچ وقت از چیزی تا این
حد وحشت نکرده بودم.

ولی وحشتم احمقانه است. آن اتفاق برای خیلی وقت پیش بود. الان دیگر به
خاطره‌ای از گذشته تبدیل شده.
همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

فصل ۳

هشت سال پیش

عاشق این پلیورم. خیلی زیاد.

هیچ وقت زیاد اهل پلیور پوشیدن نبودم. ولی رنگ صورتی این پلیور خیلی به رنگ پوستم می‌آید. و وقتی دستم را روی بافت نرمش می‌کشم، حس می‌کنم دارم یک ابر را لمس می‌کنم. این طرف و آن طرف می‌چرخم و خودم را در یکی از چندین آینه فروشگاه ریکاردو^۱، که یکی از شلوغ‌ترین لباس‌فروشی‌های مرکز خرید است، تحسین می‌کنم.

«محشر شدی.»

با شنیدن صدای دوستم جید کارپتر^۲ کمی از جا می‌پریم. خیلی جالب است، چون او یکی از پرسروصداترین آدم‌هایی است که می‌شناسم و شخصیت شلوغی دارد، ولی گاهی اوقات مانند نینجای مرموزی یواشکی پشت‌سرت می‌آید. می‌چرخم و او را می‌بینم که پشت‌سرم ایستاده، به یک ردیف شلوار جین آبی سبزه دو تکیه داده که احتمالاً برایش زیادی بزرگ‌اند.

می‌گویم: «واقعاً؟» و دوباره دستم را روی پارچه می‌کشم.

«آره!» جید یک دسته از موهای طلایی لخت شلاقی‌اش را پشت گوشش می‌زند. امروز صبح چشم‌هایش را بیش از حد آرایش کرده و الان روی مژه‌هایش ماسیده. «هیچ وقت لباس جدید برای خودت نمی‌خری، ایمنی. همیشه لباس‌های تکراری می‌پوشی.» حرفش آن قدرها هم اشتباه نیست. بله، معمولاً شلوار جین آبی و سوییشرت کلاه‌دار گشاد می‌پوشم. ولی عاشق سوییشرت کلاه‌دارم. راحت و گرم‌اند و اگر باران بیارد، می‌توانی کلاهش را روی سرت بگذاری. بهترین لباس است! جید می‌گوید: «بخارش. بهم اعتماد کن.»

بعد از گفتن کلمات حکیمانه‌اش، پرسه‌زنان از من دور می‌شود تا سراغ خرید خودش برود. می‌دانم که حداقل با یک یا شاید هم دو دست لباس جدید این

1. Ricardo

2. Camou

مغازه را ترک می‌کند. به‌علاوه مقداری جواهرات. همیشه همین‌طور است. شاید برای یک بار هم که شده، من هم باید همین کار را بکنم. مادرم به من کمی پول داده... دو اسکناس بیست‌دلاری نو که با آن یک بطری چای سرد هلووی (نوشیدنی محبوبم بین تمام نوشیدنی‌های دنیا) خریدم، ولی باقی‌مانده‌اش هنوز داخل کیف‌پولم است. می‌توانم برای خودم یک پلیور بخرم. می‌توانم برای یک بار هم که شده، لباس قشنگی بخرم که سوییشرت کلاه‌دار نباشد. اینکه دوشنبه با پلیورم در مدرسه پز بدهم حتماً حسابی خوش می‌گذرد. برچسب قیمتی را که از آستین پلیور آویزان است می‌گیرم و دهانم باز می‌ماند. خیلی خب، امروز این پلیور رانمی‌خرم.

پلیور را از تنم درمی‌آورم، آن را روی چوب‌لباسی می‌کشم و سر جایش داخل رگال لباس برمی‌گردانم، سعی می‌کنم احساس اشتیاقم را سرکوب کنم. چطور ممکن است یک پلیور مسخره چنین قیمتی داشته باشد؟ یک مشت نخ است دیگر، مگر نه؟ پیش از آنکه وابستگی خطرناکی به اینجا پیدا کنم، باید راهم را بکشم و بروم.

وسط فروشگاه ریکاردو ایستاده‌ام و سعی می‌کنم پلیور ممنوعه را نوازش نکنم که متوجه دختر کوچولویی می‌شوم که آن طرف رگال لباس ایستاده است. حدوداً شش یا هفت‌ساله است، لباسی صورتی هم‌رنگ پلیور پوشیده و موهای طلایی فرفری‌اش صورتش را قاب گرفته‌اند. خیلی دوست‌داشتنی است، به‌خصوص وقتی با دندان‌های فاصله‌دارش به من لبخند می‌زند.

با صدای قشنگ بچه‌گانه‌اش می‌گوید: «با این پلیور حتماً خوشگل می‌شی.»
می‌گویم: «ممنونم.»

«باید بخریش.»

با حسرت به دختر کوچولو لبخند می‌زنم. «متأسفانه به‌کم زیادی گرونه.»
دختر به من نگاه می‌کند. چشم‌هایش خیلی آبی‌اند، مثل دو استخر کوچک پر از آب اقیانوس که با مژه‌های بلند مشکی احاطه شده‌اند. می‌گوید: «پس باید برش داری.»

چی؟

به دختر کوچولو خیره می‌شوم، احتمالاً اشتباه شنیده‌ام. اصلاً پدر و مادرش کجا هستند؟ دختری به این کم سن و سالی نباید تنها باشد، مگر نه؟ «ببخشید؟» دختر دوباره با دندان‌های فاصله‌دارش به من لبخند می‌زند. می‌گوید: «هیچ کس نمی‌بیند. این فروشگاه بزرگه. متوجه نبودنش نمی‌شن.»

حق با او است. فروشگاه ریکاردو خیلی بزرگ است و فروشنده‌های خیلی کمی در این طبقه کار می‌کنند. اگر پلیور را داخل کوله‌پشتی‌ام بگذارم، کسی متوجه نمی‌شود. می‌توانم با پلیور از فروشگاه خارج شوم و یک سنت هم خرج نکنم.

ولی نمی‌توانم این کار را بکنم. این کار دزدی است! در تمام عمرم هیچ وقت چیزی نددزیده‌ام، حتی یک بسته آدامس. نمی‌توانم یک پلیور را بدزدم. پیش از آنکه بتوانم برای دختر کوچولو توضیح دهم که دزدی کار خوبی نیست، دستی دور ساعدم حلقه می‌شود. جید کنارم ایستاده است، چشم‌های آبی‌اش که رگه‌های زرد در آن دیده می‌شوند، می‌درخشند. کیف قرمز مارک‌دارش را روی شانه‌اش می‌اندازد.

می‌گوید: «هی، ایمی، من کارم تموم شد. بیا از اینجا بریم.» پیش از آنکه بتوانم اعتراض کنم، جید مرا به سمت خروجی فروشگاه می‌کشد. چه بهتر. با سی و هفت دلار و چند سنت در کیف پولم نمی‌توانم از اینجا چیزی را بخرم که خوشم آمده.

در حالی که از کنار رگال‌های لباس رد می‌شویم و به سمت خروجی می‌رویم، می‌گویم: «می‌خواهی بعدش به سر بریم فروشگاه سالی؟ لباس‌های ارزون‌تری دارن.» «اوهوم. شاید.»

«یا شاید بتونم به چای سرد هلویی دیگه بخرم، هان؟» جید می‌خندد. «مطمئنم اگه بدنت رو بشکافن، می‌بینن نود درصد خونت از چای سرد هلویی تشکیل شده.»

خب، چه می‌توانم بگویم؟ من عاشق چای سرد هلویی‌ام. بدترین عادت‌م خوردن این چای است.

وقتی به خروجی فروشگاه می‌رسیم، انگشتان لاغر جید هنوز دور مچ دست من حلقه شده‌اند. هنگام خارج شدن از در، زنگ کرکننده‌ای به صدا درمی‌آید. خشکم می‌زند، غافلگیر شده‌ام، بعد جید بازویم را محکم می‌گیرد.

می‌گوید: «بدو»

پیش از آنکه بتوانم به چیزی فکر کنم، من و جید مشغول دویدن می‌شویم. صدایی از پشت سرمان فریاد می‌زند و می‌گوید بایستیم، ولی بدیهی است که نمی‌توانیم بایستیم. در مرکز خرید می‌دویم، از بین خانواده‌ها و بچه‌های کوچکشان رد می‌شویم، هنگام دویدن پایم به یک کالسکه کودک گیر می‌کند و جید هم یک زن عصابه‌دست را تقریباً کله‌پا می‌کند. ولی پس از آنکه در دو راهرو دیگر می‌پیچیم، جید مرا داخل یک تورفتگی کوچک می‌کشد و بالاخره می‌ایستیم.

جید نفس نفس می‌زند، ولی بین نفس‌هایش می‌خندد. گونه‌هایش به رنگ صورتی براق درآمده‌اند و موهای رنگ‌شده بلوند یخی‌اش ژولیده شده‌اند.

می‌گوید: «وای خدا»

دست‌هایم را دور تنم حلقه می‌کنم و پهلوی دردناکم را ماساژ می‌دهم. می‌پرسم: «چی شد؟» هر چند فکر کنم جواب سؤالم را می‌دانم.

جید کیف قرمزش را باز می‌کند. نگاهی به داخل کیفش می‌اندازم و متوجه ماجرا می‌شوم: پیراهنی را که هنوز برچسب قیمتش رویش است در کیفش چپانده. با ناله می‌گویم: «جیدا! باورم نمی‌شه این کار رو کردی!»

شانه بالا می‌اندازد. «فروشگاهه خیلی گرون بود. چاره‌ای نداشتم! بعدشم، چیز خاصی نیست که»

من و جید از روز اول مهدکودک با هم دوست بودیم، همان روزی که فهمیدیم لباس‌هایی مثل هم پوشیده‌ایم... لباسی سفید با قلب‌های صورتی و بنفش روی سینه‌اش. از نه‌سالگی تا یازده‌سالگی، تمام آخر هفته‌ها خانه‌همدیگر می‌خوابیدیم، از تک‌تک پسرهایی که بهشان علاقه داشتم خبر داشت و قسم خورده بود رازهایم را با خودش به گور می‌برد. هیچ وقت دوستی به خوبی جید کاربتر نخواهم داشت.

ولی اخیراً حس می‌کنم زیاد او را نمی‌شناسم. قبلاً بیشتر شبیه من بود: مدرسه

رفتن را دوست داشت، کتاب خواندن را دوست داشت، از قوانین پیروی می‌کرد ولی حدوداً یک سالی می‌شود که ایده‌های احمقانه‌ای درباره کارهایی که می‌خواهد بکند به سرش می‌زند. برای مثال، هفته پیش، ساعت دو صبح به من زنگ زد و از من پرسید آیا دلم می‌خواهد یواشکی وارد استخر خانه خانم مکلاسکی بشوم و شنا کنیم! نه، دلم نمی‌خواست.

«نباید دزدی کنی، جید.» نمی‌خواهم امل بازی در بیاورم و درباره اینکه دزدی کار اشتباهی است، برایش سخنرانی کنم، پس فقط می‌گویم: «اگه گیر بیفتی، چی؟» دستش را طوری در هوا تکان می‌دهد که انگار این مسئله کوچک‌ترین اهمیتی برایش ندارد. ولی برای من دارد. سال بعد قرار است برای دانشگاه اقدام کنیم نمی‌خواهم مجبور شوم بابت اتهام دزدی از مغازه در فرم درخواستم به کسی توضیحی بدهم.

جید نگاه معناداری به من می‌اندازد. «همه این کار رو می‌کنن. تو هم باید اون پلور رو برمی‌داشتی. خیلی بهت می‌اومد.»

غرولندی می‌کنم. «اون دختر کوچولو هم بهم گفت باید برش دارم. باورن می‌شه؟»

جید پیراهن را از کیفش بیرون می‌آورد، آن را بالا می‌گیرد و با تحسین به حروف براق مقابلش نگاه می‌کند. «کدوم دختر کوچولو؟»

«همون دختر کوچولوی موطلائی‌ای که کنارم ایستاده بود.»

«من هیچ دختر کوچولوی موطلائی‌ای کنار ندیدم. چی می‌گی، ایمی؟» چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم. قدرت مشاهده جید چندان بالا نیست. چطور متوجه آن دختر کوچولو نشد؟ دختر با آن پیراهن چین‌دار صورتی‌اش خیلی جلب توجه می‌کرد. به علاوه، درست کنار من ایستاده بود. نایستاده بود؟

فصل ۴ زمان حال

ساعات باقی مانده تا صبح: ۱۳

بخش روان پزشکی در طبقه نهم بیمارستان است.

مقابل در فلزی سنگین آسانسور می ایستم، نمی دانم دوست دارم آسانسور سریع تر بیاید یا آرام تر. اگر آسانسور زودتر نیاید، دیرم می شود. ولی از طرف دیگر، هر لحظه ای که اینجا در انتظار آسانسور بایستم، کمتر در بخش روان پزشکی محصور بیمارستان حضور دارم. واقعاً وضع جالبی است.

منتظر آسانسورم که گوشی ای در جیب شلوار گانم می لرزد. فکر اینکه تا لحظاتی بعد دیگر نمی توانم از گوشی ام استفاده کنم واقعاً ترسناک است. مثل این است که دستم را قطع کرده باشند. قبول دارم، این وابستگی نشان دهنده رابطه ناسالم من با گوشی ام است، ولی برایم اهمیتی ندارد. من به گوشی ام نیاز دارم. چرا یک مکان نباید آنتن داشته باشد؟ واقعاً ظالمانه است.

گوشی ام را از جیب عمیق شلوار گان آبی ام بیرون می آورم، امیدوارم تماسی از پولین، دستیار اجرایی بخش روان پزشکی بیمارستان، باشد که زنگ زده تا بگوید دیگر نیازی ندارند در بخش دی کار کنم. ولی صدالبته که تماس از طرف او نیست. از طرف مادرم است.

عالی شد.

مادرم آخرین نفری است که در حال حاضر دلم می خواهد باهاش صحبت کنم، ولی اگر تماسش را جواب ندهم و آنتن گوشی ام برود، وحشت می کند. پس بهتر است همین حالا تماس را جواب دهم و قال قضیه را بکنم.

می گویم: «سلام، مامان.» و همان لحظه در یکی از آسانسورها باز می شود.

سوارش نمی شوم.

می گوید: «ایمی، چه خبرها؟»

می گویم: «سرم شلوغ. امشب قراره درس بخونم.»
خیلی خج، به مادرم درباره شیفت امشبم در بخش دی چیزی نمی گویم. خودم
بابتش مضطربم، ولی او از من هم بدتر است. آدمی نیست که به طور کلی زیاده
نگران شود، ولی خبر دارد که جید بیمار اینجاست. از کل ماجرا خبر دارد.
دلش نمی خواهد به بخش دی برگردم.

از من می پرسد: «روان پزشکی چطوری پیش می ره؟» می توانم صدای پس زمینه
را از تماسش بشنوم، صدای اخبار عصر از تلویزیون کوچکی است که تقریباً
بیست سال پیش خریده شده. پدرم هر شب، بلااستثنا، اخبار می بیند. از روی اخبار
دیدنش می توانید ساعتتان را تنظیم کنید.

می گویم: «خوبه، آسونه.»

«تو علاقه ای بهش نداری...»

میان حرفش می پرسم. «نه، من به روان پزشکی به چشم یه شغل، علاقه ندارم
اصلاً ندارم.»

با هر رشته دیگری کنار می آیم. جراحی، پزشکی داخلی، جراحی زنان و
زایمان. حتی می توانم از آن دکترهایی باشم که تمام روز کاری به جز نگاه کردن
به راست روده آدم ها انجام نمی دهند، چون این کار مهمی است و من می توانم
انجامش دهم. ولی نمی توانم افرادی را درمان کنم که اختلالات روانی دارند. این
کاری است که هیچ وقت انجامش نخواهم داد.

مادرم یکهو می گوید: «دلم می خواد بدونم جید در چه حاله.»

می گویم: «مطمئنم حالش خوبه.» با اینکه زیاد از جوابم مطمئن نیستم.
«خبری ازش داری؟»

چند سال پیش، در فیس بوک یک درخواست دوستی از جید کارپتر برایم آمد.
نه تنها قبولش نکردم، بلکه بلاکش کردم. «نه چندان.»
«بعد از خاک سپاری دیگه ندیدمش...»

احساس گناه مثل خنجر در تنم فرو رفت. دو سال پیش، مادر جید به خاطر
اوردوز با مواد مخدر مرد. ظاهراً مواد مخدر مصرف می کرد و یک روز زیادی
مصرف کرد و دیگر نفس نکشید. خاک سپاری در همان روزی برگزار شد که

اولین امتحان مهم آناتومی ام را داشتم، برای همین به مراسم نرفتم. با توجه به اینکه مدت زیادی بود من و جید با هم حرف نزده بودیم، فکر می‌کردم حتی متوجه نبود من نشود.

ولی بخشی از وجودم فکر می‌کند او قطعاً متوجه و حسابی حسابی شده. «مامان، نگاهی به ساعت و سپس به در سنگین آسانسور مقابلم می‌اندازم که با صدای تپ باز می‌شود. «باید برم.»

«باشه، پس شبت به‌خیر، عزیزم. دوستت دارم.»

می‌گویم: «اوهوم.» چون همیشه معذب می‌شوم در یک مکان عمومی پشت تلفن بگویم «دوستت دارم». ولی بعد از قطع تماس، احساس بدی پیدا می‌کنم. چرا به مادرم نگفتم دوستش دارم؟ گفتنش راحت بود.

اگر این تماس آخرین باری باشد که با مادرم صحبت کردم، چه؟

این افکار مریض را از ذهنم بیرون می‌کنم و گوشی ام را داخل جیبم برمی‌گردانم. موجی از پرستارهایی پوشیده در گان‌های گل‌گلی مرا به سمت در آسانسور هل می‌دهد و در نهایت به گوشه آسانسور رانده می‌شوم که البته کاملاً از این بابت راضی‌ام. دو پرستار درست کنار من با هم صحبت می‌کنند و یکی از آن‌ها وسط توصیف قرار افتضاح دیشبش با صدای بلند و لهجه لانگ آیلندی‌اش، با دهانش صدای بلندی درمی‌آورد. همان لحظه در آسانسور با صدای بلندی دوباره بسته می‌شود.

بالا می‌رویم...

به دکمه‌های آسانسور نگاه می‌کنم که با طبقه به طبقه بالا رفتنمان روشن می‌شوند. سه، چهار، پنج... انگار آسانسور با حرکت آهسته بالا می‌رود. آسانسور یک بیمارستان نباید از این سریع‌تر باشد؟ اگر مورد اضطراری باشد، چه؟ اگر سکنه قلبی بکنم، چه؟ تا به بخش قلب بیمارستان برسم، مرده‌ام.

البته برای رسیدن به طبقه نهم عجله‌ای ندارم. ولی اوضاع طوری دارد پیش می‌رود که می‌خواهم هر چه سریع‌تر قال قضیه کنده شود.

پرستار جوان مقابلم می‌گوید: «... بعدش داشت با چنگالش غذا رو از لای دندون‌هاش درمی‌آورد!»

دوستش گفت: «چندش».

نمی‌توانم به این فکر نکنم که حاضرم شیفت امشب را با قرار گذاشتن با مردی که غذا را با چنگال از لای دندان‌هایش بیرون می‌آورد عوض کنم. جهنم و فرشتگان حتی حاضرم با مردی سر قرار بروم که با چنگال بینی‌اش را تمیز می‌کند. بالاخره درهای آسانسور باز می‌شوند و صدای کامپیوتری یک زن با لهجه ملازم بریتانیایی اعلام می‌کند: «طبقه نهم». به راهرویی قدم می‌گذارم که با لامپ‌های مهتابی‌ای روشن شده است که تک‌تک ترک‌های روی رنگ دیوارها را نشان می‌دهند. یک تابلو آبی بزرگ با فلشی به سمت راست اشاره می‌کند:

بخش دی

نمی‌دانم چرا بخش روان‌پزشکی را بخش دی نامیده‌اند. وقتی گبی دوره کارورزی چرخشی‌اش را شروع کرد، درباره‌اش از او پرسیدم، ولی او هم چیزی نمی‌دانست. بعد از آن دیگر درباره‌اش تحقیق نکردم. پس از آنکه داخل راهرو می‌پیچم، یک در سنگین فلزی انتهای راهرو می‌بینم. به در که نزدیک‌تر می‌شوم، می‌توانم حروف روی تابلو بالای در را ببینم. یک تابلو توقف بزرگ قرمز با این هشدار:

توقف

این در به صورت شبانه‌روزی قفل است

یک دستگاه مخابره کنار در نصب شده که ظاهراً برای ارتباط برقرار کردن با ایستگاه پرستاری برای گرفتن اجازه ورود است. یک صفحه کلید زیر دستگاه مخابره قرار دارد که آدم‌های خوش‌شانسی که کد ورود را بلدند می‌توانند از آن استفاده کنند. یک چیز دیگر هم کنار در هست. چیزی که باعث می‌شود بیشتر از چند لحظه پیش، از امشب وحشت کنم. کمرون برجر.

وای خدا. دوست پسر سابقم اینجا چه غلطی می‌کند؟ سلام در پیامت برای همین بود؟

«ایمی!» کمرون چنان با شدت برایم دست تکان می‌دهد که انگار نه انگار فقط یک و نیم متر با او فاصله دارم و ممکن است او را نبینم. «تو هم امشب شیفت داری؟»

کمرون هم مانند من یک روپوش سفید کوتاه و یک گان آبی روشن پوشیده... احتمالاً از کتاب‌فروشی دانشجویان رشته پزشکی طبقه سوم بیمارستان آن را خریده است، با این تفاوت که گان او حدوداً ده برابر گان من است، چون بدنش به درستی بازیکن‌های دفاعی پشت خط فوتبال است. زمان دانشگاه فوتبال بازی می‌کرد، ولی به حد کافی خوب نبود که حرفه‌ای بازی کند، به علاوه، همیشه دلش می‌خواست جراح ارتوپد شود نه ورزشکار.

با لحن خشکی می‌گویم: «کمرون، تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

«امشب اینجا شیفت دارم.» چانه‌اش را بالا می‌گیرد، کمی بیشتر از حدی که لازم است آن را بالا می‌گیرد و باعث می‌شود کمی شبیه بچه پول‌دار و افاده‌ای یکی از فیلم‌های قدیمی و بچگانه جان هیوز^۱ شود که وقتی بچه بودم، مادرم مجبور می‌کرد تماشایشان کنم. «تو هم؟»

«استفانی کجاست؟ اون یکی دانشجوی پزشکی‌ای که قرار بود امشب اینجا شیفت داشته باشه اون بود.» و منظوردار اضافه می‌کنم: «توی برنامه این‌طور نوشته بود.»

یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «مجبور شد شیفتش رو عوض کنه.»

عالی شد. امشب هر لحظه بهتر و بهتر می‌شود.

موهای قهوه‌ای روشن کم طبق معمول همیشه، کمی روی چشم‌هایش ریخته‌اند. و طبق معمول همیشه، دلم می‌خواهد موهایش را از صورتش کنار بزنم. ولی بهتر است این کار را نکنم، چون اگر دستم را جلو ببرم، ممکن است چشم‌هایش را از کاسه دریاورم. «اوضاع چطوره، ایمی؟»

«خویم.»

«امسال هم با گبی زندگی می کنی؟»

«آره.»

«عالیه. عالییه.» نه ریش کم پشت روی چانه مربعی اش را می خارااند. «واسه آخر هفته برنامه داری؟ منظورم بعد از شیفت امشب؟»

«نه چندان.»

با حالت متفکری سر تکان می دهد. «آره، منم همین طور. کار خاصی ندارم.» نمی دانم باید در جوابش چه بگویم، پس فقط خیره نگاهش می کنم. باورم نمی شود مجبورم کل امشب را با این مرد بگذرانم. بدترین بخش ماجرا این نیست که مرا دور انداخت... قبلاً هم مرا دور انداخته بودند و می توانم با این مسئله کنار بیایم. بدترین بخش ماجرا این است که چرا مرا دور انداخت.

اوایل تابستان کم به من خبر داد دیگر نمی توانیم همدیگر را ببینیم، چون می خواهد تمام انرژی اش را معطوف درس خواندن برای آزمون اخذ پروانه پزشکی کند و می ترسید وقت گذراندن با من مانع درس خواندنش شود. بله... مرا به خاطر یک امتحان دور انداخت. این کارش عزت نفسم را با خاک یکسان کرد. ایمنی یا آزمون. ایمنی یا آزمون. خب، این واقعاً فکر کردن نمی خواست. خودم هم دقیقاً همان آزمون را داشتم و به طرز معجزه آسایی می توانستم و می خواستم بین درس خواندن و رابطه تعادل برقرار کنم.

خوشحالم که خبر نداشتم امشب همراه من شیفت دارد. چون اگر می دانستم، وسوسه می شدم کیف کوچک لوازم آرایشم را روی صورتم خالی کنم یا با موهای قهوه ای تیره ام کاری به جز دم اسبی بستن پایین سرم بکنم. در این صورت، دیگر نمی توانستم برای خودم احترامی قائل شوم.

نگاهش را به من می دوزد، گوشی ام را از جیبم بیرون می آورم و شماره دفتر مدیر بخش روان پزشکی بیمارستان را پیدا می کنم. روی شماره تقه می زنم و با بوق برقراری تماس بلند می شود و نفسم را حبس می کنم.

کم می گوید: «شب جالبی می شه، مگه نه؟»

هنوز صدای بوق می آید. تا الان پنج بار بوق خورده. «فکر کنم.»

«شما با پولین والتر، دستیار اداری رئیس بخش روان پزشکی، تماس گرفته‌اید. دفتر ما در حال حاضر بسته است. لطفاً پیغام بگذارید یا طی ساعات اداری تماس بگیرید...»

عالی شد. می‌دانستم دفتر بسته است. حتی اگر می‌توانستم با پولین صحبت کنم، باید چه می‌گفتم؟ نمی‌توانم سر شیفتم حاضر شوم، چون دانشجویی که با او شیفت دارم چند ماه پیش رابطه‌مان را به هم زده؟ با گفتنش ضعفم را نشان می‌دهم. کم می‌پرسد: «به کی زنگ می‌زنی؟»

گوشی‌ام را داخل جیبم می‌گذارم. «هیچ کس.»

«ببین، خوشحال باش. همه که نمی‌تونن گذروندن یه شب رو توی بخش روان پزشکی با درهای بسته تجربه کنن. خیلی باحاله، مگه نه؟»

ابروهایم را بالا می‌اندازم... واقعاً این‌طور فکر می‌کند. «پس اصلاً برات مهم نیست که تمام شب قراره اینجا محبوس باشیم؟»

«چرا برام مهم باشه؟ قرار نیست شکنجه‌مون کنن یا روی ما شوک درمانی انجام بدن. بعدشم، کد خروج از بخش رو داریم.»

«اگه یکی از بیمارها بهمون حمله کرد، چی؟»

«احتمالش خیلی کمه.»

یک‌ذره هم تعجب نمی‌کنم که کمرون با من همدردی نمی‌کند. حتماً ژن‌های همدردی او مشکلی دارند. اصلاً چنین مشکلی داریم؟ فکر کنم واحد ژنتیک را که پاس کردم، چیزی درباره‌اش خوانده بودم. در آن واحد این را هم یاد گرفتم که اختلالی وجود دارد که باعث می‌شود ادارات مزه شربت افرا بگیرد. «باشه. بی‌خیال. فکر کنم هیچی برای تو مهم نیست.»

بعد بی‌حرف و با حالت معذبی سر جایمان می‌ایستیم. نمی‌دانم چرا زنگ را نمی‌زند تا داخل برویم. خب، من که زنگ نمی‌زنم. اگر مجبور باشم، تمام شب پشت این در می‌ایستم و خودم را به بی‌خبری می‌زنم. هیچ کس نمی‌داند بریم داخل... باشه، نمی‌ریم!

«ببین...» گونه‌هایش کمی سرخ می‌شوند... همیشه وقتی احساس معذب بودن دارد، روی صورتش لک می‌افتد. «ایمی، من...»

نمی دانم کم می خواهد چه بگوید و هیچ وقت هم نمی فهمم، چون همان لحظه صدای زنگ کرکننده‌ای از در مقابلمان بلند می شود. هر دو جلو می رویم و یک لحظه بعد، صدای تلق بلندی می شنویم. قفل در بخش روان پزشکی باز شده است. کمرون کنار می رود. «اول خانم‌ها».

بله، اولین باری که مثل یک جنتلمن رفتار می کند باید همین لحظه باشد... وقتی در باز می شود، دلم هری پایین می ریزد. تنها چیزی که می توانم بهش فکر کنم این است که نمی خواهم در این بخش باشم. می خواهم بچرخم و از پله‌ها پایین بروم و از بیمارستان خارج شوم. از ذره ذره کنترل نفسم استفاده می کنم تا مانع این کار شوم. واقعاً، واقعاً دلم نمی خواهد اینجا باشم. و هیچ کس به جز دوست صمیمی سابقم نمی تواند دلیلش را درک کند.

فصل ۵

هشت سال پیش

جید دیر کرده است. چیز جدیدی نیست. دست کم، اخیراً چیز جدیدی نیست. یکی دو سالی می شود که بهترین دوستم دائماً مرا منتظر خودش نگه می دارد. الان عصر است و دست کم بیست دقیقه ای می شود که مقابل دبیرستانمان ایستاده ام و هنوز اثری از او نیست. ابتدا همه جا پر از بچه های مدرسه بود، ولی الان آن قدری خلوت شده که معلوم باشد اثری از او نیست. عالی شد.

قرار بود امروز من و جید با هم درس بخوانیم. من سر کلاس مثلثات آقای ریوردان^۱ واقعاً هیچی نمی فهمم و جید همیشه ریاضی اش از من بهتر بوده است. باید حتماً درس بخوانم، چون به زودی امتحان میان ترم داریم و اگر درباره مثلثات بیشتر از این چیزی که الان می دانم یاد نگیرم، امتحان را رد می شوم. گوشه ام در جیبم می لرزد. آن را بیرون می آورم و پیامی از مادرم می بینم.

زود می آی خونه؟

برایش پیام می فرستم:

نوی راهم. جید باهام می آد تا با هم درس بخونیم.

باشه، می بینمت. دوستت دارم.

گوشه ام را در جیبم می گذارم، جرعه ای از چای سرد هلویی ام می خورم و در جست و جوی جید نگاهی به اطراف می اندازم. چشم هایم به سمت حصار دورتادور حیاط مدرسه کشیده می شوند. ولی بعید است جید آنجا باشد. فعالیت های ورزشی بعد از مدرسه آنجا انجام می شوند و جید هیچ وقت آدم ورزشکاری نبوده است. حتی نمی توانم جید کارپتر را در حال دویدن دور حیاط مدرسه تصور کنم. از پسرهای ورزشکار هم هیچ وقت خوشش نمی آمد. از پسرهای بد خوشش می آید.

در حال بررسی محیط حصارکشی شده‌ام که متوجه می‌شوم کس دیگری هم آنجاست. در کمال تعجب، یک دختر کوچولو را ایستاده میان علف‌ها می‌بینم در واقع، همان دختر کوچولو با موهای فر فری طلایی‌ای است که آخر هفته در فروشگاه ریکاردو دیده بودم. همان دختری که به من گفت پلیور را از فروشگاه بخرم.

این بار هم دختر کوچولو تنهاست. دیدنش در اینجا از دیدنش در فروشگاه ریکاردو هم عجیب‌تر است... بیرون حیاط دبیرستان ایستاده است، همان پیراهن چین دار صورتی آن روز را به تن دارد و پاهای کوچکش پوشیده در یک جفت کفش مری جینز^۱ همرنگ لباسش است. متوجه می‌شود بهش خیره شده‌ام و با دندان‌های فاصله‌دارش به من لبخند می‌زند. برایش دست تکان می‌دهم و او هم در جواب برایم دست تکان می‌دهد.

شاید خواهر یکی از دانش‌آموزهای اینجا است. حالا معلوم می‌شود چرا در ریکاردو هم او را دیده بودم، شاید با خواهر بزرگ‌ترش خرید می‌کرد و خواهرش آنجا او را تنها گذاشته بود. اینجا هم او را تنها گذاشته‌اند. باید مطمئن شوم حالش خوب است.

«ایمی!»

ناخن تیزی در شانهم فرو می‌رود و می‌چرخم. بالاخره جید پیدایش می‌شود. برای درس خواندن گروهی زیادی آرایش کرده است، یک دامن کوتاه مشکی با جوراب شلواری فیشنت پاره‌پوره به‌رنگ دامنش پوشیده است. بویی از او به مشام می‌رسد که نمی‌توانم بفهمم چیست.

جید چشم‌های کمی سرخش را می‌مالد. «چفت شده؟ کلی صدات کردم، بیشتر از ده بار شد!»

«صدات رو نشنیدم.» کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم، روی زمین گذاشته بودمش چون حدوداً پنج تن وزنش بود. «نگران اون دختر کوچولویی بودم که اونجاست.» چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «کدوم دختر کوچولو؟»
به پشت سرم و حیاط نگاه می‌کنم. ظاهراً دختر کوچولو رفته است. خوب.

مطمئنم حالش خوب است. «می خیال. واسه درس خوندن آماده‌ای؟»
 برنامه‌مان این است که به خانه ما برویم. همیشه به خانه جید می‌رفتیم، ولی
 به‌دلایلی، دیگر نمی‌توانی نشان نمی‌دهد به خانه‌شان بروم. حیف شد، چون مادر
 جید از مادر من خیلی باحال‌تر است. اولاً، هیچ وقت خانه نیست. معمولاً هیچ
 فرد بزرگ‌سالی خانه‌شان نیست. هیچ وقت پدرش را ندیده‌ام. حتی مطمئن نیستم
 جید بداند او کیست... قبلاً به من گفته بود پدرش نظامی است و به خارج از
 کشور فرستاده شده، یا یک فضانورد است که به ماه فرستاده شده، یک بار هم به
 من گفت قبل از اینکه به دنیا بیاید، پدرش مرده بود.

جید می‌گوید: «الان حس و حال درس خوندن ندارم. به اندازه کافی درس
 خوندم. چطوره بریم پشت مدرسه وقت بگذرونیم؟»
 حالا می‌فهمم بویی که از لباس‌های جید می‌آید بوی چیست. پشت مدرسه با
 بچه‌های معتاد ماری‌جوانا می‌کشید.

می‌گویم: «جید، من واقعاً باید درس بخونم.»
 لحنش ناان می‌شود. «ای بابا، تو که همیشه درس می‌خونی. برای یه بار هم
 که شده، چرا یه کم خوش نگذرونیم؟ می‌دونی، استیو آلکت^۱ گفت به‌نظرش
 باتمکی.»

«اگه نمره این امتحانم خوب نشه، نمره ریاضی C می‌شه و مامانم من رو
 می‌کشه. درخواستم واسه دانشگاه هم به فنا می‌ره.»
 «خب؟»

«خب تو بهم قول دادی با هم درس می‌خونیم و بهم کمک می‌کنی!»
 «کمک می‌کنم.»

«نه. تو اصلاً بهم کمک نمی‌کنی.»

به صورت آشنای جید نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم چه بلایی سر دوستی‌مان آمده
 است. قبلاً به همان چیزهایی اهمیت می‌داد که من می‌دادم. هیچ وقت برای نمره
 بد گرفتن شانه بالا نمی‌انداخت.

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «آروم باش، ایمی. همه چی درست می‌شه.»

بهم اعتماد کن.»

«چطوری؟ با جادو همه چی درست می شه؟»

چشم هایش را در حدقه می چرخاند. «باشه. هر کاری دوست داری بکن. ولی من می رم با بچه های باحال خوش بگذرونم.»

«جید...»

پیش از آنکه بتوانم چیز دیگری بگویم، از من دور می شود. واقعاً که چقدر خوب درس خواندیم. فکر کنم خودم باید فکری به حالش بکنم. بطری خالی چای سردم را داخل سطل آشغال پرت می کنم و یک بار دیگر به حیاط و آنجایی که دختر کوچولو ایستاده بود، نگاه می کنم. هیچ دانش آموز یا پدر و مادری ندیدم که دنبالش بیایند، ولی خودش را هم نمی بینم. گردن می کشم و در جست و جوی آن پیراهن چین دار صورتی و موهای فرفری طلایی، اطراف مدرسه را نگاه می کنم، ولی انگار آب شده و در زمین فرو رفته است. حتماً از اینجا رفته است.

فصل ۶

زمان حال

کسی که قفل درِ بخش را برایمان باز می‌کند زن چهل و چند ساله‌ای است که گان گل‌گلی پوشیده و نشانی روی قفسهٔ سینه‌اش دارد که با حروف بزرگ رویش نوشته شده «رامونا»^۱ و زیرش با حروف کوچک‌تری نام خانوادگی «داتن»^۲ نوشته شده است. موهایش را پشت سرش به شکل گوجه‌ای مرتبی بسته است و شبیه آن پرستارهای جدی‌ای است که بیست سالی می‌شود پرستارند و تا بیست سال بعدی هم همین شغل را خواهند داشت. می‌توانم این زن را در حالی تصور کنم که بدون پلک زدن، شوک درمانی انجام می‌دهد.

با چشم‌های تنگ‌شده‌ای به من و کمرون نگاه می‌کند و با نگاه تیز و دقیقی ما را زیر نظر می‌گیرد. «بله؟»

کمرون همیشه فریبنده جلو می‌رود. «من کمرون برجرم و این هم ایمی برنره. ما دانشجویهای پزشکی هستیم و قراره امشب شیفتمون رو اینجا بگذرونیم.» رامونا یک بار دیگر نگاهمان می‌کند، بعد نگاهی به پشت سرش می‌اندازد. لحظه‌ای مکث می‌کند و من تا حدی نگرانم که ما را نپذیرد. خب، شاید نگران واژهٔ درستی نباشد. بهتر است بگویم امیدوارم.

می‌گوید: «بله، درسته. دکتر بک توی ایستگاه پرستاریه. خودش راهنمایی تون می‌کنه.» مانند بقیهٔ بخش‌های بیمارستان، بخش روان‌پزشکی هم به شکل یک دایره است. من و کمرون در یک مسیر کمانی شکل به سمت ایستگاه پرستاری می‌رویم. سر زاویهٔ نود درجه، به ایستگاه می‌رسیم. همان‌طور که انتظار می‌رفت، مردی در ایستگاه پرستاری ایستاده است که گان سبز و روپوش بلند سفیدی پوشیده که روی سینهٔ چپش نوشته شده ریچارد^۳ بک، پزشک. متوجه نزدیک شدنمان که می‌شود، دست راستش را با ذوق و شوق بالا می‌آورد.

1. Ramona
2. Dutton
3. Richard

می گوید: «سلام! من دکتر بکم. شما باید...» دستش را داخل جیب روپوش سفیدش می کند، یک کپی از برنامه شیفت دانشجویان پزشکی بیرون می آورد و چند لحظه ای نگاهش می کند. «... کمرون و ایمی باشین. درسته؟»

ظاهر دکتر یک غافلگیرم می کند. وقتی کپی مدام از باهوش بودنش حرف می زد، شخص مسن تری را با ریش های بلند سفید تصور می کردم که وقتی می خواهد به سؤالی درباره ذهن انسان پاسخ دهد، با حالت متفکرانه ای به ریش هایش دست می کشد. (بله، ظاهر افکر می کردم پزشک اتند امشب دکتر زیگموند فروید است.) ولی دکتر یک این طور نیست. اصلاً. اولاً که پیر نیست. مشخصاً سنش آن قدر زیاد نیست که ریش بلند سفید داشته باشد. سی و چند ساله است و موهای قهوه ای نسبتاً روشنی دارد و وقتی به ما لبخند می زند، گونه هایش چال می افتند.

بالاخره فهمیدم چرا کپی آن قدر از او خوشش می آید.

چال گونه های دکتر یک با عریض تر شدن لبخندش، عمیق تر می شوند و می گوید: «به بخش دی خوش اومدین. بابت کمک امشبتون ممنونم و امیدوارم بتونین به چیزهایی از شیفت امشب یاد بگیرین.»

کمرون می گوید: «مشتاقانه منتظر شیفت امشبم.»
چاپلوس.

دکتر یک طوری به من نگاه می کند که انگار منتظر است چیزی بگویم. بالاخره می گویم: «ممنونم.»

راضی از جوابم، به نشانه تأیید سر تکان می دهد. «بریم این اطراف رو نشونتون بدم.»

با لحنی که کمی زیادی مشتاقانه است، می پرسم: «می شه بهمون نشون بدین صفحه کلید دم در چطوری کار می کنه؟» دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. این صفحه کلید تنها راه خروج ما از اینجا است. تا وقتی کد را یاد نگیرم، آرام نمی گیرم.

کمرون توضیح می دهد: «ایمی از اینکه قراره توی یه بخش با درهای بسته بمونه وحشت کرده. می ترسه اینجا گیر بیفته.»

دکتر بک می خندد. «باید هم بررسی! تا حالا بهتون یاد ندادن وقتی توی سینما یا تالار کنفرانسین کجا باید دنبال خروجی اضطراری بگردین؟ بیاین نشونتون بدم که اگه لازم شد، چطوری باید از اینجا خارج بشین.»

هر دو پشت سر دکتر بک به سمت دری می رویم که از آن وارد شده بودیم. هنگام رد شدن از کنار اتاق های بیماران، لای در اتاق ۹۰۵ آرام باز می شود. یک جفت چشم آبی با رگه های زرد به من زل می زند و لرزی به ستون فقرانم می افتد. هر کسی داخل آن اتاق است تماشایمان می کند. چیزی در آن چشم ها هست که شدیداً برایم آشناست. خیلی شبیه...

نه. اصلاً امکان ندارد.

وقتی به در بخش می رسیم، تابلو توقف شوم روی آن را می بینم، صفحه کلید سمت چپ در به رنگ سبز می درخشد. دکتر بک انگشت اشاره اش را سمت صفحه کلید می برد.

به ما می گوید: «این در با کد ۳۴۷۲۴۴ باز می شه.»

گوشی ام را از جیبم بیرون می آورم. همان طور که انتظار می رفت، آنتن نیست. ولی برنامه یادداشت گوشی را باز می کنم و کد شش رقمی را یادداشت می کنم. توضیح می دهد: «عددها رو روی صفحه کلید وارد می کنین و بعد کلید مربع رو می زنین.» بعد خودش انجامش می دهد. پس از زدن کلید مربع، صدای زنگ کرکننده ای در کل بخش می پیچد. صدایش حتی از صدای بیرون بیشتر است. به حالت صورت ما می خندد. «صداش بلنده، مگه نه؟»

گوش هایم هنوز زنگ می زنند. اقرار می کنم: «یه کم.» می گوید: «صداش بلنده تا اگه یه نفر به بخش وارد شد یا ازش خارج شد، متوجه شیم. اگه کسی کد رو اشتباه وارد کنه، صدای زنگ آروم تری بلند می شه.» این را با شش بار فشردن عدد یک به ما نشان می دهد. صدای زنگی که بلند می شود شبیه صدای زنگ جواب اشتباه در مسابقه های تلویزیونی است. می گوید: «اگه کسی کد رو ندونه، نمی تونه از اینجا خارج بشه. ولی از این

جهت خوبه که اگه کسی بخواد فرار کنه، باخبر می شیم.»
 در حال نماشای او هستیم که کد را وارد می کند و حس می کنم موهای پشت
 گردنم سیخ می شوند. انگار کسی تماشایمان می کند. سرم را می چرخانم تا نگامی
 ببندازم و همان طور که انتظار می رفت، بیماری پشت سرمان ایستاده و به ما خیره
 شده است.

مرد درشت هیكلی است... خیلی بزرگ تر از کمرون و دو برابر سنگین وزن تر.
 چیزی شبیه به تی شرت روی یک تی شرت دیگر پوشیده که روی یک تی شرت
 دیگری پوشیده شده است. زیر بغل هایش خیس عرق اند و شلوار گرمکنی پوشیده
 که زیر شکم بزرگش آویزان شده. حالت چشمانش به طرز عجیبی نهی است.
 با لهجه اسپانیایی به ما می گوید: «من فردا از اینجا می رم.»
 دکتر بک سکوت کرده است، پس می گویم: «واقعاً؟»
 مرد توجهش را معطوف دکتر بک می کند. «پدرم می گه فردا می رم. پس، فردا
 می رم.»

دکتر بک با لحن دلنشینی می گوید: «حتماً.»
 مرد پافشاری می کند. «باید این کار رو بکنی. پدرم می گه باید این کار رو بکنی،
 دکتر بک می گوید: «نگران نباش، میگل.»
 مرد نگاهی طولانی به ما می اندازد، سپس می چرخد و راهش را می کشد و به
 انتهای راهرو می رود. قدم هایش آهسته و بی هدف اند، انگار نمی داند کجا می رود
 و مشخصاً عجله ای هم برای رفتن ندارد.
 کم می پرسد: «فردا می ره؟»

دکتر بک می گوید: «نه، معلومه که نه. ولی اگه باهش مخالفت کنم، برمی گرده
 اتاقش و با ۹۱۱ تماس می گیره. بهتره از همچنین موقعیت هایی اجتناب کنیم.»
 کم می پرسد: «چرا چهار تا تی شرت روی هم پوشیده؟»
 دکتر بک آه می کشد. «باید وقتی لباس می پوشه بهتر نظارت کنیم.»
 روپوش سفیدم را محکم تر دور بدنم می پیچم. «از چی حرف می زدی؟ قضیه
 پدرش چیه؟»

دکتر بک شانه بالا می اندازد. «فکر می کنه پدرش خداست.»
 کلماتش لرزی به ستون فقراتم می اندازند، ولی گم می خندد. «پس اسکیزوفرنیکه؟»

دکتر بک اخم می کند. «نه، "اسکیزوفرنیک" نیست. ما به بیمارها این طوری اشاره نمی کنیم. میگل یه آدمه و فقط با اختلال روانی ش توصیف نمی شه. اون یه اسکیزوفرنیک نیست، یه آدمه که به بیماری اسکیزوفرنی^۱ مبتلاست. متوجه شدی؟»

صورت گم کمی سرخ می شد. «درسته، البته. معذرت می خوام.»
 ولی وقتی دکتر بک می چرخد، گم لبخند توطئه آمیزی به من می زند و چشمانش را در حلقه می چرخاند. در جواب لبخندش لبخند نمی زنم. حرف دکتر بک را واقعاً قبول می کنم... شبیه همان چیزی است که دکتر خواب گفت. بیمارهایی که در این بخش زندانی شده اند آدم هایی اند مثل بقیه آدم ها. تشخیص بیماری ذهنی به معنای حکم مرگ نیست. تمام بیماران این بخش سعی دارند حالشان بهتر شود. من از پس امشب برمی آیم. همه چیز خوب پیش می رود.

۱. فرد مبتلا به بیماری اسکیزوفرنی
 ۲. روان گسیختگی، اسکیزوفرنی یا شیزوفرنی اختلالی روانی است که با دوره های مداوم یا عودکننده روان پریشانه مشخص می شود. علائم اصلی توهم (غالباً توهم شنیداری)، هذیان و اختلال تفکر است. علائم دیگر عبارت اند از کناره گیری اجتماعی، کاهش ابراز عواطف و بی تفاوتی. علائم معمولاً به تدریج بروز پیدا می کنند، در اوایل بزرگسالی شروع می شوند و در بسیاری از موارد هرگز به طور کامل برطرف نمی شوند.

خدایا، عجب دروغ گویی.
دکتر بک می پرسد: «تو چطور، ایمی؟»
اقرار می کنم: «نه واقعاً.»

کمرن طوری به من نگاه می کند انگار جا خورده که وانمود نکردم به گرفتن تخصص در رشته روان پزشکی علاقه مند. ولی واقعاً لطف کردم که آنطور جواب دادم. اگر می خواستم چیزی را بگویم که الان بهش فکر می کنم، چیزی در این مایه ها می شد: ترجیح می دم خودم رو از پلک هام دار بزنم.

دکتر بک می خندد و می گوید: «صداقت حس خوبی بهم می ده. خسته شدم از اینکه تمام دانشجوهای پزشکی وانمود می کنن به روان پزشکی علاقه دارن. وقتی نوک گوش های کمرن سرخ می شود، کمی احساس بهتری پیدا می کنم. با راهنمایی دکتر بک به راهرو برمی گردیم. بخش خیلی ساکت است و فقط صدای ریتم دار عجیبی می آید. تق تق تق. انگار یک نفر در یکی از اتاق ها مشغول رقص پاست. تمام تلاشم را می کنم تا صدا را نادیده بگیرم.

دکتر بک توضیح می دهد: «تمام بیمارها توی بخش دی اتاق شخصی دارن. در اتاق ها قفل نیست، ولی دو تا اتاق انفرادی داریم که با یه صفحه کلید از بیرون قفل می شن. به جز اون دو تا اتاق، بیمارها اگه بخوان، می تونن توی بخش بگردن. به اتاق استراحت بیماران داریم و داخلش مبل، تلویزیون و حتی یه پیانو هست.»
کمرن می گوید: «من پیانو می زنم. زمان دانشگاه بهم پیشنهاد شد تا برای یادگیری پیانو به پاریس برم.»

دکتر بک حرفش را نادیده می گیرد. «بهتون پیشنهاد می کنم با بیمارهای تحت نظرتون وقت بگذرونین و واقعاً براشون وقت بذارین. خیلی از بیمارها خوشحال می شن با شما صحبت کنن و می تونین از صحبت کردن باهاشون خیلی چیزها یاد بگیرین. این فرصت بعداً طی دوره انترنی که سرتون شلوغ تر می شه، دیگه نصیبتون نمی شه.»

تق تق تق. این صدای ضربه از کجاست؟
کمرن می گوید: «خیلی عالیه.»

پرووف، عجب آدم چاپلوسی. باورم نمی شود قبلاً با او قرار می گذاشتم. باورم

بخش دی | ۴۱
نمی شود قبلاً فکر می کردم جذاب است. ولی بخشی از آزرده گی ام از او با صدای
آزاردنده ای که ظاهراً قرار نیست متوقف شود کم می شود.
تی تی تی. انگار یک نفر می خواهد با کد موریس برایمان علامتی بفرستد.
به حرف می آیم: «این صدای چیه؟»

دکتر بک می خندد. «مریه! همیشه مشغول بافندگیه.»

به اتاق مقابلمان اشاره می کند. اتاق ۹۱۲. نگاهی به داخل اتاق می اندازم و
همان طور که انتظار می رود، زن موسفیدی با پیراهن بافت بلند می بینم که روی
صندلی نشسته و یک جفت میل بافتنی در دست های چروکیده اش قرار دارد. انگار
مشغول بافتن یک شال است، ولی ظاهراً شالی که می بافت زیادی بلند است. به طرز
مسخره ای بلند است. شال از روی پاهایش پایین افتاده و سه دور در طول اتاق
پیچیده است. به نظرم از آن پنج یا شش شال درمی آید.

کمرن می پرسد: «این زن برای چی اینجاست؟»

طرز پرسیدنش کمی بی نزاکت است، ولی مری بی آزار به نظر می آید.

دکتر بک چشمکی به ما می زند. «به زودی خودتون می بینین. خیلی ناجور
غروب زده می شه.»

می پرسم: «غروب زده؟»

توضیح می دهد: «برای بیماران مسن مبتلا به زوال عقل خیلی اتفاق می افته.
خورشید که غروب می کنه، آشفتگی و بی قراری شون بیشتر و بیشتر می شه. اگه
حواسش بهش باشه، خودش متوجه می شی.»

«به خاطر زوال عقل اینجاست؟»

سرش را شدیداً تکان می دهد. «نه. به دلیل خیلی خوبی اینجاست، باور کن.»
دوباره نگاهی به اتاق مری می اندازم. دم در اتاقش متوجهمان می شود و بالبخند
بزرگی که باعث می شود لب هایش در دهانش ناپدید شوند صورت چروکیده اش
باز می شود. برایمان دست تکان می دهد.

من هم برایش دست تکان می دهم.

با تعجب می پرسم: «اجازه می دیدین میل بافتنی داشته باشه؟» میل بافتنی در

فهرست چیزهایی بود که اصلاً و ابداً نباید به بخش روان پزشکی می آوردیم. دکتر بک به نشانه تأیید سر تکان می دهد. «میل بافتنی اسباب بازی، پلاستیکه کاملاً بی خطر، مری بیمار خطرناکی نیست و بافتن هم خوشحالش می کنه. برای همین بهش اجازه می دیم. اگه ندیم، خیلی بی قرار می شه.»

نصرتون می کنم هنگام شیفت یک میل بافتنی صاف در تخم چشم هایم فرو می رود.

«آهان.»

دکتر بک ادامه می دهد: «همون طور که چند لحظه قبل گفتم، دو تا اتاق انفرادی داریم که درشون قفل می شه، ولی در حال حاضر فقط یکی شون پره. بذارین نشونتون بدم.»

با راهنمایی او داخل راهرو مدور حرکت می کنیم و به سمت دو اتاقی می رویم که یک صفحه کلید کنار درهایشان دارند. یکی از درها باز است، ولی آن یکی بسته است. از نزدیکی این اتاق ها به اتاق استراحت کارکنان، که احتمالاً قرار است امشب بخش زیادی از وقتم را داخلش بگذارنم، به هم می ریزم. فکر کنم این نزدیکی عمدی باشد.

می گوید: «انفرادی یک در حال حاضر پره و بهتون توصیه نمی کنم هنگام شیفت با بیمار توی این اتاق ملاقاتی داشته باشین.»

کمرن می پرسد: «چرا؟»

دکتر بک لحظه ای مکث می کند و ابروهایش به هم گره می خورند. «آقای سایر! ... خطرناکه.»

ضربان قلبم تند می شود. «خطرناکه؟»

سریع می گوید: «البته نه برای شما. همون طور که می بینین، در اتاق قفله. و آقای سایر توی اتاق به تخت بسته شده. پس کاملاً امنه. قصد داریم صبح به مؤسسه امن تری انتقالش بدیم.»

وای خدا.

وقتی دکتر بک حالت صورت مرا می بیند، لبخند اطمینان بخشی می زند. «بهت قول می دم، کاملاً در امانی. هیچ احتمالی وجود نداره آقای سایر از این اتاق خارج

شه. مکث می کند. «البته مگه اینکه شما این اجازه رو بهش بدین.»
دکتر بک لحظه‌ای سکوت می کند. راهرو آنقدر ساکت است که می توانم
صدایی را که از اتاق انفرادی یک می آید بشنوم. صدای وحشتناکی است... به
صدای انسان شبیه نیست. چیزی مابین ناله و غرش است.
خدای من، چه کسی در آن اتاق است؟ یا شاید باید بگویم، چه چیزی؟
می گویم: «نگران نباشین. به اتاق نزدیک نمی شیم.»
دکتر بک می گوید: «خوبه.»

می چرخیم و از راهی که آمده بودیم برمی گردیم. سر راه، یک بار دیگر از کنار
اتاق ۹۰۵ رد می شویم و باز هم لای در باز می شود. آن چشم‌های آبی با رگه‌های
زرد به من خیره می شوند.
مرا تماشا می کنند.

فصل ۸

من و کمرون باید بیمارهایی را انتخاب کنیم و امشب آنها را زیر نظر بگیریم. تمام پرونده‌ها در ایستگاه پرستاری‌اند، پس به آنجا می‌رویم تا نگاهی به آنها بیندازیم و بیمارانمان را انتخاب کنیم. دکتر بک به دفترش رفته است و الان رامونا بخش را اداره می‌کند، هر چند کاری که در واقع الان انجام می‌دهد ورق زدن مجله دکوراسیون منزل است.

پرونده‌ها داخل قفسه‌ای بالای ایستگاه پرستاری به ترتیب شماره اتاق‌ها چیده شده‌اند. فقط یک پرونده هست که به جای قفسه، روی میز پایین قفسه قرار دارد نام سایر روی برجستگی در عطف پرونده نوشته شده. نام بیمار اتاق انفرادی یک است. احتمالاً دکتر بک داشت پرونده‌اش را بررسی می‌کرد.

غرق کنجکاوی، لحظه‌ای به پرونده خیره می‌شوم. چه کسی در آن اتاق است؟ چه جور آدمی است که مجبور شده‌اند آن‌طور در را به رویش قفل کنند؟ مثل یک حیوان. رفتاری ظالمانه و غیرانسانی است، ولی در جایگاهی نیستم که چیزی بگویم.

جرئت نمی‌کنم پرونده را لمس کنم. حس می‌کنم حتی لمس کردن پرونده به معنای خیانت به اعتماد دکتر بک است. یا اینکه اگر بازش کنم، ممکن است هیولای داخل آن اتاق از لابه‌لای برگه‌های پرونده بیرون بیفتد.

کمرون از من می‌پرسد: «کسی هست که چشمش رو گرفته باشه؟»

جواب می‌دهم: «چرا می‌پرسی؟ می‌خوای از من بپایی ش؟»

چنگی به سینه‌اش می‌زند. «این چه حرفیه که می‌زنی؟ اگه بیماری هست که دلت می‌خواد روش نظارت داشته باشی، نظر تو رو در اولویت قرار می‌دم. من جنتلمنم.»

«آره، راست می‌گی. معلومه که هستی.»

لب پائینی‌اش را جلو می‌دهد. «دست بردار. تا حالا شده باهات عوضی بازی دربیارم؟»

«نظرت دربارهٔ اون موقعی که من رو دور انداختی چیه؟»
«منظورم به جز اون دفعه‌ست.»

چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم. «بی‌خیال، برام مهم نیست. هر بیماری رو که می‌خوای انتخاب کن. تو که به هر حال همیشه هر چیزی رو که می‌خوای به دست می‌آری.»

«این حرفت یعنی چی؟»

«یعنی...» صدایم را کمی پایین می‌آورم تا رامونا صحبت‌مان را نشنود. لزومی ندارد از ماجرای بین من و کم خبر داشته باشد. «تو امشب شیفت نداشتی، اصلاً نمی‌فهمم چرا اینجاایی. واقعاً استغفانی ازت خواست جاتون رو با هم عوض کنین؟»

کمر و سکوت کرده است، برای اولین بار نمی‌داند چه بگوید. امیدوار بودم داستان‌ش را تأیید کند و بگوید واقعاً دقیقه نود موردی اضطراری برای استغفانی پیش آمد و از او خواهش کرد شیفتشان را با هم عوض کنند. ولی حس بدی به من می‌گوید فکر جابه‌جا کردن شیفتشان از کم بوده.

وقتی کم رابطه‌مان را به هم زد، واقعاً شوکه شدم. فکر نمی‌کردم تا ابد با هم بمانیم... می‌دانستم در نهایت از هم جدا می‌شویم. چند زوج در کلاس‌مان بودند که قصد داشتند دوره‌های رزیدنتی مثل همی داشته باشند تا مطمئن شوند بعد از تمام شدن دانشگاه، نزدیک هم کار می‌کنند. ولی چنین فکری هیچ وقت به ذهن کم خطور نکرد. البته جراحی ارتوپد واقعاً رقابتی بود. اینکه بخواهد با یک نفر دیگر دوره رزیدنتی یکسانی داشته باشد ممکن بود او را پایین بکشد و شانسش را برای قبول شدن کاهش دهد.

با این حال، فکر می‌کردم چند ماه بیشتر با هم قرار بگذاریم. شاید وقتی سرمان شلوغ می‌شد، از هم فاصله می‌گرفتیم. شاید هم نمی‌گرفتیم. شاید دوره رزیدنتی‌مان را مثل هم انتخاب نمی‌کردیم، ولی ممکن بود هر دویمان در شهر قبول شویم و شاید حتی می‌توانستیم به قرار گذاشتن ادامه دهیم. شاید.

انتظار نداشتم که یکهو... همه چیز را تمام کند.
دلم می‌خواهد بدانم در نهایت نتیجهٔ آزمون اخذ پروانه پزشکی‌اش چه شد. دلم می‌خواهد بدانم به هم خوردن رابطه‌مان چند امتیاز برایش به دست آورد.

فکر جدایی رقت‌انگیزمان را از سرم بیرون می‌کنم و می‌گویم: «برام مهم نیست چه بیماری رو انتخاب می‌کنی. هر کسی رو که می‌خواهی انتخاب کن.»
«اگه مطمئنی...»

«معلومه که مطمئنم. چرا همچین چیزی باید برام مهم باشه؟»
«کمی جا می‌خورد. «ببین، من همیشه می‌خواستم باهات صحبت کنم. ولی تو تماس‌هام رو جواب نمی‌دادی.»

«که این‌طور. واقعاً چرا جواب نمی‌دادم؟»

«کم می‌گوید: «می‌شه...» و به رامونا که می‌تواند صدایمان را بشنود، نگاهی می‌اندازد. «می‌شه امشب با هم حرف بزنیم؟ حس می‌کنم همه چی رو اشتباه فهمیدی.»

«ترجیح می‌دم حرف نزنیم، کم.»
«لطفاً!»

صورتش کمی در هم می‌رود. از اینکه این قدر سرد با او برخورد می‌کنم، کمی احساس گناه می‌کنم. ولی بعد یادم می‌آید با من چه کرد. «الان نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم. بیا به این فکر کنیم که می‌خوایم امشب کدوم بیمارها رو ببینیم.»
حالت صورت کم طوری است که انگار می‌خواهد اعتراض کند، ولی بعد نظرش عوض می‌شود. «باشه.»

در حال نگاه کردن به پرونده‌های روی قفسه بالای ایستگاه پرستاری، سعی می‌کنم به کمرون فکر نکنم. چشم‌هایم روی برجسب‌ها به حرکت درمی‌آیند و رگه‌های زرد داشت. وقتی نام روی پرونده را می‌بینم، تمام بدنم یخ می‌زند.
کارپتر
وای نه.

فصل ۹ هشت سال پیش

خانه جید با خانه ما خیلی فرق دارد.

وقتی بچه بودم، زیاد متوجه تفاوت‌ها نمی‌شدم. در واقع، همیشه به خانه جید مثل «خانه باحال» فکر می‌کردم، چون در خانه خودمان قوانین زیادی داشتیم. بعد از بازی با اسباب‌بازی‌ها باید آن‌ها را سر جایشان می‌گذاشتیم. بعد از استفاده از ظرف‌ها باید آن‌ها را مستقیماً داخل ماشین ظرف‌شویی می‌گذاشتیم. قبل از خواب باید دندان‌هایم را مسواک می‌زدم.

ولی خانه جید این قوانین را نداشت. تا جایی که می‌دانستم، هیچ قانونی نداشتند. چند ماهی می‌شود که به خانه جید نرفته‌ام، ولی امروز مرا به خانه‌شان دعوت کرده تا با هم درس بخوانیم. خب، امیدوارم واقعاً درس بخوانیم. بدون شک جید سعی می‌کند با حرف زدن از پسرهای بامزه کلاس‌مان یا توانایی‌اش در درست کردن کارت شناسایی تقلبی، حواسم را پرت کند. ولی مصممم که او را پای درس نگه دارم، هر چند اخیراً این کار خیلی سخت‌تر شده است.

پشت سر جید در پیاده‌رو به راه می‌افتم و به سمت خانه تک طبقه و عریض‌شان می‌رویم. متوجه می‌شوم چقدر خانه‌شان به تعمیر نیاز دارد. قبلاً هم که بچه بودیم خانه‌شان اوضاع بدی داشت، ولی الان به وضعی افتاده که انگار یک گرگ می‌تواند فوتی بکند و خانه خیلی راحت از جا کنده شود. چهار پله‌ای که به در ورودی خانه می‌رسند، به خاطر سال‌ها تاختن طوفان به آن‌ها، تقریباً متلاشی شده‌اند و وقتی نرده‌ها را می‌گیرم تا پایین نیفتم، یک تکه چوب بزرگ در انگشت اشاره‌ام فرومی‌رود.

فریاد می‌کشم: «آخ!»

جید سرش را برمی‌گرداند تا نگاهم کند. «دیگه چه‌ته؟» امروز خلق و خوی خوبی ندارد. شاید درس خواندن فکر خوبی نباشد. ولی برای امتحانات میان‌ترم به کمک نیاز دارم و جید همیشه فرشته نجاتم بوده است.

«خرده چوب رفت توی دستم.»

«کی بهت گفت به نرده‌ها دست بزنی؟»

ظاهراً الان خانه جید قانون دارد. به نرده‌ها دست نزن، چون با یک خرده چوب گنده سوراخ سوراخ می‌شوی.

«بذار ببینم.» جید دست چپ آسیب دیده‌ام را می‌گیرد. چشم‌هایش را نه می‌کند و به خرده چوب نگاه می‌کند. با ناخن‌های بلندش خرده چوب را بیرون می‌آورد و من فریاد دیگری می‌کشم. «درش آوردم! وای خدا، چقدر بهیچانی ایمی.»

یک قطره خون از نوک انگشتم بیرون می‌آید و آن را می‌مکم. شاید جید در خانه‌شان چسب زخم داشته باشد.

در توری به زور به لولاهایش وصل است، ولی اهمیتی ندارد، چون از وسط پاره شده است. جید قفل در ورودی را باز می‌کند و هر دو وارد سالن نشیمن می‌شویم.

اولین چیزی که حس می‌کنم بو است.

خانه جید هیچ وقت بوی خوبی نمی‌داد. همیشه در خانه‌شان بوی بدی به مشام می‌رسید که ترکیبی از دود سیگار و عطر خانم کارپنتر بود. امروز هم قطعاً بوی همین دو تا می‌آید، ولی چیز دیگری هم هست. مثل چیز فاسدی که نه بوی شیرین و حال به هم زنی هم دارد. نمی‌دانم بوی چیست، ولی آخر چطور می‌توانم با چنین بویی روی ریاضی تمرکز کنم. تمام مدت باید از دهانم نفس بکشم. جید می‌گوید: «چیه؟»

«هیچی.»

«صورتت جمع شده.»

پنهان کردن واکنشم سخت است. ولی نمی‌توانم به بهترین دوستم بگویم خانه‌شان بوی یک تپه آشغال بزرگ و قدیمی می‌دهد. «نه، جمع نشده.» جید کوله پشتی‌اش را کف خانه پرت می‌کند، ولی من برای زمین گذاشتن وسایلم تردید دارم. کف خانه با لباس، کتاب و آت و آشغال اشغال شده است. می‌خواهم کیفم را کنار کاناپه بگذارم، ولی متوجه می‌شوم یک کوه ظرف آنجاست.

داخل ظرف بالایی هنوز مقداری غذای مانده و کهنه هست. یعنی جید به این فکر نمی‌افتد که ظرف‌ها را در سینک ظرف‌شویی بگذارد؟ ظاهراً که برایش مهم نیست.

در نهایت، کوله‌پشتی‌ام را با خودم به سمت کاناپه‌ای می‌برم که از وقتی با جید آشنا شدم آن را داشتند، و با حالت محتاطانه‌ای آن را روی پاهایم می‌گذارم. البته برای نشستن مجبور می‌شوم یک عالمه زاکت را که روی کاناپه تلبار شده‌اند، کنار بزنم. نگاهی به میز قهوه‌خوری می‌اندازم که پنج زیرسیگاری رویش است و نمایشان پر از ته‌سیگار است.

خانه جید هیچ وقت تمیز نبوده، ولی این همه کثیفی واقعاً نویر است. حس می‌کنم وسط یک کوه آشغال نشسته‌ام. در ذهنم با خودم می‌گویم شاید باید از اوضاع اینجا به مادرم بگویم. اگر جید بفهمد، مرا می‌کشد، ولی زندگی کردن در چنین وضعی درست نیست.

هست؟

جید کوله‌پشتی‌ام را از میان دست‌هایم بیرون می‌کشد. «شروع کنیم. یادداشت‌های امروز رو آوردی؟»

کوله‌پشتی‌ام را روی میز قهوه‌خوری می‌گذارد، و با دیدن کیفم که روی چیز دایره‌ای شکلی قرار می‌گیرد که به رد آب‌میوه یا سودای خشک‌شده‌ای شباهت دارد که هیچ وقت تمیز نشده، صورتم جمع می‌شود. نفس بلندی می‌کشم و جید به ستم می‌چرخد و اخم می‌کند.

می‌گوید: «چی؟»

«هیچی.»

«پس چرا این قدر عجیب شدی، ایمی؟»

«فقط...» به نقطه چسبناک اسرارآمیز روی میز قهوه‌خوری اشاره می‌کنم.

«نمی‌خوام کیفم کثیف شه.»

چشم‌هایش را با حالت دراماتیکی در حلقه می‌چرخاند. «وای خدای من. خیلی

عذر می‌خوام، علی‌احضرت. نمی‌دونستم برای او مدن شما باید خونه رو تمیز کنم.

می‌خوانم به دستمال و مایع تمیزکننده بیارم و میز رو برق بندازم؟»

مسخره‌ام می‌کند، ولی حقیقت این است که واقعاً می‌خواهم همین کار را بکنم. هیچ وقت وسواس تمیزی نداشته‌ام، ولی این خانه به‌حدی کثیف است که دلم می‌خواهد یک جاروبرقی و تی زمین‌شوی بردارم و مشغول تمیزکاری شوم. نشستن در این خانه باعث می‌شود حس کنم حشرات پشت گردنم راه می‌روند. ناگهان یک پشه میوه ویزوئیزکنان از کنار گوشم رد می‌شود. و بعد یکی دیگر. شاید آن احساس حرکت حشرات پشت گردنم توهم نبوده.

پیش از آنکه بحثمان به جاهای بدتری کشیده شود، در خانه جیرجیرکنان باز می‌شود و بعد محکم بسته می‌شود، آنقدر محکم که کل خانه می‌لرزد. نگاهی به سقف می‌اندازم و به این فکر می‌کنم که چقدر احتمال دارد سقف روی سرم بریزد. احتمالاً چندان محتمل نیست.

«جید!» صدای گوش‌خراش خانم کارپنتر است. «جید! کجایی؟»

جید زیر لب فحشی می‌دهد. «اینجام، مامان!»

خانم کارپنتر تلوتلوخوران وارد سالن نشیمن می‌شود. او هم مانند خانه از آخرین باری که دیدمش وضع بدتری دارد. همیشه موهایش را بلوند یخی می‌کرد، ولی الان حدود پنج سانتی‌متر از ریشه تیره موهایش مشخص است. همیشه یک خروار آرایش می‌کرد، به‌خصوص در مقایسه با مادر خودم، ولی آرایشی که الان کرده در سطح دیگری است. ریمل روی مژه‌هایش ماسیده و پلک‌هایش به‌رنگ آبی پررنگ درآمده‌اند. رژلبی که زده قرار بوده لب‌هایش را برجسته‌تر نشان دهد، ولی در واقع طوری است که انگار یک بچه مهدکودکی که نمی‌داند چطور از خط بیرون نزنند، لب‌هایش را رنگ کرده است.

خانم کارپنتر با دیدن من که روی کاناپه نشسته‌ام، لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد لب‌های رنگ‌کرده‌اش با خشم به‌شکل یک خط درمی‌آیند. «جید، کی بهت گفته اجازه داری دوست‌هات رو دعوت کنی اینجا تا وسایل من رو بدزدن؟»

جید دست‌های لاغرش را روی سینه‌اش به هم گره می‌کند. «هیچ کس آشغال‌های تو رو نمی‌خواد، مامان.»

«واقعاً؟» کاناپه را دور می‌زند، مقابل‌مان می‌ایستد و روی پاشنه‌های خیلی بلند کفش‌هایش سکندری می‌خورد. «پس قرص‌های من کجان؟ هان؟»

جید می گوید: «نمی دونم.» ولی به مادرش نگاه نمی کند. «تو که در همه چی رو قفل می کنی.»
 «می دونم که بلد ی چطوری به وسایلم برسی. توی صورتم دروغ نگو، جید.»
 «دروغ نمی گم.»

«آره، تو که راست می گی. همین الان قرص هام رو بده.»
 «پیش من نیستن!»

«مزخرف نگو!» خانم کارپنتر یکی از جاسیگاری ها را از روی میز قهوه خوری برمی دارد و پیش از آنکه بفهمم چه شد، آن را به دیوار می کوبد و به صداها تکه تبدیلش می کند. تکه های سرامیک و ته سیگارها همه جای خانه پخش می شوند.
 «تو به دزد دروغ گویی!»

چشم های جید یکی دو میلی متر گشاد می شوند، ولی واکنشی نشان نمی دهد. برخلاف او، من حس می کنم قلبم می خواهد در قفسه سینه ام منفجر شود. بند کوله پشتی ام را می گیرم و از روی میز قهوه خوری برمی دارمش. زیر لب می گویم:
 «بهتره برم.»

با سریع ترین حالت ممکن از در خارج می شوم. نمی دانم باید چه کار کنم. حس می کنم باید به مادرم بگویم در خانه خانواده کارپنتر چه خبر است. خانم کارپنتر همیشه نسبت به بقیه مادرها به شکل بامزه ای متفاوت بود. از آن مادرهایی بود که اجازه می داد مایه کیک را بخوری، حتی با اینکه داخلش تخم مرغ خام هست. یا وقتی به خانه شان می رفتم اجازه می داد تا هر وقت که می خواهیم بیدار بمانیم. وقتی ما را برای ماشین سواری بیرون می برد، عمداً از روی سرعت گیرهای خیابان ها رد می شد، چون وقتی ماشین بالا می پرید بهمان خوش می گذشت. خنده ای بلند و مسری داشت که باعث می شد دلت بخواهد تو هم بخندی.
 هنوز به خیابان نرسیده ام که صدای قدم هایی را پشت سرم می شنوم. می چرخم و همان لحظه جید را پشت سرم می بینم، تندتند نفس نفس می زند و صورتش کمی سرخ شده است.

می گوید: «هی، ببخشید که مامانم عجیب غریب رفتار کرد.»
 زیر لب می گویم: «باشه، اشکالی نداره. باید برم.»

«باشه، ولی...» پشت گردنش را می‌خاراند. «تو که قرار نیست به کسی چیزی بگی، هان؟ منظورم اینه که اوضاع به این بدی‌ای نیست که به نظر می‌رسه. فقط به کم بدخلق شده، چون دیشب تا دیروقت توی رستوران کار می‌کرد.»

«آهان.»

نگاه خیره جید روی صورتم می‌چرخد. «ایمی. نباید بری به همه بگی مامانم به آدم دیوونه‌ست. همسایه‌هامون قبلاً به مددکار اجتماعی خبر دادن و برامون اخطار اومده. همین‌طوری پیش بره، سرپرستی‌م رو از مامانم می‌گیرن و اگه این‌طوری بشه، تقصیر توئه.»

ناخن‌های دست چپم را کف دستم فرو می‌کنم و انگشت اشاره‌ام که خرده‌چوب داخلش رفته بود، می‌سوزد. نمی‌خواهم مادر جید را لو بدهم. نمی‌خواهم سرپرستی بهترین دوستم را از مادرش بگیرند... چون کس دیگری را ندارد باهاش زندگی کند.

دستش را روی بازویم می‌گذارد. «قول می‌دی هیچی نکنی؟»
«از چه قرص‌هایی حرف می‌زد؟»

یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «من چه می‌دونم. چند تا قرص فشار خون و از این جور چیزها می‌خوره. احتمالاً گمشون کرده.»

ولی چرا خانم کارپتر باید جید را متهم به دزدیدن قرص‌های فشار خونسش بکند؟ اصلاً با عقل جور در نمی‌آید.

بازویم را فشار می‌دهد. «خواهش می‌کنم، ایمی. اصلاً مسئله مهمی نبود. حتماً تا الان رفته توی اتاقش و خوابیده. همون‌طور که گفتم، دیشب تا دیروقت توی رستوران کار می‌کرد. هر کسی باشه بدخلق می‌شه.»

غریزه‌ام به من می‌گوید حداقل باید به مادرم بگویم چه اتفاقی افتاد. مادرم همیشه می‌داند باید چه کار کند. ولی جید بهترین دوستم است و نمی‌خواهم هیچ اتفاق بدی برای او بیفتد. از من می‌خواهد بهش قول بدهم... چطور می‌توانم بگویم نه؟

می‌گویم: «باشه. به کسی چیزی نمی‌گم.»

فصل ۱۰

زمان حال

نه نه.

یک قدم از قفسه پرونده‌ها فاصله می‌گیرم، دلم هری پایین می‌ریزد. دلم می‌خواست اشتباه باشد، ولی نیست. پس برای همین بیمار اتاق ۹۰۵ به نظرم آشنا بود.

زمانی بهترین دوستم بود. جید کارپنتر.

دیدنش اینجا اتفاقی است، ولی از طرفی هم اتفاقی نیست. این بیمارستان بزرگ‌ترین بخش روان‌پزشکی را در این ناحیه دارد و با خانه‌ای که جید در آن بزرگ شد و احتمالاً هنوز هم در آن زندگی می‌کند، فاصله خیلی کمی دارد. و باید اقرار کنم که جید همیشه مشکلاتی جدی داشت. حتماً از وقتی شانزده سالمان بود، مرتب به بخش دی رفت و آمد داشت. پس اینکه اسمش را اینجا می‌بینم واقعاً نباید باعث تعجبم شود.

دلم می‌خواهد بدانم چرا اینجا است. می‌دانم چه کاری کرد که باعث شد برای اولین بار پایش به بخش روان‌پزشکی یک بیمارستان باز شود، ولی نمی‌دانم چرا الان اینجا است. این بار چه کاری کرده؟ ممکن نیست بدتر از کاری باشد که وقتی بچه بودیم انجام داد.

می‌توانم نگاهی به پرونده بیندازم. هیچ چیزی مانع این نمی‌شود که پرونده‌اش را بردارم و ورق بزنم تا جوابم را بگیرم. خب، از لحاظ اخلاقی انجام این کار اشتباه است. احتمالاً مشکلات قانونی هم دارد، چون به ما گفته‌اند نباید به پرونده دوستان یا اعضای خانواده نگاه کنیم. ولی کسی که قرار نیست باخبر شود. حتی لازم نیست کل پرونده را بخوانم. می‌توانم فقط چند صفحه ابتدایی پرونده را بخوانم. کسی متوجه نمی‌شود.

صدای بلندی از پشت ایستگاه پرستاری می‌گوید: «تار بده!» از جا می‌پریم، صورتم گر می‌گیرد. حس می‌کنم حین انجام یک کار زشت و

کتیف مجسم را گرفته‌اند، هر چند کسی خبر ندارد چه افکاری در سرم می‌چرخند. به‌خصوص این مردی که با تی‌شرت طرح مرد عنکبوتی^۱ نسبتاً کتیف و شلوار راحتی مقابل ایستگاه پرستاری ایستاده و یک نوار سفید دور میچ دستش بسته شده که نشان می‌دهد یک بیمار است، نه یکی از ما. البته بدون نوار هم شکی نبود که از ما نیست.

مرد به میچ دستش خیره شده و لب‌هایش را با حالتی متمرکز به هم فشرده است. دوباره می‌گوید: «تار بده!» و روی هر دو کلمه تأکید می‌کند.

کمرن پرونده‌ای را که از قفسه بیرون کشیده بود پایین می‌گذارد. «این کیه؟» «اون؟» رامونا نگاهش را از یک کاغذ گلاس از باید و نبایدهای مد می‌گیرد «آهان، دنیل لودویگ^۲. ولی ما همه دن عنکبوتی صداش می‌زنیم.» لب‌هایش کمی جمع می‌شوند. «چون فکر می‌کنه مرد عنکبوتیه.»

دن لودویگ به میچ دست‌هایش خیره شده. یک بار دیگر بالحن نسبتاً یک‌نواختی می‌گوید: «تار بده!»

دهان کمرن باز می‌ماند. رویش را به‌سمت قفسه پرونده‌ها می‌چرخاند و پرونده‌ای را برمی‌دارد که رویش نوشته شده لودویگ. «مال خودمه!» واقعاً که آدم جنتلمنی است.

به‌سمت قفسه می‌چرخم تا بیمار دیگری را انتخاب کنم. قصد ندارم به پرونده جید نگاه بیندازم. کار خیلی خیلی اشتباهی است. باورم نمی‌شود حتی به انجام دادنش فکر کرده بودم. بیمار دیگری پیدا می‌کنم.

به پرونده بعدی نگاه می‌کنم. اتاق ۹۰۶. روی پرونده نام شونفلد^۳ نوشته شده است. از قفسه بیرون می‌کشمش و نام کامل بیمار را از روی برگه اطلاعات شخصی می‌خوانم: ویلیام^۴ شونفلد. خب، مطمئنم با این مرد به دبیرستان نرفته‌ام. ضمن اینکه به نظر نمی‌آید داخل افرادی محبوس و به تختش بسته شده باشد. ممکن است بیماری از این بهتر گیرم نیاید.

۱. Spider-Man؛ نام یک ابرقهرمان در کمیک‌های مارول

2. Daniel Ludwig

3. Schoenfeld

4. William

نمی‌رود و بلندبلند حرف نمی‌زند. روی تختش نشسته و در سکوت کتاب می‌خواند. ضربه آهسته‌ای به در باز اتاقش می‌زنم. «سلام... آقای شونفلد؟»

مرد سرش را بالا می‌آورد. نشان کتاب روی تخت را برمی‌دارد و وسط کتاب می‌گذارد. سپس کتاب را روی یک دسته کتاب دیگر روی پانختی کنار تختش می‌گذارد. «بله؟»

دست‌هایم را به هم گره می‌کنم. «من ایمی‌ام، دانشجوی پزشکی.»
ظاهر عادی و آرامی دارد و این سرووضع اصلاً چیزی نیست که انتظارش را داشتم. انتظار داشتم بیشتر شبیه دن عنکبوتی باشد، یا همان مردی که فکر می‌کرد پدرش خداست. این مرد انگار... عادی است.

با این تفاوت که صداهایی می‌شنود که به او می‌گویند مردم را بکشد.
می‌پرسد: «کاری باهام داشتی، ایمی؟» صدایش دلنشین است، ولی لحنی محتاطانه دارد. گارد گرفته و به من اعتماد ندارد.

«بله، من...» خدای من، چه وضع ناجوری. ولی بعد به خودم یادآوری می‌کنم که خانم پریچت می‌گفت من شنونده خوبی‌ام... پس از پشش برمی‌آیم. «امشب اینجا شیفت دارم و می‌خوام با بعضی از بیمارها آشنا بشم.»

ابروهای ضخیم و تیره‌اش بالا می‌پرند و سریع اضافه می‌کنم: «از لحاظ پزشکی، فقط همین. یا شاید هم باید بگم از لحاظ روان‌پزشکی. مثلاً، می‌خوام بدونم چرا اینجا و از این‌طور چیزها. دوست دارم داستان رو بشنوم.»

لحظه‌ای بسیار طولانی فقط به من نگاه می‌کند، سپس بالاخره می‌گوید: «باشه. بشین.»
صندلی آن‌طرف اتاق را برمی‌دارم و به او نزدیک می‌کنم. ولی نه خیلی نزدیک. به اندازه کافی بینمان فاصله می‌اندازم تا قبل از آنکه بتواند مرا بگیرد، بتوانم سریع از اتاق خارج شوم. «خیلی ممنونم، آقای شونفلد.»

چشم‌های فندقی‌اش روی صورتم می‌چرخند. «ویل! لطفاً ویل صدام کن.»
«حتماً، اگه این‌طوری دوست داری، باشه.» گلویم را صاف می‌کنم، یک پایم را روی آن‌یکی می‌اندازم. «خب، می‌خوام بدونم چطوری شروع شد. منظورم اینه که... شنیدم که تو... خب...»

«صداهایی می شنوم؟»

«بله، همین طور.»

چشم هایش را به چشم های من می دوزد. «درسته. چند ماهی می شه.»

«و اون صداها... چیزهایی بهت می گن؟»

یک گوشه لبش بالا می رود. «بله. مثل همه صداها.»

«چی می گن؟»

ماهیچه فک شونفلد کمی تکان می خورد. «بهم می گن مردم رو بکشم. مثلاً، کن دوستم و ایستادم و یه صدایی توی گوشم زمزمه می کنه: "پرتش کن جلوی ماشین ها!" حتماً برات ناراحت کننده ست.»

برق خشم در چهره اش می نشیند. «این طور فکر می کنی؟»

پاهایم را روی هم می اندازم و از روی هم برمی دارم. همیشه به خودم افتخار می کردم که چقدر خوب می توانم با بیماران بی خواب دکتر خواب صحبت کنم... بیشتر آنها مشتاق حرف زدن و تعریف کردن زندگی خودشان (و حیوانات خانگی شان) بودند ولی ویل فرق دارد. قصد ندارد اوضاع را برایم راحت کند. «ولی تو هیچ وقت... منظورم اینه که، صرفاً چون یه صداهایی بهت می گن اون کار رو بکنی، تو که هیچ وقت...» یک ابرویش را بالا می اندازد. «اگه یه صدا بهت بگه یه نفر رو بکشی، این کار رو می کنی؟»

ته دلم خالی می شود. امیدوار بودم به این اتاق بیایم و یک مرد دیوانه و یاوه گورایم. ولی ویل شونفلد کاملاً عادی به نظر می آید. می توانست هر کسی باشد. مردی که در خیابان از کنارش رد می شوی. یک دوست. یک همسایه. می توانست یک دانشجوی پزشکی باشد.

می پرسم: «هنوز هم اون صداها رو می شنوی؟»

«منظورت الانه؟ الان که اینجا نشستم؟»

«خب...»

عینکش را روی بینی اش بالا می دهد. «منظورت اینه که یه صدا توی سرم بهم می گه باید همین الان تو رو بکشم؟»

داخل لپم را گاز می گیرم، مطمئن نیستم چطور باید جوابش را بدهم.

ویل می گوید: «نه. دیگه اون صداها رو نمی شنوم. داروها باعث شدن از شرشون خلاص شم.»

طبق فهرست داروهایی که رامونا نشانم داد، ویل شونفلد دو داروی ضدروان پریشی مصرف می کند. مدت کوتاهی است که آن ها را مصرف می کند، ولی ظاهراً اثر کرده اند. خودش که این طور می گوید.

می پرسم: «با کسی زندگی می کنی؟»

«نه. تنها زندگی می کنم.»

«پس متأهل نیستی؟»

«نه. هیچ وقت نبودم.»

«شخص خاصی توی زندگی ت هست؟»

سر جایش وول می خورد. «الان وقت خوبی نیست که با یه زن رابطه داشته باشم. اول باید خودم رو جمع و جور کنم.»

این منطقی ترین چیزی است که از وقتی به اینجا آمده ام، از زبان کسی شنیده ام. نگاهی به کتاب های روی پاتختی اش می اندازم. قبلاً متوجه نشده بودم، ولی الان فهمیدم که کتاب دعا برای اوئن مینی^۱ را می خواند که یکی از کتاب های محبوبم است. تا به حال ندیده بودم کسی همسن خودم این کتاب را بخواند و نمی دانم باید چه احساسی داشته باشم که اولین نفری را که در حال خواندن این کتاب دیده ام داخل بخش روان پزشکی دیده ام.

ویل می گوید: «چیه؟»

می گویم: «کتاب محبوبمه. اوئن مینی.»

برای اولین بار از وقتی به این اتاق وارد شدم، لبخندی واقعی روی لب هایش می بینم. می گوید: «من عاشق جان اروینگ^۲. از وقتی ده سالم بود، نویسنده محبوبم بود.»

بلند می گویم: «وای خدا، منم همین طور! تمام کتاب هاش رو خونده ام.»

«منم همین طور!» به کتاب ها اشاره می کند، الان متوجه می شوم که تماشان از جان اروینگ است. «با خودم آوردمشون تا سرم رو گرم کنن. از وقتی به اینجا رسیدم،

۱. *A Prayer for Owen Meany*؛ نام هفتمین رمان جان اروینگ، نویسنده آمریکایی
2. John Irving

دارم می خونمشون. نسخه جلد کاغذی حجیم اوئن مینی را برمی دارد. «این یکی رو بار پنجاهم که می خونم.»

«من صد بار خوندمش.»

می خندد. «پس اهل رقابتی، مگه نه؟»

«خب، گفتم که... کتاب محبوبمه.»

می گوید: «من عاشق کتاب خوندم. سعی می کنم هفته ای حداقل یکی دو تا کتاب بخونم و سعی می کنم ماهی حداقل یکی از کتاب های اروینگ رو مجدداً بخونم.»

می گویم: «خیلی عالیه. من وقت نمی کنم سالی بیشتر از چند تا کتاب بخونم. کارت چیه؟ بلافاصله دیوارهایی که دور خودش کشیده بود دوباره بالا می آیند. وقتی جوابم را

می دهد، لحنش دوباره بی تفاوت شده است. «راننده ام، راننده اویر.»

خب، تمام شد... دیگر هیچ وقت سوار اویر نمی شوم. اگر مادرم بفهمد حسی هیچانزده می شود. ولی حقیقت این است که از انتخاب شغلش تعجب کرده ام. به او بیشتر

می خوردم معلم یا نویسنده باشد. شبیه کسی نیست که برای امرار معاش راننده اویر باشد ولی مطمئنم اگر دنبال یک شغل ثابت و انعطاف پذیر باشد، این شغل مناسب او است.

می گویم: «پس فکر کنم موقع کار آدم های زیادی رو می بینی.»

دوباره عینکش را روی بینی اش بالا می دهد. «درسته.»

«و تا حالا شده که اون صداها بهت بگن...»

ویل شونفلد سرش را به یک سمت خم می کند. مدتی طولانی سکوت می کند

بالاخره می گوید: «بهت که گفتم. من هیچ وقت به کسی آسیب نمی زنم.»

موقع جواب دادن به سؤال نگاهش را از نگاهم نمی گیرد. چرا حقیقت را به من

نمی گوید؟ از نگفتن حقیقت چه چیزی به او می رسد؟ ما برای کمک به او اینجا هستیم و

تا جایی که خبر دارم، داوطلبانه به اینجا آمده است. مگر نمی خواست حالش بهتر شود

و دیگر آن صداها را نشنود؟ ولی غرایزم چیزی را فریاد می کشند:

این مرد به من دروغ می گوید.

فصل ۱۲ ساعات باقی مانده تا صبح ۱۲

با اینکه بیست دقیقه دیگر صحبت می‌کنیم، ویل دیگر بهش راحت حرف نمی‌زند... نه مثل آن موقعی که از جان اروینگ حرف زدم. حتی سعی می‌کنم دوباره بحث کتاب را پیش بکشم، ولی دیوارهایش را بالا کشیده، به من اعتماد ندارد.

فکر کنم پارانویا^۱ که می‌گویند همین باشد. شاید فرصت‌های ضدروان‌پریشی سر صداهای داخل ذهنش را کم کرده باشند، ولی بعضی از علائم اسکیزوفرنی^۲ اش هنوز باقی مانده‌اند.

وقتی از اتاق ۹۰۶ خارج می‌شوم، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، و به اتاق‌های انفرادی انتهای راهرو نگاهی می‌اندازم. در اولین اتاق هنوز قرص و محکم بسته است و نور سبز محوی روی صفحه کلیدش دیده می‌شود. دلم می‌خواهد بدانم چه احساسی دارد که داخل یک اتاق کوچک حبس شوی و راه خروج نداشته باشی.

برای برگشتن به ایستگاه پرستاری باید از کنار اتاق انفرادی یک رد شوم. آهسته راه می‌روم، می‌ترسم مرد داخل اتاق بتواند یک‌جوری تماشا کنیم. می‌ترسم مرا فریب دهد و مجبورم کند آزادش کنم. گبی می‌گوید من آدم خیلی اثرپذیری‌ام. می‌گوید دیگر اجازه ندارم آگهی‌های بازرگانی را تماشا کنم چون هر چیزی را که تبلیغ می‌کنند می‌خرم.

چیزی نمونده که در را رد کنم. در حال گذشتن از کنار چهارچوب درم که صدای بلند وحشتناکی از پشت در می‌آید. صدای گرومب گنگ و وحشتناکی است. انگار کسی خودش را به در می‌کوبد.

سه قدم عقب می‌پریم و خودم را به دیوار روبه‌روی در می‌چسبانم. دوباره صدا

^۱ پارانویا یا بدگمانی غریزه یا فکری است که تحت تأثیر اضطراب یا ترس به‌حالتی غیرمنطقی و وهم‌آلود درمی‌آید.

را می شنوم و این بار در انفرادی یک می لرزد. به در خیره می شوم و دوباره تکرار می شود. صدای گرومب بلند و بعد لرزیدن در. سپس غرش دردناکی از داخل اتاق به گوش می رسد.

یک نفر یا یک چیزی سعی دارد در را بشکند. ولی چطور ممکن است؟ دکتر بک گفت مرد را به تخت بسته اند. شاید خودش را باز کرده باشد.

نفس عمیقی می کشم، سعی می کنم قلب سرکشم را آرام کنم. همان لحظه، صدای دیگری می شنوم، صدایی که کمتر شوم است. صدای خنده یک زن است. سرم را به سمت راست می چرخانم و همان طور که انتظار داشتم، زن جوانی را ایستاده میان چهارچوب یکی از درها می بینم. موهایش را بالای سرش دم اسبی بسته و با اینکه ممکن است دیگران فکر کنند او بلوند است، حداقل دو سانتی متر از ریشه موهایش تیره است. یک تاپ بندی و یک شلوار گرمکن صورتی پوشیده. چشم هایش آبی با رگه های زردند. می گوید: «هنوز هم رقت انگیزی.»
نفس بلندی می کشم. «جید.»

باورم نمی شود بعد از این همه سال دوباره او را می بینم. تقریباً ده سال از آن روز در دبیرستان که... خب، نمی خواهم به اتفاقی فکر کنم که آن روز افتاد. زمان زیادی را صرف کردم تا فکرش را از سرم بیرون کنم. می گوید: «خیلی وقته ندیدمت.»

پوست کمی خشک پشت آرنجم را می خارانم. تقریباً ناخودآگاه می گویم: «خوشگل شدی.»

چینی به بینی اش می اندازد. «خفه شو، ایمی. مثل خرس چاق شدم. به خاطر داروهاست. باعث می شن دلت بخواد تا مرز ترکیدن غذا بخوری.»

جید آن طور که خودش توصیف می کند «مثل خرس چاق» نیست. قبلاً در دبیرستان خیلی استخوانی بود - لاغر مردنی بود - و حالا انگار وزن سالم تری دارد. ولی باید اقرار کنم که حلقه های بنفشی زیر چشمانش ایجاد شده و موهایی که از دم اسبی اش بیرون آمده اند ژولیده اند. نمی دانم اگر به سرووضعش برسد، چطور

می‌شود. البته خودم گان و کتانی پوشیده‌ام و یک‌ذره هم آرایش ندارم. حداقل او خط چشم و کمی رژلب فرمز دارد.

مجنان‌خانه می‌پرسم: «اوضاع چطوریه؟»

«به خوبی اوضاع تو نیست.» با نگاه خریدارانه‌ای سرناپایم را نگاه می‌کند. «نگار

و دانشجوی پزشکی هستی، همون‌طور که همیشه می‌خواستی.»

«اممم... آره.»

«حیف که برای رسیدن بهش مجبور شدی زندگی من رو نابود کنی.»

نفس عمیقی می‌کشم، فکر می‌کردم شاید بعد از تمام این سال‌ها، جید آن اتفاق

را فراموش کرده باشد. خب، فراموش که نه، ولی حداقل از دیدگاه بهتری نگاهش

کرده باشد. شاید متوجه شده باشد که من آن کار را نکردم تا زندگی‌اش را خراب

کنم. که من چاره دیگری نداشتم.

زیرلب می‌گویم: «معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم اون‌طوری بشه. خودت هم

می‌دونی.»

جید جوابی به عذرخواهی‌ام نمی‌دهد. دست به‌سینه می‌شود و متوجه یک

خراش قرمز بلند روی پوست ساعد دست چپش می‌شوم.

از دهانم بیرون می‌پرد: «بابت مادرت متأسفم.»

نگاه خشمگینی به من می‌اندازد. «آره، اون قدر متأسفی که حتی به خودت

زحمت ندادی برای خاک‌سپاری بیای.»

«اون موقع... سرم شلوغ بود.»

«آره، حتماً همین‌طوره. ایمی آدم مهمیه و سرش شلوغه. کارهای بهتری از ادای

احترام به مادر بهترین دوستش داره.»

به خودم زحمت نمی‌دهم بگویم وقتی که خانم کارپتر فوت کرد، من و جید

مدت زیادی بود دیگر با هم دوست نبودیم. گفتنش اوضاع را بهتر نمی‌کند.

می‌گوید: «پس پرونده من رو خوندی.»

«نه، نخوندم.»

«دروغ‌گو.»

چانه‌ام را بالا می‌گیرم. «نخوندم. من همچین کاری نمی‌کنم. کار اشتباهیه.»

نخندۀ تلخی می‌کند. «آره، تو ملکه اخلاقیاتی، مگه نه؟»
مصرانه می‌گویم: «نخوندمش. همین الان داشتم با بیمار اتاق ۹۰۶ صحبت می‌کردم. فقط پرونده اون رو دیدم.»
جید نگاهی به اتاق ۹۰۶ می‌اندازد. لای در هنوز باز است و حدس می‌زنم ویل داخل اتاق مشغول مطالعه باشد. «آهان، اون. پسر بامزه‌ایه، مگه نه؟ تیپ ایدئالنه. دراز و لاغر و خرخون.»

گونه‌هایم سرخ می‌شوند. «جید... پسر دیوونه‌ست. اسکیزوفرنی داره.»
«آهان. پس یه وجه اشتراکی با همدیگه دارین، مگه نه؟»

بارها در زندگی‌ام پیش آمده که دلم بخواهد توی صورت جید بکوبم و این بار یکی از آن‌هاست. خدا را شکر، خوب بلدم خودم را کنترل کنم. ولی باید حواسم باشد ساعت سه صبح سراغم نیاید، چون آن موقع به خوبی الان نمی‌توانم فکر کنم.

می‌گوید: «از اون دانشجوی احمق پزشکی بیشتر بهت می‌خوره. پسر همیشه بانیس باز نگاهت می‌کنه. چییه؟ عاشقته؟»

«نه.» لزومی ندارد جید بداند کمرون به خاطر آزمون اخذ پروانه پزشکی مرادور انداخت. «زیاد نمی‌شناسمش.»

جید با لحن آهنگینی می‌گوید: «تو که راست می‌گی.»

انتظار نداشتم جید با آغوش باز به من خوشامد بگوید، ولی انتظار هم نداشتم نسبت به من این‌همه خشم و نفرت داشته باشد. باید سعی کنم بقیۀ شب از او دوری کنم. الان حال و حوصلۀ بازی‌های ذهنی او را ندارم.

می‌گویم: «الان برای حرف زدن وقت ندارم. باید برگردم سر کار.»
اخمی می‌کند. «چه حیف. چون من کل شب بیکارم و هیچ کاری برای انجام دادن ندارم.»

و بعد به من چشمکی می‌زند.

فصل ۱۳ هشت سال قبل

نمی فهمم مثلثات به چه دردی می خورد.
دو ساعتی می شود که در اتاقم پشت میز نشسته ام و سعی می کنم مسئله ها را حل کنم و هنوز مفهوم درس را نفهمیده ام. از همه مهم تر، درک نمی کنم چرا باید مثلثات یاد بگیرم. اگر در یک سوپرمارکت باشم، برای اینکه حساب کنم بقیه پولم چقدر می شود لازم است بدانم سینوس عدد سی چند می شود؟ این درس احمقانه ترین و به درد نخورترین درس است. و به خاطر این درس ممکن است اولین نمره C دوره دبیرستانم را بگیرم.
عجب اوضاعی.

کاش جید موافقت کرده بود با من درس بخواند. در عوض، الان پشت ساختمان دبیرستان با چند تا بچه به درد نخور مواد می کشد. همیشه با هم درس می خواندیم... همین طوری ریاضی های دوره دبیرستان را قبول شدم. الان به نقشه دیگری نیاز دارم.

گوی برفی روی میزم را برمی دارم و حسابی تکانش می دهم. دانه های برف مصنوعی دور مجسمه آزادی سبز به حرکت درمی آیند. پارسال، جید این گوی را به من هدیه داد. از طرف دبیرستان برای اردویی به شهر رفتیم تا نمایشی را در برادوی^۱ تماشا کنیم و جید یواشکی از گروه بیرون رفت تا از دکای این گوی را برایم بخرد. ممکن بود به خاطر این شیرین کاری اش اجازه ندهند نمایش را ببیند، ولی با وجود این، این کار را کرد. جید همین طوری است... همیشه دوست دارد خطر کند.

دفتر مثلثاتم را محکم می بندم. به پشتی صندلی ام تکیه می دهم، چشم هایم را می بندم و با نوک انگشت هایم شقیقه هایم را ماساژ می دهم. خیلی خب، از همه مهم تر این است که وحشت نکنم.

۱. Broadway: خیابانی در منهتن

وحشت نکن، ایمی!

فقط باید حسابی تلاش کنم و درس بخوانم. از پشش برمی آیم. همه چیز درست می شود. خوشبختانه چای سرد هلویی ام یک عالمه کافئین دارد. چشم هایم را باز می کنم، آماده ام که مسئله های بیشتری را حل کنم. ولی به محض باز کردن چشمانم، با دیدن چیزی حسابی غافلگیر می شوم: همان دختر کوچولو با موهای فرفری طلایی و پیراهن چین دار صورتی است. گوشه اتاقم ایستاده.

چند بار پلک می زنم. اینکه این دختر را تک و تنها داخل فروشگاه ریکاردو دیدم خیلی عجیب بود. عجیب تر این بود که او را در دبیرستان دیدم. ولی اینکه او را در اتاقم بینم خیلی خیلی عجیب است. در واقع، غیر ممکن است.

به دختر کوچولو خیره می شوم. لب هایم در تلاش برای پرسیدن یک جمله از هم فاصله می گیرند. اینجا چی کار می کنی؟ ولی نمی توانم خودم را وادار به گفتش کنم. چون امکان ندارد یک دختر کوچولو در اتاقم ایستاده باشد. فکر کردن بهش هم احمقانه است. صحبت کردن با او احمقانه تر هم هست.

با صدای بچگانه دوست داشتنی اش می گوید: «قراره این امتحان رو بیفتی.» دهانم برای حرف زدن زیادی خشک شده است. «نه...»

خیلی خب، با او حرف زدم. با دختر کوچولویی حرف زدم که واقعاً اینجا نیست. ادامه می دهد: «بعدش توی هیچ دانشگاهی قبول نمی شی. هیچ وقت به دانشگاه پزشکی نمی ری. کل زندگی ت نابود می شه.»

دوباره دهانم را باز می کنم تا جواب بدهم. حتی با اینکه این دختر واقعی نیست، می خواهم به او بگویم اشتباه می کند. فردا هر طور شده امتحان را قبول می شوم. به دانشگاه می روم و همان طور که همیشه می خواستم، دکتر می شوم. او اشتباه می کند. هر چند حضور دختر در اینجا مرا شدیداً نگران آینده ام می کند.

ضربه بلندی به در اتاقم زده می شود. سرم را سریع سمت در می چرخانم و چند ثانیه بعد صدای مادرم بلند می شود: «ایمی! وقت شامه!» نگاهم را سمت دختر کوچولو برمی گردانم، ولی رفته است. چشم هایم را می مالم،

ناگهان سرم تیر می‌کشد. اتاق را نگاه می‌کنم، از پوستره‌های برادران جونس^۱ و زولو سوئیفت^۲ روی دیوار گرفته تا لحاف صورتی و سبزم و کتابخانه‌ام و جامی که پارسال برای اجرایم در گروه مناظره گرفتم. ولی اثری از دختر کوچولو نیست. لای در اتاقم باز می‌شود و مادرم سرش را داخل می‌آورد. «ایمی؟ گفتم شام حاضر، بیا پایین.»

به‌زور می‌گویم: «باشه.»

مادرم چشم‌هایش را برایم تنگ می‌کند. موهای خاکستری‌اش را به‌شکل گوجه نامرتبی پشت سرش بسته است. نامرتبی‌اش طبق مد نیست، واقعاً نامرتب است. قبلاً بین مادرهای تمام دوست‌هایم، زیباترین مادر بود، ولی این دو سه سال اخیر بک‌پیرتر شد. «حالت خوبه، عزیزم؟»

«آره.» دست‌هایم را مشت می‌کنم، ناخن‌هایم کف دست‌هایم فرو می‌روند. «فقط... با مثلثات مشکل دارم.»

به‌اندازه من نگران نیست. «خب، مطمئنم از پیشش برمی‌آی. همیشه نگران امتحان ریاضی هستی، ولی در نهایت از پیشش برمی‌آی.»
«به‌لطف جید.»

لب‌های مادرم به هم فشرده می‌شوند، به همان شکلی که اخیراً وقتی از جید حرف می‌زنم، این‌طور می‌شوند. وقتی بچه بودیم، از جید خوشش می‌آمد. در واقع، همیشه مرا تشویق می‌کرد که جید را به خانه‌مان دعوت کنم. همیشه اصرار داشت جید برای شام خانه‌مان بماند و بعد هر دوی ما را به خانه جید می‌رساند تا مطمئن شود جید صحیح و سالم به خانه‌شان رسیده، حتی با اینکه تا خانه‌شان پیاده فقط ده دقیقه راه بود. یک بار، وارد خانه جید شد و گفت قرار است یک بازی کنیم و در بازی‌مان باید خانه جید را تمیز کنیم، دو ساعتی طول کشید تا اینکه مادر جید به خانه برگشت.

ولی چیزی تغییر کرده است. اخیراً مادرم به من می‌گوید دیگر نباید با جید وقت بگذرانم. نمی‌دانم اگر به او بگویم اوضاع خانه جید چقدر آشفته بود، یا اینکه

۱. Jonas Brothers؛ نام یک گروه خواننده آمریکایی

۲. Taylor Swift؛ نام یک خواننده آمریکایی

مادرش چطور زیرسیگاری را شکاند، چه می‌گوید، ولی تا الان سر قولم مانده‌ام و چیزی به مادرم نگفته‌ام.

می‌گوید: «شاید باید برات یه معلم خصوصی بگیریم.» البته از عهده هزینهاش بر نمی‌آیم. ساعت کاری پدرم کم شده و وضع مالی مان خوب نیست.
می‌گویم: «اممم... خودم از پشش برمی‌آم.»
«مطمئن؟»

اگر معلم خصوصی بخوام، مادرم در یک چشم برهم‌زدن فراهمش می‌کند. همیشه می‌گوید هیچ چیزی مهم‌تر از درس نیست. ولی نمی‌خواهم کل اعضای خانواده مجبور شوند فداکاری کنند تا در مثلثات نمره بهتری بگیرم.
می‌گویم: «آره، نگران نباش. مشکلی ندارم.»

به من لبخند می‌زند. «بهت می‌گم چی کار کنی. بیا شام بخوریم، و بعد از اینکه غذا خوردیم، توی حل کردن بعضی از مسئله‌ها کمکت می‌کنم.»
موافقت می‌کنم: «باشه.» حتی با اینکه تنها آدم دنیا که از من ریاضی‌اش بدتر است مادرم است.

«نگران نباش، ای‌می. مطمئنم از پشش برمی‌آی. همیشه برمی‌آی.»
زیاد مطمئن نیستم از پس امتحان بریایم. ولی در حال حاضر، نگرانی‌ام بابت امتحان کمی کمتر از نگرانی‌ام بابت دختر کوچولویی است که هر طرف را که نگاه می‌کنم، می‌بینمش.

فصل ۱۴

زمان حال

کمرن داخل ایستگاه پرستاری نشسته است و روی گزارش دست‌نویسی دربارهٔ دانه‌های وی کار می‌کند.

با اینکه دکتر بک به ما نگفته باید گزارش بنویسیم، کمرن همیشه بیشتر از چیزی که از او خواسته شده تلاش می‌کند. کلاً چنین آدمی است. هر بار که امتحانی داشتیم، کتاب را بارها و بارها می‌خواند، با مائیک‌های هایلایت در رنگ‌های متفاوت روی تک‌تک جملات کتاب خط می‌کشید و بعد تک‌تک تمرین‌های کتاب را حل می‌کرد. هر کدام را دو بار.

کمرن می‌گوید دلیلش این است که رشتهٔ جراحی ارتوپد شدیداً رقابتی است، در نتیجه نمراتش باید خیلی بالا باشند تا بتواند رزیدنت شود. من نیازی به رقابت کردن ندارم، چون نمی‌خواهم جراح ارتوپد شوم. می‌خواهم... خوب، نمی‌دانم می‌خواهم چه تخصصی بگیرم. می‌دانم که می‌خواهم دکتر شوم و فعلاً همین کافی است. تا پایان سال سوم می‌فهمم می‌خواهم چه تخصصی بگیرم و همان موقع برایش آماده می‌شوم.

نهایتاً چیزی که از آن مطمئنم این است که نمی‌خواهم یک روان‌پزشک شوم. (یا یک جراح ارتوپد.)

فلاً فکر می‌کردم سخت‌کوش بودن کمرن جذاب است. از اینکه آن‌قدر با انگیزه بود خوشم می‌آمد. خوب، هر بار که با او درس می‌خواندیم حس می‌کردم احمق، ولی در نهایت نمرهٔ بالایی در امتحان می‌گرفتم، چون مرا تشویق می‌کرد بیشتر تلاش کنم. نمی‌دانم از چه موقع دیگر برایم جذاب نبود و کم‌کم آزاردهنده شد.

شاید همان موقعی که رابطه‌مان را به هم زد تا برای آزمون اخذ پروانهٔ پزشکی درس بخواند.

دکتر بک با قدم‌های آهسته‌ای به سمت ایستگاه پرستاری می‌آید، دست‌هایش را

در جیب‌های روپوش سفیدش فروبرده است. با دیدنش قلبم تند می‌زند. می‌گویم: «دکتر بک، باید باهاتون صحبت کنم.»

می‌گوید: «حتماً.» به من لبخند می‌زند و چال گونه‌هایش بیرون می‌زنند. یا شاید هم فرومی‌روند. یا هر کاری که چال گونه‌ها می‌کنند. «چی شده، ایمی؟»
با بند شلوار گانم بازی می‌کنم. «بیمار اتاق انفرادی یک رو یادتونه؟ سایر؟»
«بله...»

«یه صدای عجیبی از توی اتاقش شنیدم.» گردن می‌کشم تا نگاهی به انتهای راهرو بیندازم. «گفتین به تخت بسته شده، ولی انگار... انگار داشت خودش رو به در می‌کوبید.»

دکتر بک اخم می‌کند. «نمی‌فهمم چطور ممکنه خودش رو باز کرده باشه. بعد از اینکه شامش رو خورد، هر دو تا دستش رو به تخت بستیم.» به رامونا نگاه می‌کند که در راهرو کنار یک ترالی اورژانس ایستاده و قرص‌های رنگارنگی را در فنجان‌های پلاستیکی خالی می‌کند. «هر دو تا دست سایر رو محکم بستن؟»
رامونا می‌گوید: «بله، مطمئنم، دکتر.»

روی پاهایم جابه‌جا می‌شوم. «خب... این طوری به نظر می‌اومد. انگار یه نفر سعی داشت بیاد بیرون.»

دکتر بک لحظه‌ای همان جا می‌ایستد، حالت صورتش آشفته است. «ممنونم که خبر دادی، ایمی. فردا صبح موقع وارد شدن به اتاق بیشتر احتیاط می‌کنیم.»
امیدوارم این اتفاق تا بعد از رفتن من رخ ندهد. دکتر بک تأکید داشت هیچ خطری از جانب بیمار اتاق انفرادی من و کم را تهدید نمی‌کند و من امیدوارم برای وارد شدن به اتاق صبر کنند تا کار ما تمام شود و کارکنان بیشتری در بخش باشند.
دکتر بک به کمرون نگاه می‌کند که ظاهراً در صفحه پنجم چیزی است که قرار است به گزارشی حماسی تبدیل شود. مثل همیشه که غرق تمرکز است، زبانش از گوشه دهانش بیرون زده. قبلاً فکر می‌کردم این کارش بامزه است.

دکتر بک می‌گوید: «نگفتم باید درباره بیمار گزارشی بنویسی.»
کمرون با پرویی دروغ می‌گوید: «خوشم می‌آد درباره‌شون بنویسم. بهم کمک می‌کنه افکارم رو مرتب کنم.»

دکتر بک نگاهی به من می اندازد و قسم می خورم کمی چشم هایش را در حدقه می چرخاند. حق با گبی بود... از او خوشم آمده. «باشه. پس حسابی تلاش کن. کی رو دیدی؟»
«دنیل لودویگ.»

دکتر بک دست هایش را به هم می کوبد. «دن عنکبوتی! بیمار محبوبم! به نمونه عالی از اسکیزوفرنی. به نظرت عملکرد مغز شگفت انگیز نیست؟»
کمرن که طی این مدتی که می شناسمش یک بار هم ندیده ام با استادی مخالفت کند، می گوید: «کاملاً موافقم.»

دکتر بک می گوید: «همیشه مجذوب این بودم که چه چیزی باعث می شه به مغز عادی همچین توهمات قدرتمندی رو خلق کنه.» صورتش موقع صحبت کردن می درخشد. مشخص است یکی از آن آدم هایی است که شدیداً شیفته شغلشان اند و این برخوردش باعث می شود بیشتر از قبل برایش احترام قائل شوم. «باورها بر اینه که مبنای اسکیزوفرنی بی تعادلی انتقال دهنده های عصبی مغزه که باعث ایجاد تمام علائم می شه.»

کمرن محکم سر تکان می دهد. «واقعاً شگفت انگیزه.»
دکتر بک به او لبخند می زند. «کمرن، می شه لطفاً علائم اسکیزوفرنی بیمار رو با دقت توضیح بدی؟»

برای یک لحظه، کمرن جا می خورد. ولی سریع آرامشش را حفظ می کند. می گوید: «خب، هم علائم مثبت^۱ داشت و هم علائم منفی^۲.»
«مثلاً؟»

کمرن نگاهی می اندازد به کوه کاغذهای مقابلش که حاوی تمام اطلاعات بیمار از لحظه تولدش تا همین پنج دقیقه پیش می شوند. «علائم مثبتی داره مثل توهم زدن درباره اینکه مرد عنکبوتیه، صداهایی رو می شنوه و پراکنده صحبت می کنه. ولی علائم منفی هم داره؛ مثلاً، توی چشم هات نگاه نمی کنه، هیچ دوستی نداره و با لحن یک نواخت حرف می زنه.»

۱. علائم مثبت به معنای افکار یا اعمال اضافه شده به تجربه معمولی است، یعنی چیزی که در حالت طبیعی وجود ندارد، مانند توهم.
۲. علائم منفی به معنای فقدان رفتارهای معمولی است، مانند فقدان احساسات.

دکتر بک به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد، تحت تأثیر قرار گرفته است. «انگار امشب به نفر با آمادگی اوامده اینجا».

کمر و لبخند پهنی می‌زند. عالی شد، حالا که باز خورد مثبت گرفته، کاملاً غیر قابل تحمل می‌شود.

دکتر بک برایم توضیح می‌دهد: «فکر می‌کنه تارهای توی دست‌هاش به دفع ادرار وابسته‌ان. برای همین بالای توالت می‌ایسته و سعی می‌کنه تار پرتاب کنه. و البته، چون داروهایی که بهش می‌دیم باعث بی‌ادراری می‌شن، اوضاع از این‌یه هست بدتر می‌شه».

زیر لب می‌گویم: «مرد بیچاره».

دکتر بک می‌گوید: «باید بری ببینی‌ش، ای‌می. همون‌طور که گفتم، به نمونه عالی از اسکیزوفرنیه. تجربه خوبی برات می‌شه».

می‌گویم: «یکی رو دیدم که اسکیزوفرنی داره. ویلیام شونفلد» گفتنش خیلی بهتر از آن است که بگویم فکر صحبت کردن با مردی که خیال می‌کند مرد عنکبوتی است مرا معذب می‌کند.

دکتر بک به حرفم فکر می‌کند. «ویلیام هم به شکل دیگه‌ای جالبه. در جایگاه به بیمار مبتلا به اسکیزوفرنی پارانوئید^۱، به مورد غیر عادی».

«واقعاً؟»

دکتر بک می‌گوید: «کاملاً مطمئن نیستم. علائم مثبتی رو داره که کمر و لبخون اشاره کرد، مثل توهم. و مشخصاً پارانوئیا. ولی علائم منفی زیادی نداره. علاوه بر این، می‌گه از همین چند ماه پیش صداها رو می‌شنوه و این واقعاً نادره که علائم اسکیزوفرنی مردها خودشون رو اواخر دهه بیست‌سالگی نشون بدن. مردها معمولاً اواخر دوره نوجوونی یا اوایل دهه بیست‌سالگی عمرشون علائم اسکیزوفرنی رو نشون می‌دن».

اخم می‌کنم. «این یعنی چی؟»

۱. اسکیزوفرنی پارانوئید شایع‌ترین نوع اسکیزوفرنی است که علائم روان‌پریشی بارز آن توهمات شنیداری و دیداری و همچنین خیالات، شک و سوءظن است. فکر غالب در این بیماران معمولاً توطئه‌چینی اطرافیان علیه آنهاست و تصور می‌کنند همواره تحت نظرند یا به آنها خیانت می‌شود.

شانه بالا می اندازد. «همون طور که گفتم، می تونه یه مورد غیر عادی از اسکیزوفرنی باشه. ولی این احتمال هم وجود داره که علائمش از خیلی وقت پیش شروع شده باشن. خیلی قبل تر از چند ماه پیش. خیلی از افراد مبتلا به اسکیزوفرنی نمی دونن علائم دارن.» با انگشتانش روی میز ضرب می گیرد. «این احتمال وجود داره که سال هاست اون صداها رو می شنوه.»

سعی می کنم تصور کنم چه حسی دارد که چندین سال از عمرت صداهایی را بشنوی که به تو می گویند مردم را بکشی. دکتر بک دستش را در هوا تکان می دهد. «بگذریم، داروها در حال حاضر دارن علائم شوغلد رو از بین می برن. برو دنیل لودویگ رو ببین. به نظرم اون برات خیلی جالب تر باشه.»

کمرون به حرف می آید: «خوشحال می شم بهت معرفی ش کنم، ایمی.»
عالی شد. الان هر دو دارند به من نگاه می کنند. مجبورم این کار را انجام دهم.
می گویم: «باشه، بریم.»

فصل ۱۵

ساعات باقی مانده تا صبح: ۱۱

چون اتاق بیمارها خیلی کوچک است و ما هم دو نفریم، تصمیم می گیریم در اتاق استراحت بیماران با دن عنکبوتی صحبت کنیم.

اتاق استراحت بیماران از اتاق استراحت کارکنان بزرگ تر است، ولی وضع چندان بهتری ندارد. احتمالاً اخیراً رنگ شده، چون بوی محو رنگ در اتاق پیچیده است. روی یک کاناپه با طرح گیلان می نشینم و منتظر می مانم. نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و با پاهایم روی زمین ضرب نگیرم. تپ تپ تپ. من و مری و میل بافتنی هایش می توانیم با هم یک گروه موسیقی تشکیل دهیم. تپ تپ تپ. تق تق تق.

سعی می کنم به جید فکر نکنم. قرار است فردا اینجا را ترک کنم، ولی جید قطعاً اینجا می ماند. نمی دانم چه کار کرده که کارش به اینجا کشیده، ولی شکی ندارم که سزاوار بودن در اینجا است.

چیزی که درباره جید از آن اطمینان دارم این است که او دوقطبی^۱ است. وقتی شانزده سالمان بود و در بیمارستان بستری شد، برایش تشخیص اختلال دوقطبی دادند. بعداً فهمیدم مادرش هم دقیقاً همین اختلال را داشت... چنین چیزهایی از خانواده به ارث می رسند. برای کنترل اختلالش یک دارو و سپس داروی دیگری برایش تجویز کردند. وقتی دارو می خورد خیلی فرق می کرد... مثل زامبی شده بود. دیگر بهترین دوستم نبود. انگار جراحی لوبوتومی^۲ کرده بود.

۱. اختلال دوقطبی که پیش تر با نام افسردگی شیدایی شناخته می شد، نوعی اختلال روانی است که با دوره های افسردگی، شیدایی و خلق غیرطبیعی مشخص می شود. اگر انرژی بیمار بسیار بالا یا همراه با روان پریشی باشد، به آن حالت شیدایی (مانیا) می گویند، اما اگر شدت آن کم باشد، تحریک پذیری، اختلال تمرکز، خودبزرگ بینی و خوش بینی افراطی از علائم شیدایی اند.

۲. لوبوتومی یا لوکوتومی نام نوعی جراحی افراطی و منسوخ شده بر روی مغز انسان است که در نیمه اول قرن بیستم به منظور درمان اختلالات روانی انجام می شد. پروسه خطرناک لوبوتومی که بر پایه ایجاد برش و آسیب تعمدی به لوب پیشانی مغز استوار بود، معمولاً نتیجه ای معکوس و مخرب داشت و در بهترین حالت بیمار را در حالت بی تفاوتی حسی، شناختی و عاطفی نسبت به دنیای پیرامون قرار می داد. این جراحی امروزه غیرعلمی و غیراخلاقی شناخته می شود.

خب، در بهترین حالت، او الان شبیه به همان جید گذشته شده است.
امیدوارم به دکتر بک نگویید مرا می شناسد. واقعاً مایه خجالت است. مخصوصاً
اگر به او بگویید که...

«نباید این کراکرها رو بخورم!»

مرد مسنی مقابلم ایستاده و کیسه کاغذی چروکی را محکم میان دست‌هایش
گرفته است. نمی دانم این مرد کیست، ولی میچ‌بند سفیدی روی میچ دست چپش
دارد که یعنی بیمار است. شبیه آن بازیگری است که خیلی سال پیش در فیلم‌های
وسترن بازی می کرد... مادر بزرگم عاشقش بود. فکر کنم اسمش کلینت ایستوود^۱
بود.

به پیرمرد می گویم: «ببخشید؟»

کلینت ایستوود کیسه‌ای را که الان می توانم بینم داخلش چند بسته کراکر نمکی
است، جلوی صورتم تکان می دهد. «این کراکرها رو می گم. من دیابت دارم! کی
این همه کراکر به من داده؟»

می گویم: «اممم... نمی دونم.»

کلینت می گوید: «من نباید این‌ها رو بخورم. اشتباهه. این کراکرها می تونن من
رو بکشن!»

«فکر نکنم شما رو بکشن.»

«تو از کجا می دونی؟ دکتري؟»

«دانشجوی پزشکی ام.»

کلینت کیسه کراکر نمکی را دوباره مقابلم تکان می دهد. «این باید بخشی از
آموزشت باشه. نباید به یه بیمار دیابتی کراکر بدی.»
باسر به سطل آشغال گوشه اتاق اشاره می کنم. «خب، پس چطوره بندازی شون
دور؟»

«من غذا رو حیف و میل نمی کنم! تو چه مرگته؟»

«اممم...» مشکلی ندارم که کراکرها را از او بگیرم، ولی نمی دانم به جز اینکه
آنها را در سطل آشغال بیندازم، که ظاهراً از نظر او قابل قبول نیست، باید با آنها

چه کار کنم. «نظرت چیه کراکرها رو با خودت ببری اتاقت و یکی رو بیاریم تا از شرشون خلاص بشه؟» مدتی طولانی نگاهم می‌کند و پیشنهادم را در نظر می‌گیرد. سپس سرش را به نشانه رد پیشنهادم تکان می‌دهد. غرغرکنان راهش را می‌کشد و می‌رود. «به درد نخور. همه شون به درد نخورن.»

عجب مرد عجیب غریبی.

پیش از آنکه فرصت کنم سری به وبسایت آپتودیت بیندازم تا ببینم واقعاً کراکر می‌تواند یک فرد دیابتی را بکشد یا نه، صدای کمرون در راهرو می‌پیچد. بلند می‌گویم: «رسیدیم!» یک لحظه بعد، سروکله او و مردی که تی شرت مرد عنکبوتی پوشیده بود، در چهارچوب اتاق استراحت پیدا می‌شود. «این ایمنه اون یکی دانشجو. همونی که درباره‌ش بهت گفتم.»

درباره من به دن عنکبوتی چه چیزی گفته؟ حتی نمی‌توانم تصور کنم. ایمنی به دانشجوی پزشکی دیگه‌ست که امشب اینجا کار می‌کنه. باهوشه، ولی نه به اندازه من. همیشه من رو می‌بره بیرون تا غذای هندی بخوریم و با اینکه همیشه سوزش معده می‌گیرم، باهاش می‌رم.

دن عنکبوتی نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد و بدون اینکه صورتش حالت خاصی داشته باشد، به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. ظاهراً از اینکه اینجا هستم ناراحت نیست، ولی خوشحال هم نیست. حرف زدن با او مثل حرف زدن با یک ربات است. مرا تا حدی یاد زمانی می‌اندازد که جید دارو می‌خورد. برخوردش با طرز روی کاناپه جا باز می‌کنم تا دن عنکبوتی بنشیند و کمرون هم یک صندلی

می‌آورد. کمرون از دن عنکبوتی خیلی درشت‌تر است... بین آن دو، کمرون خیلی بیشتر شبیه به یک ابرقهرمان با لباس مبدل است. به دن عنکبوتی با موهای قهوه‌ای کم‌پشت و غبغبش می‌خورد چهل و خرده‌ای سال داشته باشد. وقتی می‌نشیند، دست‌هایش را به شکلی که قسمت داخلی میچ دست‌هایش به سمت بالا قرار بگیرند، دراز و به آن‌ها نگاه می‌کند. می‌گویم: «سلام. من ایمنی‌ام.»

دن عنکبوتی می گوید: «سلام». هنوز به من نگاه نمی کند.

کمرن می گوید: «به ایچی یه گم دربارت گفتم. از تارها ت.»

دن عنکبوتی با کمی اشتیاق بیشتر از قبل، به نشانه تأیید سر تکان می دهد. به

بازدون میج دست چپش اشاره می کند. «این ها رو می بینن؟ به نظرم یه جورهایی

شبیه تارن. تارها زیر پوست من ان و باید بیرون بیارمشون. فکر می کردم بتونم

بیارمشون بیرون، ولی نمی تونم. نمی دونم چطوری باید این کار رو بکنم. ولی فکر

کنم اگه بتونم بیارمشون بیرون، معلوم می شه که تارن.»

کم به من می گوید: «داره قدرتش رو به چالش می کشه.»

زیر لب می گویم: «متوجه شدم.»

کم به دن عنکبوتی می گوید: «می دونی چیه، خیلی از ابرقهرمان های عنکبوتی از

نوی بدنشون تار پرتاب نمی کنن. خودشون تار می سازن. پس از نظر فنی، تو هم

می تونی تارهای خودت رو بسازی.»

دن عنکبوتی به او خیره می شود.

کم می گوید: «مثلاً، از نخ دندون یا یه چیزی توی این مایه ها.»

دن عنکبوتی حرفش را تکرار می کند. «نخ دندون.»

به کمرن نگاه می کنم. شانه بالا می اندازد و می گوید: «چیه؟ همین جوری به

پیشنهاد دادم.»

می گویم: «آقای لودویگ، یه چیزی رو می خوام بدونم، شما ابرقدرت هم

دارین؟»

دوباره به نشانه تأیید سر تکان می دهد. «حس عنکبوتی دارم. مثلاً، اگه مشکلی

وجود داشته باشه، ازش باخبر می شم. چون عنکبوت همچین حسی داره.

این طوری شما هم باخبر می شین. این طوری همه باخبر می شن.»

نگاهی به کمرن می اندازم تا ببینم او چیزی از حرف های دن عنکبوتی می فهمد

بانه. سرش را تکان می دهد.

دن عنکبوتی ادامه می دهد: «یه حلقه هم دارم. این حلقه به من قدرت می ده. اگه

حلقه رو بندازم دستم، قدرت بیشتری پیدا می کنم.»

کم صبورانه می گوید: «نه، با فانوس سبز^۱ قاتی کردی. فانوس سبز بود که حلقه داشت.»

دن عنکبوتی با کمی رنجیدگی به کمرون نگاه می کند. «نه، حلقه مال منه. مال فانوس سبز نیست. اگه بخوام با دکتر اختاپوس^۲ و گابلین سبز^۳ بجنگم، حلقه رو نیاز دارم. برای همین باید حلقه رو داشته باشم. حلقه توی اون چیزه. همون چیزه که روی میزه. همون میزه که داره می ریزه. اگه اون چیز رو داشته باشم، حلقه رو هم دارم. برای همین لازمش دارم.»

نگاه دن عنکبوتی بین ما می چرخد. خودش هم نمی داند حرفی که الان زد چقدر حرت و پرت و بی معنی بود. چطور یک نفر به جایی می رسد که مغزش دیگر مثل یک مغز عادی کار نمی کند؟ که واقعیت زندگی اش کاملاً با واقعیتی که بقیه آدم های دنیا در آن زندگی می کنند متفاوت می شود؟

و چه چیزی باعث می شود این اتفاق برای کس دیگری نیفتد؟ کم می گوید: «دن، فکر می کنی گابلین سبز این اطرافه و سعی می کنه بهت آسیب بزنه؟»

دن عنکبوتی چند لحظه ای به سؤال کم فکر می کند. انگار واقعاً برایش مهم است که به ما بگوید آیا گابلین سبز می خواهد بهش صدمه ای بزند یا نه. با حالتی متفکر می گوید: «نه، فکر نمی کنم. ولی حسم بهم می گه یکی اینجاست که می خواد بهم صدمه بزنه...»

کم می پرسد: «کی؟»

دن عنکبوتی نفس لرزانی می کشد. «دیمن^۴ سایر.»

کمرون چند بار پلک می زند، از جواب او متعجب شده است. مشخصاً، بار اول که دن عنکبوتی را دید، چنین حرفی نزده بود. سایر. نام بیمار اتاق انفرادی یک. همان بیماری که یک جوری بندهای تخت را باز کرده بود و خودش را به در اتاق می کوباند و سعی می کرد در را بشکند.

۱. Green Lantern؛ نام یک ابرقهرمان در کمیک های دی سی

۲. Dr. Octopus؛ نام یک ابرشرور و دشمن مرد عنکبوتی

۳. Green Goblin؛ نام یک ابرشرور و دشمن مرد عنکبوتی

بخش دی | ۷۹

کَم مصرانه می پرسد: «فکر می کنی دیمن سایر می خواد بهت صدمه بزنه؟»
دن عنکبوتی نزدیک به یک دقیقه کامل سکوت می کند. بالاخره می گوید: «فقط
من نه.»

سریع می پرسم: «پس کی؟»
دن عنکبوتی با لحن یک نواختی می گوید: «همه مون. دیمن سایر امشب می خواد
نک تکمون رو بکشه.»

«چرا...» صدایم گرفته و خش دار شده. «چرا این طوری فکر می کنی؟»
«چون خودش بهم گفت می خواد این کار رو بکنه.»

فصل ۱۶

«نو که واقعاً فکر نمی‌کنی ما توی خطر باشیم، مگه نه، ایمی؟»
با اینکه دن عنکبوتی صحیح و سلامت به اتاقش بازگشته است، هنوز نمی‌توانم
جلوی لرزیدنم را بگیرم. پنج دقیقه‌ای می‌شود که روی کاناپه اتاق استراحت بیماران
نشسته‌ام، نمی‌توانم از جایم بلند شوم و بروم. نمی‌توانم جلوی صداهایی را بگیرم که
در گوش‌هایم طنین می‌اندازند:

دیمن سایر امشب می‌خواد تک‌تکمون رو بکشه.
کمرن می‌گوید: «سایر توی اون اتاق انفرادی حبس شده. به تخت بستنش.»
واقعاً؟ خودم شنیدم بدنش را به در اتاق می‌کوبید، اگر به تخت بسته شده بود،
نمی‌توانست این کار را بکند.
کم دوباره می‌گوید: «و حتی اگه به تخت بسته نشده باشه، باز هم راهی برای خارج
شدن از اتاق نداره. هیچ کس کد اتاق رو نمی‌دونه.»
«از کجا مطمئنی کسی نمی‌دونه؟»

«دکتر بک نگران چیزی نبود.»
این حرفش چندان درست نیست. وقتی گفتم شاید سایر توانسته از روی تخت
بلند شود، دکتر بک به وضوح نگران شد، هر چند به خاطر ما سعی کرد نگرانی‌اش را
پنهان کند. به هر حال، یکی از اولین چیزهایی که وقتی به اینجا رسیدیم به ما گفت
این بود که بیمار اتاق انفرادی شخص خطرناکی است. به ما تأکید کرد به خاطر امنیت
خودمان به اتاق نزدیک نشویم.

کم می‌گوید: «ببین، چیزی برای نگرانی نیست. نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برات بیفته، باشه؟»
زیر لب می‌گویم: «واقعاً خیالم راحت شد!»
«ایمی...»

می‌گویم: «نمی‌دونم چرا مدام طوری رفتار می‌کنی که انگار ما دوست‌های خوبی
هستیم. ما نه قبلاً با هم دوست بودیم، نه الان.»
لحظه‌ای به حرفم فکر می‌کند. می‌گوید: «ببین، واسه تیه چیزی آوردم.»

دشمنش را داخل جیب بلوز گانش می‌کند و در کمال تعجب، یک بسته رینگ دینگز بیرون می‌آورد. باورم نمی‌شود دارم چه می‌بینم. رینگ دینگز کیک محبوب من در کل دنیاست. برای خودم قانون گذاشته‌ام که نباید رینگ دینگز بخورم، چون خودم را باهاش خفه می‌کنم. از رینگ دینگز بیشتر از سوفله شکلاتی یا هر نوع دسر شیک دیگری خوشم می‌آید. بهترین دسر دنیاست... یک کیک شکلاتی که وسطش خامه و رویش یک لایه روکش شکلاتی دارد. بیشتر از این چه چیزی از زندگی می‌خواهید؟ باید اعتراف کنم که دیدن کیک باعث شد حالم بهتر شود.

می‌پرسم: «برای من آوردی ش؟»

«خب، دیدم قراره امشب اینجا باشی و می‌دونستم از این کیک‌ها هم دوست داری...» موهای کمرون دوباره کمی روی چشم‌هاش ریخته‌اند و دوباره دلم می‌خواهد کنارشان بزنم. قبل از اینکه به خاطر یک امتحان رابطه‌مان را به هم بزنند، همیشه این کار را می‌کردم. یکی از اولین کارهایی بود که قبل از آنکه مرا برای اولین بار ببوسد، انجامش دادم.

در یک مهمانی بود. غیر از مهمانی چه جای دیگری می‌توانست باشد؟ یکی از آن مهمانی‌های دانشکده پزشکی بود، با یک عالمه نوشیدنی، پایان یکی دیگر از امتحانات را جشن می‌گرفتیم. برخلاف مهمانی‌های کالج، آن زمان به اندازه کافی سمنان بالا بود که بتوانیم بدون کارت شناسایی جعلی نوشیدنی بخریم، برای همین همیشه کمی زیاده‌روی می‌کردیم.

شب امتحان آسیب‌شناسی آن اتفاق افتاد. حسابی برای امتحان درس خوانده بودم، ولی آن روز از آن روزهایی بود که نتیجه تلاش‌هایت را نمی‌دیدی. امتحان خیلی بدی بود. دکتر میلر^۱، استادمان، چنین سؤال‌هایی را در امتحان آورده بود: «در پاراگراف سوم صفحه ۱۲۱ کتاب، چه چیزی درباره علت‌شناسی سرطان ریه گفته شده است؟» این واقعاً یکی از سؤال‌های امتحان بود. به چنین سؤال‌ی چطور می‌شد جواب دهم؟ نه‌اراه جواب دادن این بود که به یکی از چهار گزینه نگاه کنم، چشم‌هایم را ببندم، و شانسی یکی از آن‌ها را انتخاب کنم.

برای همین، آن شب کاملاً مطمئن بودم قرار است امتحان را بیفتم و قصد داشتم

آنقدر مست کنم که امتحان را فراموش کنم. نازه قوطی دوم را خورده بودم که هنگام رفتن به توالت به کمرون برجر برخورد کردم. برخورد کردن به او چیز عجیبی نبود، چون حدود نود درصد فضای راهرو را اشغال کرده بود.

هیچ وقت با کمرون رابطه دوستانه‌ای نداشتم. گروه دوست‌هایش با دوست‌های من متفاوت بود. دانشکده پزشکی به طرز عجیبی به الگوهای اجتماعی دوران دبیرستان برگشته بود: بچه‌های محبوب، بچه‌های درس‌خوان و بچه‌های معتاد. کم یکی از محبوب‌ترین بچه‌های کلاس ما بود... خیلی خوش قیافه بود، بالاترین نمره‌ها را می‌گرفت و جذابیت داشت. دندان‌های سفید و کاملاً صافی هم داشت. دیدنش یک جورهایی اعصاب را به هم می‌ریخت. بیشتر اوقات من و دوست‌هایم او را به خاطر اینکه زیادی بی‌عیب و نقص بود مسخره می‌کردیم. و همین‌طور برای اینکه زیادی سخت‌کوش بود. ولی این بار صورت کم همان حالت آشفته بقیه بچه‌های مهمانی را داشت. همان حالتی که می‌گفت کاملاً مطمئن است امتحان آسیب‌شناسی را می‌افتد. ولی کم واقعاً دلش می‌خواست بالاترین نمره را بگیرد. به هر حال، اگر نمره بالایی نمی‌گرفت، چطور در دوره رزیدنتی جراحی ارتوپد قبول می‌شد؟

قوطی‌ام را بالا بردم و گفتم: «گور بابای دکتر میلر.» که امشب ورد زبان همه شده بود. لحظه‌ای به من خیره شد، سپس صورتش با لبخندی شکفت. برای اولین بار فهمیدم که دندان‌هایش به آن اندازه‌ای که فکر می‌کردم، بی‌عیب و نقص نیستند. دومین دندان نیش سمت چپش کمی پریده بود، بعداً بهم گفت به خاطر درگیری در فوتبال دندان‌ش شکسته. گفت: «گور بابای دکتر میلر.»

گفتم: «و خدا رو شکر که نمره‌ها رو می‌برن روی نمودار.»

گفت: «امیدواریم ببرن.»

موقرانه تأیید کردم: «امیدواریم.»

برای لحظه‌ای حس کردم لازم است خودم را معرفی کنم، حتی با اینکه یک سال تمام در کلاسی که فقط صد دانشجو داشت، با هم هم‌کلاسی بودیم. چندان او را نمی‌شناختم، ولی از طرفی هم او را خوب می‌شناختم. می‌دانستم که می‌خواهد تخصص ارتوپد بگیرد، در تیم فوتبال دانشگاه بازی می‌کرد و در کلاس درباره

بزرگش های استادان زیادی سؤال می کرد. این را هم می دانستم که یکی از دخترهای کلاس به نام جس دوست دخترش بود، هر چند طبق شایعات، رابطه شان به آخر خط رسیده بود... جس حدوداً نیم ساعت پیش به بهانه دل درد مهمانی را ترک کرده بود. ولی چیزی که از کم نمی دانستم و آخر شب درباره اش فهمیدم این بود که خوب می پوشید. و اینکه بعد از آن آخرین قوطی آبجو، دیگر چیزی نخورد تا به اندازه کافی موشپار باشد و بتواند مرا صحیح و سالم به خانه برساند.

البته انتظار نداشتم عاشقش شوم. فکر می کردم صبح فردای آن شب وقتی از خواب بیدار شود، با خودش فکر می کند: وای خدا، من دیشب چی کار کردم؟ انتظار نداشتم صبح روز بعد تماس بگیرد تا حالم را بپرسد و از من بخواهد با او شام بخورم. وقتی درباره جس از او پرسیدم، گفت که رسماً رابطه شان را به هم زده. ظاهراً به خاطر من.

اصلاً انتظار نداشتم که یک سال تمام با او قرار بگذارم. و وقتی مرا دور انداخت، انتظار نداشتم که آن قدر درد داشته باشد. با اینکه برایم خیلی سخت است، رینگ دینگز را روی کاناپه می گذارم. می گویم: انمی خوامش.

«معلومه که می خوای ش.»

با خشم می گویم: «نه، نمی خوامش. رینگ دینگز تو رو نمی خوام. حمایت تو رو نمی خوام.» دندان هایم را روی هم فشار می دهم. «بذار رک و پوست کنده بهت بگم... اگه دیگه هیچ وقت نمی دیدمت، واقعاً خوشحال می شدم.»
شانه های کم پایین می افتند. «می دونم عصبانی هستی...»
می گویم: «عصبانی نیستم. تو کار درستی کردی. ما که قرار نبود به روزی با هم ازدواج کنیم. خوب شد تمومش کردی. حالا می تونی امسال با پرستارها حسابی خوش بگذرونی.»

صورت پهن کمرون سرخ می شود. «ایمی! من همچین چیزی نمی خوام.»
«دروغ گو.»

مواش را از جلوی چشم هایش کنار می زند. «اگه بگم اشتباه کردم، چی؟»

واقعاً جدی می‌گوید؟ چون اگر واقعاً جدی باشد، ممکن است امشب واقعاً به سرم بزنند. بله، وقتی رابطه‌مان را تمام کرد حس خیلی بدی داشتم. ولی دیگر گذشته، تمام شده. نمی‌توانم دوباره شروعش کنم. حتی اگر دلیل دیگری نداشته باشم، صرفاً چون اگر گبی مجبور شود یک بار دیگر بعد از تمام شدن رابطه‌ام با کمرون بر جر به من دلداری دهد، شخصاً مرا می‌کشد.

می‌گویم: «کم، شروع نکن.»

لبخند کجی می‌زند. «چرا نکنم؟ می‌دونی که ما با هم میونه خوبی داشتیم.» می‌خواهم به او بگویم دقیقاً چرا از سر گرفتن رابطه‌مان یک اشتباه وحشتناک است. ولی همان لحظه متوجه می‌شوم که دیگر در اتاق استراحت بیماران تنها نیستیم. بدون شک بیماری وارد اتاق شده. سرم را بالا می‌گیرم و ویل شونفلد را می‌بینم. همان مردی که صداهایی می‌شنود که به او می‌گویند مردم را بکشد. خب، قبلاً صداهایی می‌شنید که به او می‌گفتند مردم را بکشد. خودش که این‌طوری می‌گوید.

ویل خیره به ما دو تا که روی کاناپه نشسته‌ایم، می‌گوید: «سلام. می‌شه از این اتاق استفاده کرد؟ می‌خواستم پیانو بزنم.» کم به ویل نگاه می‌کند که به سمت پیانوی گوشه اتاق قدم برمی‌دارد. «اممم... باید برگردیم اتاق استراحت کارکنان. می‌تونیم اونجا شام بخوریم.» می‌گویم: «من گرسنه نیستم.» امیدوارم هنگام گفتن این حرف، کم صدای قاروقور شکم را نشنود.

ویل در حال نشستن روی نیمکت پیانو می‌گوید: «می‌تونی به پیانو زدنم گوش بدی.» قولنج بند انگشت‌هایش را می‌شکند، سپس آن‌ها را روی کلیدهای پیانو می‌گذارد. یک لحظه بعد، صدای موسیقی موتسارت^۱ در اتاق می‌پیچد. کم طوری نگاهم می‌کند انگار می‌خواهد همراهش بروم، ولی از روی کاناپه تکان نمی‌خورم. خوشبختانه، به من فشار نمی‌آورد. او را تماشا می‌کنم که با قدم‌های آهسته‌ای از اتاق خارج می‌شود، قدم‌های سنگینش هماهنگ با صدای موسیقی‌ای است که از پیانو بلند می‌شود.

۱. Mozart؛ ولفگانگ آمادئوس موتسارت، آهنگ‌ساز اتریشی و موسیقی‌دان کلاسیک

«درخواستی نداری؟»

ویل از من می پرسد: «همینی که می زنی خوبه.» لحظه ای چشم هایم را می بندم و می گذارم می گویم: «مرا در خودش غرق کند. واقعاً ماهر است. تقریباً در سطح حرفه ای است. موسیقی من از موسیقی چه می دانم؟» «داری برای چیز خاصی تمرین می کنی؟»
 نه مگر من از ویل باز می شود. «راستش، او مدم توی اتاق چون حس کردم سعی داری اون پیش ویل رو نوم کنی.»

«این سؤال به جورهایی شخصیه...»
 نمی توانم خودم را کنترل کنم... می خندم. اولین خنده ام در کل این شب لعنتی می پرسد: «خب... اون کیه؟ دوست پسر سابق؟»

«این سؤال به جورهایی شخصیه...»
 «اسمم... فکر کنم خودت هم به عالمه سؤال شخصی از من کردی.»

دوباره چشم هایم را می بندم. «اون قضیه ش فرق می کنه.»

ویل با خوش اخلاقی می گوید: «خیلی خب، می خوام خفه شم. باشه، فهمیدم.»
 دوباره مشغول پیانو زدن می شود، استراحت کردن با صدای موسیقی حس خوبی دارد. واقعاً ناراحت کننده است که یک نفر با چنین استعدادی مغزش این طور به فنا می رود. ولی مگر همیشه نمی گویند افرادی که استعدادی باورنکردنی دارند بیشتر مستعد بیماری های روانی اند؟ یا شاید هم این را از خودم درآورده باشم.
 علی رغم هر چه که در مغزش می گذرد، ویل مرد خوبی است. مرا از یک مکالمه ناخوشایند با کمرون نجات داد. شاید بتواند برای چند تا از سؤال هایم کمک کند.

می گویم: «هی، می تونم به چیزی ازت بپرسم؟»

«حتماً. بپرس.»

«بیمار اتاق انفرادی چقدر خطرناکه؟»

«انگشت های ویل روی کلیدهای پیانو خشک می شوند.» «دوباره ش شنیدی؟»
 «به کم. اسمش دیمن سایره، درسته؟» «حالت صورتش را نگاه می کنم.»

«می شناسی ش؟»

«کمی زیادی سریع می گوید: «نه. من فقط چند روزه او مدم اینجا و اون هم بیشتر اوقات توی اتاق خودش می مونه.»

«ولی می دونستی توی اتاق انفرادیه...»

دیگر پیانو نمی‌زند. روی نیمکت می‌چرخد تا به من نگاه کند. «دیشب بردنش توی اون اتاق. بهمون گفتن توی اتاق هامون بمونیم، برای همین چیزی از هیاهوی دیشب ندیدم، ولی صداش رو شنیدم. همه مون شنیدیم.»
«چی رو شنیدین؟»

سیب گلوی ویل برجسته می‌شود. «داشت فریاد می‌کشید. فریاد می‌کشید و می‌گفت همه رو می‌کشد. راستش رو بخوای، واقعاً نگران‌کننده بود.»
با این حرفش کاملاً موافقم. «ولی الان توی انفرادی حبسش کردن.»
«درسته. به تخت بستنش.»

اخم می‌کنم. «تو از کجا می‌دونی؟»
ویل سرش را تکان می‌دهد. «صداش رو می‌شنیدم که به‌خاطر بسته شدنش فریاد می‌کشید. نمی‌دونم چی کار کرده بود که باعث شد توی اون اتاق حبسش کنن، ولی مشخصه که اون مرد قاتی داره. واقعاً قاتی داره.»

«پس اگه صداهایی رو بشنوه که بهش می‌گن مردم رو بکشد، این کار رو می‌کنه؟»
ویل نگاهش را پایین می‌اندازد. «آره. فکر کنم بکنه.»
لرزی به بدنم می‌افتد و خودم را در آغوش می‌کشم، با دست‌هایم بالای بازوهایم را ماساژ می‌دهم. «دکتر بک گفت فردا از اینجا می‌ره. قراره بفرستنش یه جای امن‌تر.»
«خوبه.»

ویل از روی نیمکت پیانو بلند می‌شود. تمام آن شوخ‌طبعی از صورتش ناپدید شده و هنوز از نگاه کردن به چشم‌هایم طفره می‌رود. «برمی‌گردم اتاقم. داروها... واقعاً خسته‌م می‌کنن.»

«ولی ارزشش رو داره، مگه نه؟»

مکث می‌کند. «بله، البته که داره.»

«خیلی خب. برای موسیقی ازت ممنونم.»

«خواهش می‌کنم.» لحظه‌ای پشت پیانو می‌ماند، انگار می‌خواهد چیزی به من بگوید. ولی بعد سرش را تکان می‌دهد. «شب به‌خیر، ایمی.»
می‌گویم: «شب به‌خیر.»

هر چند شب تازه شروع شده است.

فصل ۱۷

ساعات باقی مانده تا صبح: ۱۰

به اتاق استراحت کارکنان برمی گردم تا ساندویچ پنیرم را بردارم و سعی می کنم بخورم. هنوز اشتهای زیادی ندارم، ولی باید چیزی بخورم تا بتوانم امشب را دوام بیاورم. به علاوه، می خواهم برای گبی پیام بفرستم.

وقتی در یخچال را باز می کنم، متوجه می شوم شامم با شیری که جامد شده بود، تماس پیدا کرده است، ولی سعی می کنم بهش فکر نکنم. ساندویچ را لای کاغذ پیچانده ام و داخل کیسه گذاشته ام... پس مشکلی پیش نمی آید. داخل کل یخچال بوی شیر ترش می آید. شاید امشب یخچال را تمیز کنم. این کار باعث می شود به چیزی جز مرد داخل اتاق انفرادی که ظاهراً می خواهد همه ما را بکشد، فکر کنم.

ولی اول باید برای گبی پیام بفرستم.

مثل دفعه قبل، کارهایی را که گفته بود انجام می دهم. به پنجره نزدیک می شوم و گوشی ام را به شیشه می چسبانم. ولی برخلاف دفعه قبل که گوشی ام چند خط آنتن پیدا کرد، این بار اصلاً آنتن ندارد. پس نمی توانم پیام هایی را دریافت کنم که از وقتی به اینجا آمدم برایم فرستاده شده اند، و خودم هم نمی توانم پیامی بفرستم. عالی شد.

گوشی ام را داخل جیب گانم می گذارم و سراغ ساندویچ چندش آورم می روم. ساندویچ از نان، خردل و پنیر آمریکایی دوساله تشکیل شده. شاید بدترین ساندویچی باشد که در تمام عمرم خورده ام، ولی تنها غذایی است که امشب با خودم آورده ام.

گازی به ساندویچم می زنم و همان لحظه صدای قدم هایی را می شنوم که بیرون در بلندتر می شوند. ساندویچم را روی میز می گذارم. بلند می گویم: «کم؟» جوابی نمی آید.

این بار صندلی ام را با دقت عقب می کشم و می ایستم. چشمانم را تنگ می کنم

۸۸ | فریدامکفادن
و به در اتاق استراحت کارکنان نگاه می‌کنم. می‌گویم: «کمرون؟» وقتی جوابی

نمی‌آید، دوباره می‌گویم: «دکتر بک؟»
جوابی نمی‌آید. ولی صدای قدم‌ها بلندتر از قبل می‌شود.
با صدای گرفته و خفهای می‌گویم: «جید؟»
دلیلی ندارد وحشت کنم. صرفاً چون یک نفر درست بیرون در راه می‌رود به
این معنا نیست که کسی می‌خواهد به من حمله کند. مطمئنم که کاملاً در امانم.
فقط یک بیمار خطرناک در این بخش هست و او هم داخل اتاق انفرادی زندانی
شده است.

یا نشده؟

محتاطانه به سمت در قدم برمی‌دارم. قبل از آنکه به در برسم، یک نفر میان
چهارچوب در پیدایش می‌شود و کاملاً فضای چهارچوب را پر می‌کند. لحظه‌ای
طول می‌کشد تا میگل را بشناسم، همان مردی که وقتی به اینجا آمدیم، به ما
خوشامد گفت. همان مردی که فکر می‌کرد پسر خداست.

هنوز مثل قبل چهارتی‌شرت روی همدیگر پوشیده که بدن درشتش را درشت‌تر
نشان می‌دهد. با این تفاوت که الان چیزی روی صورتش است. خط‌های سفیدی
روی گونه‌هایش کشیده شده که شبیه نقاشی صورت جنگ‌جوهاست. ولی وقتی
نزدیک‌تر می‌شود، متوجه می‌شوم که احتمالاً رد پنیر خامه‌ای است.
می‌گوید: «آهای تو...»

به او خیره می‌شوم. «حالتون... حالتون خوبه؟»

با لهجه انگلیسی می‌گوید: «نه، خوب نیستم. بهت که گفتم، پدرم گفته باید از
اینجا برم. کیه رو ایر.»

«معذرت می‌خوام.» نگاهی به پشت سرش می‌اندازم، امیدوارم کسی را در حال
تماشای صحبت‌مان ببینم. ببینم که فقط خودمان دو نفر اینجا نیستیم. «من اجازه
ندارم بذارم برین.»

چشم‌های خونینش به چشم‌هایم دوخته می‌شوند. «کد رو داری؟»
۳۴۷۲۴۴. در گوشی‌ام نوشتمش، ولی حفظش هم کرده‌ام. «نه. متأسفانه ندارمش.»

۱. Quiero ir. به زبان اسپانیایی یعنی: «می‌خواهم برم.»

مورنش وامی رود. «لعتی، باید کد رو گیر بیاریم. پدرم می‌گه باید از اینجا

بریم»^۱ با ملایمت پیشنهاد می‌کنم: «چطوره فردا صبح برین؟»

میگل دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «نه، تو نمی‌فهمی. فردا صبح دیگه خیلی دیر می‌شه.»

مصرانه می‌پرسم: «چرا؟»

«چون پدرم می‌گه دیمن سایر می‌خواد تا صبح تک‌تکمون رو بکشه. همه‌مون رو بکشه. موثر تو.»^۱

به محض تمام شدن حرفش، صدای گرومب نگران‌کننده‌ای از اعماق راهرو بلند می‌شود. این بار تمام دیوار می‌لرزد. مطمئن نیستم، ولی فکر کنم این صدا از اتاق انفرادی شماره یک آمد.

مرد داخل اتاق با تمام وجود سعی می‌کند بیرون بیاید.

ولی نمی‌تواند. نمی‌تواند.

به‌زور می‌گویم: «ببخشید.» از کنار میگل رد می‌شوم و با عجله به راهرو می‌روم. نفس نفس می‌زنم. دیگر نمی‌خواهم اینجا تنها باشم. باید کمرون یا دکتر بک یا رامونا یا هرکسی را پیدا کنم. نباید تنها کسی باشم که از بین کارکنان اینجا است. امن نیست. کاملاً مشخص است.

ولی راهرو کاملاً ساکت است. بقیه کجا هستند؟

پشت‌سرم را نگاه می‌کنم. میگل دنبالم نیامده است. صدای زنگ ملایمی می‌شنوم، این یعنی سعی دارد بیرون برود، ولی کد را بلد نیست. یک بار دیگر صدای زنگ را می‌شنوم. عددها را می‌زند و سعی می‌کند فرار کند.

سریع در راهرو ساکت قدم برمی‌دارم، لامپ‌های مهتابی بالای سرم چشمک می‌زنند. قبول دارم که دیروقت است، ولی بخش روان‌پزشکی نباید این قدر ساکت باشد، مگر نه؟

بالاخره کل راهرو دایره‌ای را می‌دوم و به دری می‌رسم که رویش نوشته شده پزشک‌انند. نمی‌خواهم مزاحم دکتر بک شوم، ولی حس می‌کنم باید بداند یکی

۱. Muerto به زبان اسپانیایی یعنی: «مُرده».

۹۰ | فریدامکفادن
از بیمارانش سعی دارد از بخش فرار کند. پس بعد از چند لحظه تأمل، ضربه‌ای

به در می‌زنم. بعد از کمی صدای کشیده شدن پا روی زمین، در باز می‌شود. دکتر بک میان چهارچوب در می‌ایستد، فقط گان پوشیده و روپوش سفیدش روی کاناپه گوشه دفتر پرت شده که فکر کنم شب‌هایی که شیفت دارد به جای تخت از آن استفاده می‌کند.

چشمانش را تنگ و به صورتم نگاه می‌کند. «سلام، ایمی، خوبی؟»

دروغ می‌گویم: «خوبم.»

«چی شده؟»

برای لحظه‌ای همان جا می‌ایستم، خشکم زده، یادم رفته چرا اینجا آمده‌ام. بعد یادم می‌آید. «میگل سعی داره بزه بیرون. داره روی در کد می‌زنه تا بازش کنه.» دکتر بک شانه بالا می‌اندازد. «آهان. اشکالی نداره. کد رو نداره، پس نمی‌تونه جایی بره.»

از جوابش بادم کمی خالی می‌شود. امیدوار بودم به سمت در بدود و به وضعیت رسیدگی کند. ولی فکر کنم حق با او است. تا وقتی هیچ کدام از بیمارهای بخش کد در را بلد نباشند، کسی نمی‌تواند جایی برود. تنها کسانی که می‌توانند اینجا را ترک کنند من، کمرون، رامونا و دکتر بکیم.

با ملایمت می‌پرسد: «مطمئنی خوبی، ایمی؟»

می‌گویم: «آره.» هر چند نسبت به قبل کمتر اطمینان دارم. «فقط برام سخته کل شب اینجا باشم. همین.»

با همدردی برایم سر تکان می‌دهد. برخلاف کمرون، همدردی کردن را بلد است. شرط می‌بندم در برخورد با بیمارها کارش حرف ندارد. جوان است، ولی شبیه آدمی است که سال‌هاست تجربه این کار را دارد. «درک می‌کنم. فراموش به‌زور لبخند می‌زنم. شب اولتون توی بخش روان‌پزشکی وحشت کرده بودین؟»

نیشش باز می‌شود. «فکرش رو هم نمی‌توننی بکنی چقدر ترسیده بودم. یکی

از بیمارها که هیکلش به درشتی یه بازیکن خط دفاعی فوتبال آمریکایی بود، اون شب هر جایی که می رفتم دنبالم می اومد. قصد نداشت بهم آسیب بزنه، ولی هر جایی که می رفتم، اونم اونجا بود. مثل سایه دنبالم افتاده بود. سرش را کج می کند. «حالا که بهش فکر می کنم، فقط می خواست باهام حرف بزنه. ولی اون قدر ترسیده بودم که متوجه نمی شدم.»

«نا حالا... نا حالا پیش اومده یه بیمار بخواد بهتون صدمه بزنه؟ منظورم صدمه

جسمیه.»

«بله.» چشم های قهوه ای اش کمی تیره تر می شوند، ولی تصمیم می گیرد توضیحی ندهد. «ولی یه موقعیت کاملاً متفاوت بود. امشب هیچ اتفاق بدی قرار نیست اینجا بیفته. اینجا هیچ کس نمی خواد بهت صدمه بزنه.»

از دهانم بیرون می پرد: «به جز دیمن سایر.»

چشم های دکتر بک گشاد می شوند. «اون... تو که در اتاق انفرادی رو باز نکردی، هان؟»

«نه! معلومه که باز نکردم!»

شانه هایش آرام می گیرند. «خوبه. ببین، این عادی نیست که یه بیمار مثل اون رو اینجا داشته باشیم. ولی فردا صبح از اینجا می ره. ضمن اینکه تا وقتی توی اون اتاق حبس شده، نمی تونه به کسی آسیب بزنه. نمی تونه از اتاق بیاد بیرون، بهم اعتماد کن.»

ولی موفق شده از روی تختش پایین بیاید.

دکتر بک نگاهی به ساعتش و بعد به من می اندازد. «به زودی همه می رن بخوابن. سعی کن یه کم مطالعه کنی و اگه بخش ساکت بود، می تونی توی یکی از اتاق های بیمارها که خالی ان بخوابی.»

امکان ندارد داخل یکی از آن اتاق ها بروم و روی تختش بخوابم. عمراً، امشب رازوی کانایه اتاق استراحت سر می کنم. کمرون به خاطر کاری که قبلاً با من کرد، هنوز سعی دارد دلم را به دست بیاورد، پس مطمئن می گذارد روی کانایه بخوابم. دکتر بک به دفترش برمی گردد و مرا در راهرو تنها می گذارد. حق با او است. باید سعی کنم کمی مطالعه کنم و بعد بخوابم. خیلی زود صبح می شود.

می‌چرخیم تا به اتاق استراحت کارکنان برگردم و ساندویچم را تمام کنم. ولی
به محض آنکه برمی‌گردم، متوجه می‌شوم کسی پشت سرم ایستاده است.
جید است.

فصل ۱۸

هشت سال پیش

من و جید قرار است در کتابخانه مدرسه همدیگر را ببینیم و البته که جید دوباره دیر کرده است.

کنار ورودی کتابخانه ایستاده‌ام و باقی‌مانده چای سرد هلوپی‌ام را می‌خورم. زنگ قبلی سر کلاس مثلثات جید قول داد بعد از مدرسه می‌توانیم برای درس خواندن با هم قرار بگذاریم. کتابخانه مدرسه تا ساعت پنج باز است، پس فکر کردم جای خوبی برای درس خواندن است. این طوری هیچ بهانه‌ای در کار نیست. ولی ظاهراً خبری از جید نیست.

باقی‌مانده چایم را تمام می‌کنم و ظرفش را در سطل آشغال کنار ورودی کتابخانه پرت می‌کنم. نگاهی به ساعت می‌اندازم. ساعت سه و نیم است، این یعنی بیشتر دانش‌آموزها و معلم‌ها رفته‌اند، به جز چند تا کلاس فوق‌برنامه بعد از مدرسه که هنوز فعالیت دارند. احتمالاً جید هم رفته است. یا به مدرسه برگشته و ماری‌جوانا می‌کشد. احمق بودم که فکر می‌کردم این بار واقعاً می‌آید. باید بروم خانه.

ولی به کمک او نیاز دارم. دیشب مادرم سعی کرد کمکم کند، ولی فایده‌ای نداشت. او از من هم در درک ریاضی بدتر است. در نهایت هر دو عصبانی شدیم و سر همدیگر داد کشیدیم. بهم قول داد برایم معلم خصوصی بگیرد و من هم بالاخره موافقت کردم. با این حال، امتحانات میان‌ترم را قبول نمی‌شوم. ولی خبر خوبی دارم، امروز آن دختر کوچولو را هیچ جایی ندیدم.

«ایمی!»

وای خدا، معجزه رخ داده... جید کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌اش انداخته و از نه راهرو به سمت کتابخانه می‌دود. تندتند برایم دست تکان می‌دهد. «ببخشید که دیر کردم، ایمی!»

می‌گویم: «اشکالی نداره.»

وقتی نزدیک می شود، رگه‌ای از دود ماری جوانا را حس می کنم، ولی به شدت دبروز نیست. با اینکه کمی نشئه است، امیدوارم بتواند مسئله ریاضی را حل کند. جید یک جورهایی اعجوبه ریاضی است، برای همین مطمئنم که مشکلی پیش نمی آید.

می پرسم: «آماده‌ای؟»

سرش را تکان می دهد. «آره! وای خدا، امروز قراره به عالمه ریاضی بخونیم. فکرش رو هم نمی تونی بکنی چقدر قراره طول بکشه. قراره تا هشت ساعت دیگه درس بخونیم. بذار از حالا بهت بگم، هشت ساعت بکوب ریاضی می خونیم. اون قدر که آخرش سینوس و کسینوس بالا می آری!»

می خندم. الان به نظر نمی آید نشئه ماری جوانا باشد... بیشتر شبیه بمب انرژی شده. «باشه... پس بریم شروع کنیم.»

«باشه! باید همین الان شروع کنیم.» به سمت کتابخانه می رود، ولی بعد می ایستد. «وایستا! چقدر من احمقم، کتابم رو توی کلاس جا گذاشتم. وایستا برم بیارمش، باشه؟»

چهره در هم می کشم. «جید، می دونی که تا الان در همه کلاس‌ها رو بستن. می تونیم از کتاب من استفاده کنیم.»

«کتاب تو؟ نه، این کار که مسخره‌ست!» بازویش را در بازوی من حلقه می کند. «از سرایدار مدرسه می خوایم در رو برامون باز کنه. زود باش. فقط یه لحظه طول می کشه.»

پیش از آنکه بتوانم اعتراض کنم، جید مرا در راهرو به سمت راه‌پله می کشد. بین انگشت شست و انگشت اشاره دستش که دور بازوی من حلقه شده، یک علامت دایره‌ای شکل قرمز می بینم. تقریباً شبیه جای سوختگی است. نمی دانم این علامت چطور روی دستش ایجاد شده. ولی اگر ازش بپرسم، داستان مسخره‌ای از خودش درمی آورد.

وقتی به پله‌ها می رسیم، جید پله‌ها را دوتا یکی بالا می رود و من هم مجبور می شوم بدوم تا بهش برسم. کلاس آقای ریوردان در طبقه چهارم است که معمولاً این موقع روز خالی است، البته به جز سرایدارها. همان‌طور که انتظار می رفت،

وقتی به طبقه چهارم می‌رسیم، هیچ اثری از دانش‌آموزها یا معلم‌ها نیست... فقط یک مرد میان‌سال آنجاست که زمین جلوی کمد‌ها را تی می‌کشد.

جید مستقیماً به سمت سرایدار می‌رود و با لب‌های سرخ روشنش به او لبخند می‌زند. «سلام عرض شما!»

سرایدار چشم‌هایش را آهسته از روی سطل روی زمین بالا می‌آورد. با لهجه‌ای که نمی‌توانم تشخیصش دهم، می‌گوید: «بله؟»

جید با خوش‌رویی می‌گوید: «من کتابم رو توی کلاس ۴۲۸ جا گذاشتم. می‌شه بذارین برم توی کلاس؟»

حین درخواست کردن، متوجه می‌شوم که جید قفسه سینه‌اش را جلو می‌دهد. چشم‌های سرایدار تا قفسه سینه جید پایین می‌آید و نگاه کوتاهی می‌اندازد.

جید می‌گوید: «فقط یه لحظه طول می‌کشه. واقعاً کتابم رو برای امتحان فردا لازم دارم. اگه بذارین برم داخل، خیلی ممنون می‌شم.»

مرد پس از مکث دیگری، به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. دستش را در جیبش می‌کند و یک دسته کلید درمی‌آورد که تعداد بی‌نهایتی کلید به آن آویخته شده است. داخل راهرو او را تا کلاس ۴۲۸ دنبال می‌کنیم و با چرخیدن کلید در قفل، به دلیل نامعلومی، ضربان قلبم کمی تند می‌شود.

جید سریع می‌گوید: «خیلی ممنونم! کارمون فقط یه دقیقه طول می‌کشه.» سرایدار به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد و سراغ تی و سطلش برمی‌گردد. همراه جید وارد کلاس می‌شوم، در را باز نگه می‌دارم تا او داخل کلاس برود و کتابش را بردارد. ولی در کمال تعجب، مرا کنار می‌زند و در را پشت سرم می‌بندد. انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌گذارد.

به من می‌گوید: «حواست باشه. اگه کسی اومد، بهم بگو.» می‌گویم: «چی؟ حواسم به چی باشه؟ منظورت چیه؟» با وحشت جید را تماشا می‌کنم که به سمت میز آقای ریوردان می‌رود و کشو پایینی را بیرون می‌کشد. چشم‌هایش می‌درخشند. «ای‌ول!»

جید...
یک دسته کاغذ منگنه‌شده را از کشو بیرون می‌آورد و در هوا می‌گیرد. «این‌ها

برگه‌های امتحان فردا! این طوری مجبور نیستیم هشت ساعت درس بخونیم! تنها کاری که باید بکنیم اینه که این مسئله‌ها رو حل کنیم و هر دومون نمره صد بگیریم. من باهوش نیستم؟ تو خیلی خوش‌شانسی که من بهترین دوستتم.»

«من این کار رو نمی‌کنم!» نگاهی به پنجره کلاس می‌اندازم تا مطمئن شوم کسی داخل کلاس را نگاه نمی‌کند. «جید، بذارش سر جاش. این کار قلبه. حسابی نوی دردمر می‌افتیم.»

چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند. «ای خدا. چقدر شلوغش می‌کنی ایمنی. این فقط یه امتحانه! چیز بزرگی نیست که. سینوس و کسینوس بعداً نوی زندگی مون به چه کارمون می‌آن؟»

روحم هم خبر نداشت چنین نقشه‌ای کشیده بود. این کار واقعاً احمقانه است. نمی‌دانم کدامش بدتر است... قلب کردن یا احتمال گیر افتادن برای قلب کردن. بله، الان طبقه چهارم تقریباً خالی است، ولی به این معنا نیست که کسی ما را نمی‌بیند. یک بار دیگر به پنجره کلاس نگاه می‌کنم و دنبال کسی می‌گردم که ما را زیر نظر داشته باشد.

همان لحظه او را می‌بینم.

دختر کوچولو.

درست بیرون کلاس ایستاده است، موهای فرفری طلایی‌اش صورتش را قاب کرده‌اند. به من خیره شده است.

نگاهم را از پنجره می‌گیرم. «جید! باید از اینجا بریم. همین الان.»

جید کپی امتحان را در کوله‌پشتی‌اش می‌چپاند، سپس کنارم می‌آید. وقتی به راهرو برمی‌گردیم، تنها کسی که می‌بینیم سرایدار است. نه معلمی اینجاست و نه دانش‌آموزی. و نه دختر کوچولویی.

جید انگشت‌هایش را برای سرایدار تکان می‌دهد. «کتابم رو برداشتم! باز هم ممنونم!»

دوباره دستم را می‌گیرد و مرا که از درون حسابی وحشت کرده‌ام، به سمت راه‌پله می‌کشاند. فکر می‌کردم قرار است با هم درس بخوانیم. روحم هم خبر نداشت چنین فکری در سرش بود.

با صدای آهسته و خشمگینی می گویم: «جید، من به اون برگه نگاه نمی کنم.»
مرا به پاگرد راه پله می کشاند و بعد می ایستد و دست به سینه می شود. «چرا؟ مگه
نمی خوای میان ترم رو قبول شی؟»
«چرا، ولی نه این جوری!»

نفسش را با خشم بیرون می دهد. «این قدر احمق نباش، ای می. تو اصلاً خبر
نداری این درس چطوریه. تا فردا صبح نمی تونی مشکلات رو حل کنی. تنها
چیزی که باهات می تونی امتحان میان ترم رو قبول شی یه کپی از امتحانه. در غیر
این صورت به فنا می ری!»

حق با او است. این امتحان را بدون کمک رد می شوم. حتی هشت ساعت درس
خواندن برای نجات پیدا کردنم کافی نیست و حتی اگر کافی باشد، شک دارم
جید بخواهد چنین لطفی در حقم بکند.

ولی مهم نیست. من تقلب نمی کنم. هیچ وقت چنین کاری نمی کنم.
هیچ وقت.

فصل ۱۹

زمان حال

ساعات باقی مانده تا صبح: ۹

جید می گوید: «سرووضع افتضاح شده، ایمی.»

زیرلب می گویم: «مرسی.»

«انگار داشتی لیتیم می ترکوندی.»

نمی دانم این حرف یعنی چه. «خوبم. جدی می گم.»

حالت صورتش ملایم می شود و برای لحظه ای، سال هایی که گذشت
انگار ناپدید می شوند و او دوباره همان جید قدیم می شود، همان جیدی
که هر روز با او از مدرسه به خانه برمی گشتم. اولین کسی که هر بار اتفاق
خوبی برایم می افتاد برایش تعریف می کردم. بهترین دوستم. می گوید:
«هی، می شه حرف بزیم؟»

بلافاصله موافقت نمی کنم. با اینکه گاهی اوقات شبیه همان جید قدیم می شود.
باید به خاطر داشته باشم که سال های زیادی گذشته است. نمی دانم الان چطور
آدمی شده، تنها چیزی که می دانم این است که الان اینجاست.
مطمئناً اگر نگاهی به پرونده اش بیندازم، شناخت بیشتری از او پیدا می کنم. ولی
قصد ندارم این کار را بکنم.

می گویم: «سرم یه کم شلوغ.»

جید زبان صورتی کوچکش را بیرون می آورد. «دروغ گو. هیچ کاری نداری
فقط باید بشینی یه گوشه و مطمئن شی هیچ کدوممون خودمون رو دار نمی زنیم»
می گویم: «باشه، حرف بزیم.»

«اینجا نه.»

پیش از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم، دستم را می گیرد و مرا دنبال خودش
به راهرو می کشاند. از کنار اتاق ۹۱۲ رد می شویم، مری هنوز تق تق کنان
مشغول بافتن است، سپس از کنار اتاق ۹۰۶ رد می شویم، لامپش هنوز

روشن است و احتمالاً ویل کتاب اوئن مینسی را می خواند. سپس جلوی اتاق ۹۰۵ می ایستیم.

جید در را باز می کند و ابروهایش را برایم بالا می اندازد. نفس عمیقی می کشم و وارد اتاقش می شوم. جید به من صدمه ای نمی زند. دست کم، به من صدمه جسی نمی زند.

وقتی وارد اتاق می شویم، جید روی تنها صندلی اتاق می نشیند و برای من فقط دو گزینه می گذارد: روی تخت بنشینم یا بایستم. ایستادن را انتخاب می کنم. می گوید: «بین، ایمنی، معذرت می خوام که قبلاً برات عوضی بازی درمی آوردم.» با تعجب پلک می زنم. آن قدر تعجب می کنم که روی تختش می نشینم، تخت با حالت تهدیدآمیزی زیر وزنم جیر جیر می کند. تشک تخت کیفیت چندان بالایی ندارد.

جید می گوید: «باید درکم کنی.» با بند سفید دور مچ دست چپش بازی می کند، رویش اسمش، تاریخ تولدش و شماره پرونده پزشکی اش نوشته شده. «وقتی دیدمت، حس یه بازنده رو داشتم. خودت رو بین، داری طوری زندگی می کنی که همیشه می خواستی. قراره دکتر بشی. حالا من رو بین. هیچی نیستم. به هیچ جایی نرسیدم. و راستش رو بخوای...» نفس لرزانی می کشد. «بعید می دونم هیچ وقت توی زندگی م به جایی برسم. حتی نتونستم شغل پیشخدمتی رو نگه دارم. حتی مامانم می تونست اون کار رو بکنه.»

«مطمئنم اوضاع درست می شه.»

نگاه منظورداري به من می اندازد. «دقیقاً بر چه اساسی این رو می گی؟ من الان نوی بخش روان پزشکی بستری شدم. چی باعث شده فکر کنی اوضاعم درست می شه؟»

می گویم: «چون اینجا بهت کمک می شه. دکترها برات دارو تجویز می کنن و مشکلات رو حل می کنن. بعدش می تونی... هر کاری که دلت خواست انجام بدی. اگه بخوای، می تونی طراح مد بشی.»

دوره ابتدایی و راهنمایی جید همین را می خواست. بعد به دبیرستان رفتیم و هر هفته شغل محبوبش عوض می شد و هر بار درباره این شغل آینده جدیدش حسابی

هیجان زده می شد. حالا که به گذشته نگاه می کنم، تمامش به خاطر شیدایی^۱ بود. جید غرولند می کند: «هیچ وقت داروی درستی واسه م تجویز نمی کنن. هشت ساله که دارن تلاش می کنن.»

«زمان می بره...»

میچ بندش را می کشد. «خوش بینی و احمق بودن با هم فرق داره. منم دوست دارم توی سرزمین شاد و جادویی تو زندگی کنم، سرزمینی که بالاخره داروی مناسب اونجا پیدا می شه. ولی بعد از هشت سال، دیگه امیدم رو از دست دادم. اصلاً نمی دونم دیگه امیدی به من هست یا نه. آخه برای مامانم هم به نتیجه ای نرسیدن.»

اخم می کنم، زنی را به یاد می آورم که بینی و چانه اش شبیه جید بود، ولی چشم های تیره تر و جثه بزرگ تری داشت. هیچ وقت چیزی از جزئیات او رد و زش نشنیدم. فکر کنم خود جید جنازه مادرش را پیدا کرد. حتی نمی توانم تصورش کنم. جید با مادرش چندان صمیمی نبود، ولی هر دوی شان شدیداً از همدیگر محافظت می کردند.

جید فقط بیست و چهار سال دارد، درست مثل خودم. نمی توانم تصور کنم مادرم را در جوانی از دست بدهم. حتی گاهی اوقات روی اعصابم می رود، ولی نمی دانم بدون او باید چه کار کنم. یک دختر به مادرش نیاز دارد.

کاش قبل از آنکه تماسم را با مادرم قطع می کردم، به او می گفتم دوستش دارم. یکهو دلم می خواهد جید را در آغوش بکشم. سختی های زیادی را پشت سر گذاشته و قبلاً با هم خیلی صمیمی بودیم. ولی با در نظر گرفتن اینکه الان اینجا بیمار است، این کار شدیداً نادرست است.

چشم های آبی با رگه های زردش را به من می دوزد. «خب، حرف زدن از زندگی رقت انگیز من کافیه. از خودت بهم بگو.»

یک شانه ام را بالا می اندازم. «چیزی برای گفتن نیست. دانشجوی پزشکی ام. همین کل وقتم رو می گیره، از صبح تا شب درگیرشم.»

۱. شیدایی یا مانیا برعکس حالت افسردگی است. در شیدایی خلق و انرژی بیمار بسیار بالاست. علامت اصلی شیدایی عبارت اند از نشاط زدگی، تحریک پذیری، فعالیت بیش از حد و خودبزرگ بینی. خلق بالا به صورت شادی، خوش بینی افراطی، بی قراری حرکتی، اشکال در تمرکز و برنامه ریزی های بلندپروازانه خود را نشان می دهد. خلق بیمار مبتلا به شیدایی ممکن است در طول روز تغییر کند؛ مثلاً، صبح حالت شیدایی داشته باشد و شب افسردگی. شیدایی اغلب اوقات یکی از فازها و علامت اولیه اختلال دوقطبی است.

لبخند موزیانه‌ای به من می‌زند. «آره جون خودت. پس اون یکی دانشجوی پزشکی چه؟ اسمش کمرون بود دیگه، نه؟ فکرشم نکن بهم بگی چیزی بینتون نیست. دیدم چطوری بهت نگاه می‌کرد.»

جید همیشه این چیزها را سریع می‌فهمید. «قبلاً چیزی بینمون بود. ولی الان دیگه نیست.»

«چرا؟ خیلی خوش قیافه‌ست!»

«باهاش به هم زد. گفت وقت بیشتری برای درس خواندن نیاز داره.»

جید می‌زند زیر خنده. «جدی؟ وای، ایمنی، خیلی معذرت می‌خواهم ولی همون‌طور که قبلاً گفتم، اون اصلاً تیپ ایدئال تو نیست.»

حق با او است. کمرون تیپ ایدئال من نیست. ولی منِ احق کم‌کم داشتم بهش علاقه پیدا می‌کردم. با اینکه آدم چاپلوسی است و زیادی درس می‌خواند، خیلی هم مهربان است. وقتی به رستوران می‌رفتیم، همیشه صندلی‌ام را برایم بیرون می‌کشید. در ماشین را هم برایم باز می‌کرد. مردهای زیادی پیدا نمی‌شوند که فقط بیست و چهار سالشان باشد ولی با تمام وجود سعی کنند جنتلمن باشند.

هر چند حتی اگر رابطه‌مان آن موقع تمام نمی‌شد، باز هم به جایی نمی‌رسید. هیچ وقت حس نکردم کمرون کسی است که می‌خواهم باهاش زندگی کنم. با وجود این، نمی‌خواستم رابطه‌مان تمام شود.

جید می‌گوید: «باید با ویل قرار بذاری.»

لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم چه می‌گوید. «همون پسرۀ توی اتاق ۹۰۶ رومی‌گی؟» می‌گوید: «آره. تیپ ایدئالته، مگه نه؟ شنیدم سر یه کتاب مسخره که همیشه توی دبیرستان دوستش داشتی با هم رفیق شدین. هیچ کدومتون امشب کار بهتری برای انجام دادن ندارین. پس چرا که نه؟»

به او خیره می‌شوم. «چون اون بیمار منه. و توی بخش روان‌پزشکی بستری شده.» «پرووف. همیشه ضدحال بودی.»

حتی نمی‌دانم در جوابش باید چه بگویم. ولی با اطمینان صددرصد می‌توانم بگویم که قرار نیست امشب با هیچ کسی قرار بگذارم. نه کم، نه ویل... تنها چیزی که می‌خواهم این است که صحیح و سلامت از اینجا بروم.

جید می‌پرسد: «خودت... چطوری؟»

سؤالش معنایی ضمنی دارد که باعث معذب شدنم می شود. جواب می دهم: «خوب، جید صدایش را کمی پایین می آورد. «هنوز هم...» یه چیزهایی می بینی؟»
 به او خیره می شوم. «نه.»
 «آخه قبلاً گاهی...»

«نه، نمی دیدم.» از روی تخت بلند می شوم، پاهایم زیر وزنم می لرزند. این بحث دیگر برای من تمام شده. «اشتباه می کنی.»

ابروهایش را بالا می اندازد. «آهان، پس این جوری می خوای بازی کنی، ایمی برنر؟ او هم بلند می شود تا بتواند مستقیماً به چشم هایم نگاه کند. «نمی خوای کسی اینجا بفهمه بیشتر از اون چیزی که فکر می کنن، بهمون شباهت داری.»

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. «نمی خوام کسی بدونه، چون حقیقت نداره. لب های جید جمع می شوند. «هر دومون می دونیم این حرفت به وضوح دروغه. با شنیدن ضربه ای که به در اتاق جید می خورد، قلبم از دهانم بیرون می زند. یک لحظه بعد، رامونا سرش را داخل اتاق می آورد. با صدای بلند می گوید: «داروهان رو آوردم، جید.»

رامونا از کی پشت در اتاق ۹۰۵ ایستاده است؟ چقدر از مکالمه ما را شنیده است؟ صورت رامونا را بررسی می کنم، ولی چیز خاصی در صورتش نیست. به نظر نمی آید هیچ کدام از تهمت های جید را به من شنیده باشد. وقتی مرا می بیند که وسط اتاق ایستاده ام، با تعجب پلک می زند.

رامونا چانه اش را می خاراند. «ایمی، مگه بیمار اتاق ۹۰۶ رو انتخاب نکرده بودی؟» جید نیشخندی به من می زند. زیر لب می گویم: «تصمیم گرفتم یه بیمار دیگه رو هم ببینم. کار دیگه ای نیست که بکنم، کل شب وقت دارم.»

رامونا گفت: «آفرین. بیشتر دانشجو هایی که اینجا شیفت دارن می خوان حداقل کار ممکن رو انجام بدن. فکر می کنن شیفت بخش روان پزشکی کار راحتی.»
 می گویم: «نه، من اصلاً فکر نمی کنم راحت باشه.»

اصلاً اشتها ندارم. بعد از صحبت کردن با جید به اتاق استراحت کارکنان برمی گردم و ساندویچ پنیر را در انتظار خودم می بینم. ولی اصلاً اشتها برانگیز نیست. می دانم پنیر آمریکایی هیچ وقت منقضی نمی شود و حتی مدت ها پس از تمام شدن درسم در دانشکده پزشکی گذراندن دوره رزیدنتی، باز نشسته شدن و نقل مکان به فلوریدا قابل خوردن است. ولی باز هم دلم نمی خواهد بخورم. حتی نمی خواهم نگاهش کنم. ساندویچ را لای کبسه کاغذی برمی گردانم و داخل سطل آشغال پرت می کنم.

گوشی ام را از جیبم درمی آورم و یک بار دیگر سعی می کنم آنتن گیر بیاورم. برای یک لحظه کوتاه، یک خط آنتن می آید. ولی بعد ناپدید می شود.

فکر کنم بتوانم از یکی از تلفن های رومیزی با گبی تماس بگیرم. البته الان دیروقت است. و فکر نکنم تا به حال با او تماس گرفته باشم. در این دو سالی که بهترین دوست و هم خانه هم بودیم، هیچ وقت پشت تلفن با هم حرف نزده ایم. همیشه فقط به هم پیام داده ایم. علاوه بر این، اگر ببیند از بیمارستان با او تماس می گیرند، احتمالاً تماس را به پیغام گیر صوتی منتقل می کند.

تا حدی دلم می خواهد الان کمرون اینجا بود. نمی دانم کجا رفت. شامش در بخچال نیست، پس مشخصاً بعد از آنکه با دن عنکبوتی صحبت کردیم، به اینجا برگشته و شامش را خورده است، ولی بعد از آن دیگر ندیدمش. احتمالاً الان با بیمار دیگری صحبت می کند. می دانم که می خواهد دکتر بک را تحت تأثیر قرار دهد، چون می خواهد همه را تحت تأثیر قرار دهد.

بعد از آنکه شامم را داخل سطل آشغال پرت می کنم، تصمیم می گیرم از حرفی که رامونا زدم نهایت استفاده را ببرم و بیمار دیگری را ببینم. به هر حال، یک عالمه وقت دارم. پس به ایستگاه پرستاری برمی گردم تا پرونده دیگری پیدا کنم.

متوجه می شوم این بار پرونده سایر ناپدید شده است. حیف شد، چون خیلی نتجکاو بودم ببینم دقیقاً چه چیزی او را به اینجا فرستاده است. با خواندن پرونده اش

ممکن است خیالم راحت شود و بتوانم به خودم اطمینان خاطر دهم که او قاتل نیست. البته، تضمینی نیست که با خواندن پرونده‌اش خیالم راحت شود. پس شاید بهتر باشد به پرونده‌اش نگاه نکنم.

پرونده جید هنوز بالای قفسه است. فکر می‌کند بدون اجازه‌اش پرونده‌اش را می‌خوانم، ولی می‌خواهم به او نشان دهم از آن چیزی که فکر می‌کند بهترم. به پرونده‌اش نگاه نمی‌کنم. هر چیزی که جید را به بخش روان‌پزشکی فرستاده به خودش مربوط است. در عوض، دستم را به سمت پرونده اتاق ۹۱۲ دراز می‌کنم. مری کامینگز!

بعد از تمام هیجانات امشب، صحبت کردن با یک پیرزن دوست‌داشتنی که روی صندلی نشسته و شال می‌بافد، تغییر خوبی است. مری زیاد ترسناک نیست.

پرونده مری را ورق می‌زنم تا بفهمم دقیقاً چه چیزی او را به بخش دی کشانده است. متوجه می‌شوم که مری یک زن هفتاد و هشت ساله است و روزی که در حیاط خانه‌اش بود، صدای بچه همسایه را شنید که روی تاب عقب و جلو می‌رفت. صدای تاب برایش خیلی گوش‌خراش بود، پس با قدم‌های بلند به سمت خانه همسایه رفت، بچه را از روی تاب به پایین پرت کرد و دیگر اجازه نداد کسی نزدیک تاب شود. تا اینکه به اجبار پلیس مجبور شد از خانه همسایه بیرون برود.

در دفاع از مری باید بگویم که صدای تاب واقعاً آزاردهنده است. مخصوصاً وقتی مدام جیرجیر می‌کند. نمی‌توانم زیاد او را مقصر بدانم.

برای رسیدن به اتاق مری باید از کنار اتاق انفرادی رد شوم. خوشبختانه، از داخل اتاق صدای کوبیدن به در نمی‌آید. مرد داخل اتاق ساکت شده، حداقل فعلاً. لحظه‌ای همان جا می‌ایستم، به در فلزی نگاه می‌کنم، وسطش به سمت بیرون خمیده شده، درست مثل حالتی که اگر کسی خودش را به در بکوبد ایجاد می‌شود. صفحه کلید کنار در به رنگ سبز می‌درخشد.

«بذار... بیرون...»

صدا شبیه پیچ از داخل اتاق می‌آید. کلماتش را به سختی متوجه می‌شوم. انگار کسی با دهانی پر از سنگ مرمر حرف می‌زند.

«بذار... پیام... بیرون...»

مشخص است که دیمن سایر چه می خواهد. من کد در را می دانم، اگر بخواهم، می توانم کد را وارد کنم. می توانم او را آزاد کنم.

«بذار... پیام... بیرون...» مکشی طولانی می کند. «لطفاً...»

سرم را تکان می دهم و یک قدم از در فاصله می گیرم. امکان ندارد. شاید ندانم سایر چه کار کرده که باعث شده کارش به این اتاق کشیده شود، ولی می دانم اگر از این اتاق بیرون بیاید، چه کاری خواهد کرد.

با عجله در راهرو حرکت می کنم و به سمت اتاق ۹۱۲ می روم... اتاق مری کامینگز. وقتی نزدیک تر می شوم، دوباره آن صدای آشنا را می شنوم. تی تی تی. با اینکه الان دیروقت است، هنوز با سخت کوشی مشغول بافتن شالش است. به من لبخند می زند و متوجه می شوم چقدر دندانهایش زردند و سه تا از دندانهای جلویی اش پوسیده اند. به میل بافتنی هایی نگاه می کنم که با آنها مشغول بافتن شال است. نمی دانم میل بافتنی اسباب بازی دقیقاً چه شکلی است، ولی اینها شبیه میل های واقعی و از جنس استیل اند. خیلی راحت می توان با این میل ها چشم کسی را از کاسه درآورد. «سلام، عزیزم.» با چشمان قهوه ای خیسش پلک می زند. انگار پرده نازکی روی چشمانش را پوشانده است. «نیکول^۱ بودی، درسته؟»

نام نیکول را در یکی از پرونده های داخل قفسه دیده ام. حتماً نیکول یکی از بیمارهای اینجاست که مری با او آشناست. از اینکه مرا با یکی از بیمارها اشتباه گرفته، خوشم نمی آید.

مری می گوید: «متأسفم که دکتر بک نداشت دیروز بری، نیکول. حتماً خیلی ناراحت شدی.»

حرفش را اصلاح می کنم: «نه، من /یمی ام. دانشجوی پزشکی ام.»
«آهان!» مری میل بافتنی هایش را پایین می گذارد و دست هایش را به هم می کوبد.
«چقدر دوست داشتنی! یه دکتر... حتماً پدر و مادرت بهت افتخار می کنن!»
روی تخت کنار او می نشینم و پاهایم را روی هم می اندازم. «راستش، بله.»

سرش را به سمتی خم می کند و آه می کشد. «چقدر خوب. خاطر خواه داری؟»
این را زیاد از من می پرسند، ولی قبلاً دقیقاً با این کلمه نپرسیده اند. «نه، ندارم.»
صدایی با زبانش درمی آورد. «چه حیف! یه دختر خوشگل مثل تو باید یه میلیون
خاطر خواه داشته باشه.»

«اممم... ممنونم.»

«فهمیدم!» چشم هایش برق می زنند، به سمت جلو خم می شود و چیزی شبیه
به خمیردندان گوشه لبش می بینم. «باید با دکتر بک قرار بذاری. واقعاً مرد خوبیه
خوش قیافه هم هست. آدم موفق هم هست!»

می گویم: «خب...» بعد از ویل شونفلد (و دن عنکبوتی)، ریچارد بک نامناسب ترین
فردی است که در این بخش می توانم باهاش قرار بگذارم. قرار گذاشتن با پزشک اتند
قطعاً ناپسند است، حتی اگر چال گونه های جذابی داشته باشد.

می گوید: «البته نباید بهش بگی ازش خوشش می آد. این جووری انگار عاجز و
بدبختی. ولی می تونی باهاش لاس بزنی. مثلاً، یه کم آرایش کن. یه لباس خوشگل
پوش که فرم بدنت رو نشون بده. و اگه کفش های خوبی پوشی...»

وسط حرفش می پریم: «خانم کامینگز، راستش، می خواستم درباره خودتون ازتون
سؤال کنم.»

چنگی به سینه اش می زند. «درباره من؟ من خیلی حوصله سربرم. زندگی دیگه
تموم شده.»

«چرا این حرف رو می زنین؟»

«خب، اولاً که تقریباً هشتاد سالمه!»

«ولی متوسط عمر آدم ها دوازده ساله.» مری به تشویق نیاز دارد و من در این کار
ماهرم. «می گن هشتاد سال الان هفتاد سال به حساب می آد! خیلی راحت می تونین تا
صد سالگی عمر کنین.»

مری صدایش را پایین می آورد. «بین من و تو... مطمئن نیستم من کسی باشم که
امشب رو به صبح می رسونه.»

طوری این حرف را می زند که باعث می شود لرزی بر ستون فقراتم بیفتد. «چرا
این حرف رو می زنین؟»

لبخند می زند. «نمی دونم. فقط احساس می کنم. حس می کنم دیگه به آخر خط رسیدم.»
نمی دانم دقیقاً چه منظوری دارد، نمی دانم حرفش از سر جنون است یا یک جور
اخطار. گلویم را صاف می کنم. «نمی خواین به خاطر خانواده تون زندگی کنین؟»
«شوهرم ده سال پیش مرد.» دوباره مشغول بافتن می شود و میل ها دوباره به هم
برخورد می کنند. تی تی تی. «من و هاروی هیچ وقت بچه دار نشدیم. تنها خانواده ای
که دارم خواهرمه که یه پیرزن بداخلاقه.»
می پرسم: «هاروی چرا مرد؟»

چشم هایش را تنگ می کند. «چرا می پرسی؟ فکر می کنی من کشتمش؟»
ابتدا فکر می کنم این حرفش شوخی است، ولی لحن صدایش طوری است که
باعث می شود فکر کنم شوخی نمی کند. می گویم: «البته که نه.»
اخم می کند. «چون من نکشتمش. عادیه که مردم از روی پله ها بیفتن پایین. همیشه
می افتن!»

«مطمئنم...»
«ضمناً من عاشقش بودم.» کمی کاموا از لای توپ کاموای روی پایش بیرون
می کشد. «با اینکه با زن های دیگه رابطه داشت، باز هم دوستش داشتم. هیچ وقت
حاضر نبودم بکشمش.»
خیلی خب، الان کم کم دارم مطمئن می شوم که مری قطعاً شوهرش را به قتل
رسانده است.

مری می گوید: «بگذریم، حالا که هاروی مرده، دیگه کار زیادی ندارم که انجام
بدم. بیشتر اوقات، خودم رو توی باغچه مشغول می کنم. تنها چیزیه که ازش لذت
می برم.»

اضافه می کنم. «و بافتنی.»

می خندد. «نه، به بافتنی علاقه ای ندارم.»
شالی که از میل های میان دست هایش آویزان شده طول اتاق را طی کرده است.
از وقتی پام را به این بخش گذاشته ام، کاری به جز بافتن انجام نداده است. «فکر
می کردم بافتنی رو دوست داشته باشین. آخه خیلی می بافین.»

دوباره می خندد. «بافتنی رو چون ازش لذت می برم انجام نمی دم. برای محافظت از خودم می بافم.»

سرم را تکان می دهم. «منظورتون چیه؟»

به دو میل بافتنی میان دست هایش نگاه می کند. «نمی تونی با خودت یه سلاح نوی بخش روان پزشکی بیاری. ولی اگه لازم باشه از خودم محافظت کنم، به نظرم این میل ها حسابی به کارم می آید، این طور فکر نمی کنی؟»

به میل بافتنی های استیل براق میان دست های چروکیده اش نگاه می کنم. حق با او است. اگر لازم باشد، این ها همچون سلاح به کار می آیند.

نمی دانم درباره اینکه مری چه فکری در سر دارد باید به دکتر بک هشدار دهم یا نه. مری دستش را داخل کیف دستی کنار صندلی اش فرو می برد. لحظه ای داخل کیفش را می گردد و بعد یک جفت میل بافتنی دیگر بیرون می آورد. آن ها را به سمت من می گیرد می گوید: «بگیر. لازمت می شه.»

دهانم باز می ماند. «فکر نمی کنم...»

«بگیرش، ایمی.» دست هایش که میل ها را نگه داشته اند، کمی می لرزند. «وقتی دیمن سایر بیاد سراغت، این ها لازمت می شن.»

دیمن سایر. یک بیمار دیگر که ذهنش درگیر او است و مطمئن است دیمن سایر می خواهد امشب به همه مان صدمه بزند. کاش می توانستم نادیده شان بگیرم. احتمالاً باید همین کار را بکنم. ولی وقتی پشت سرهم این حرف ها را می شنوم، نادیده گرفتن شان سخت است.

می گویم: «دیمن سایر توی انفرادی حبس شده.»

چشم های خیس مری به چشم هایم دوخته می شوند. «فعلاً آره.»

«مری، من...»

«میل بافتنی ها رو بگیر. خواهش می کنم، ایمی. نمی خوام اتفاقی برات بیفته.» می خواهم سرم را به نشانه رد درخواستش تکان دهم، ولی در عوض میل بافتنی ها را از دستش می گیرم. مرا حین گذاشتن میل بافتنی ها داخل جیب بزرگ کنار شلوار گانم تماشا می کند.

به هر حال، داشتن چیزی برای محافظت از خودم که ضرری ندارد.

فصل ۲۱

ساعات باقی مانده تا صبح: ۸

یک ساعت بعدی را با مری می گذرانم. با زندگی اش بیشتر آشنا می شوم. سی سال منشی مردی به نام آقای تیمرمن بود. آقای تیمرمن هر روز سر ساعت نه و نیم صبح قهوه می خورد و دوست داشت داخل قهوه اش یک قاشق پر شکر و یک قاشق پر خامه باشد و یک بار هم بزند، نه بیشتر. در واقع، درباره سلیقه آقای تیمرمن در قهوه خوردن اطلاعات زیادی به دست می آورم.

بالاخره مری با صدای خش داری می گوید: «خب، انگار حسابی مغزت رو خوردم، مگه نه؟»

«از گوش دادن خوشم می آید.»

می گوید: «تو شنونده خیلی خوبی هستی. این ویژگی خیلی خوبیه. دکتر معرکه ای می شی، ایمی.»

صورتم سرخ می شود. «ممنونم.»

ادامه می دهد: «راستی، می شه لطفاً به دکتر بک بگی که امکان نداشت به اون دختر کوچولو صدمه بزنم؟ فقط می خواستم از روی تاب بیاد پایین تا دیگه صدای جیرجیر نیاد. می دونی که صدای تاب چقدر روی مخه، مگه نه؟»

«قطعاً. من همیشه از تاب متنفر بودم.»

انگار خیالش راحت شده. «ممنونم، ایمی. من فقط می خوام برم خونه. به دکتر بک بگو من دیگه می تونم برم خونه، می گی؟»

قول می دهم: «می گم.» ولی پزشک اتند که به حرف من گوش نمی دهد. لحظه ای چشم هایش را می بندد و یکهو خیلی پیر به نظر می آید. انگار صد سال دارد. «واقعاً می ترسم تا صبح دووم نیارم.»
«چرا همچین احساسی داری؟»

مری دهانش را باز می کند تا جوابم را بدهد، ولی بعد نظرش را عوض می کند و سرش را تکان می دهد. «دیگه اون قدر خسته ام نای حرف زدن ندارم. بهتره بری.»

واقعاً خسته به نظر می رسد، دیروقت هم هست. می توانم فردا صبح بیشتر با او حرف بزنم. «اگه این طور می خواین، باشه.»

وقتی از جابم بلند می شوم تا اتاق را ترک کنم، مری دستم را با انگشت های بلند و لاغرش می گیرد. «میل بافتنی هایی رو که بهت دادم نگه دار، ایمنی لازمت می شن.»

واقعاً بهتر است امشب به وضعیتی ختم نشود که مجبور شوم یک میل بافتنی را در بدن کسی فروکنم.

وقتی از اتاق مری بیرون می روم، رودرروی کلینت ایستود قرار می گیرم. با قدم های کوتاه و بی قراری در راهرو راه می رود، هنوز آن کیسه کاغذی پر از بیسکویت شور را در یکی از دست هایش دارد و با آن یکی دستش پیژامه اش را بالا می کشد. کمی بزاق سفیدرنگ گوشه دهانش جمع شده است.

سرزنش آمیز داد می کشد: «هیچ کس کراکرها رو ازم نگرفت! هنوز پیشم ان!» می گویم: «خیلی معذرت می خوام.»

به من یادآوری می کند: «من دیابت دارم. این کراکرها می تونن من رو بکشن. اصلاً چرا این ها رو به من دادن؟»

«واقعاً نمی دونم. ولی... خوشحال می شم ازتون بگیرمشون.» کلینت زیر لب غرولند می کند. حالت صورتش طوری است که انگار می خواهد بیسکویت ها را به من بدهد، ولی بعد حواسش پرت اتاق ۹۱۲ می شود. موهای خاکستری ای را که از چانه اش بیرون زده اند می خاراند. می گوید: «وایستا.»

با قدم های کوتاهی وارد اتاق مری می شود. نمی دانم اجازه دارد وارد اتاق شود یا نه، ولی بی آزار به نظر می آید و مری هم مشکلی با ورود او به اتاق ندارد. وقتی او را می بیند، سرش را بالا می گیرد و لبخند می زند.

کلینت دستش را داخل کیسه می‌کند و یک بسته بیسکویت شور بیرون می‌آورد. «این مال شماست، خانم زیبا.»

مری بسته بیسکویت را از او می‌گیرد. «چقدر مهربونی!»

کلینت به مری چشمک می‌زند و بعد هر دو لبخند عریضی به هم می‌زنند. واقعاً باهمه‌اند، آن قدر که تاب دیدنش را ندارم. می‌گذارم کمی با هم تنها باشند. باید دیدن خاموش بودن چراغ بسیاری از اتاق‌های بیماران، تازه متوجه می‌شوم چقدر دبروقت است. بسیاری از درها بسته‌اند و ظاهراً همه خوابیده‌اند. فکر کنم کمرون هم روی کاناپه اتاق استراحت خوابیده باشد. شاید بتوانم او را از اتاق بیرون بیندازم، هر چند زیاد خسته نیستم.

در عوض، به ایستگاه پرستاری برمی‌گردم. با اینکه لزومی ندارد، شاید گزارشی درباره مری کامینگز بنویسم. حداقل فردا صبح که کمرون شاهکارش را درباره دن عنکبوتی، که به قطوری یک رمان است، به دکتر بک تحویل می‌دهد، من هم چیزی دارم که به او بدهم.

راهنما داخل ایستگاه پرستاری نشسته است و همان مجله قبلی را ورق می‌زند. این بار به صفحه‌ای نگاه می‌کند که نکاتی درباره هیجان‌انگیز کردن زندگی عشقی داخلش نوشته شده است. سرش را بالا می‌آورد و با دیدن من لبخند می‌زند. می‌گوید: «خسته به نظر می‌آی.»

خسته‌ام، ولی در عین حال، می‌دانم که نمی‌توانم بخوابم. «شیفت شبانه حس عجیبی داره.»

با صدا می‌خندد. «درسته. تو اوایل سال سومتی. هنوز به برنامه‌ت عادت نکردی.»

«هنوز نه.» و متأسفانه، قرار است روزبه‌روز سخت‌تر شود. شیفت در بخش روان‌پزشکی آسان‌ترین شیفت امسال است. وحشتم از جراحی است... من استقامت کمرون را ندارم. «ولی باهاش کنار می‌آم.»

می‌گوید: «نگران نباش. اینجا معمولاً شب‌ها آرومه. مگر اینکه مری کامینگز بزنه به سرش.»

به مری و میل‌بافتنی‌هایش فکر می‌کنم. به‌طور غریزی، دستم را روی

میل بافتنی داخل جیب شلوارم می گذارم. به زور داخل جیبم جا شده.
می پرسم: «خیلی وقته که شب‌ها شیفت داری؟»

لبخند دندان‌نمایی می زند. «یه عمره. خوبه که روزم برای قرارهام و کارهام
خالی باشه. شخص خاصی هم توی زندگیم نیست که بهم غر بزنه هر وقت
بیداره من خوابم.»

«بیمارها اینجا زیاد دردسر درست می کنن؟»

بدون اینکه لازم باشد به سوالم فکر کند، سرش را تکان می دهد. «بیشتر
اوقات کنترل کردنشون خیلی راحتته. چند وقت یه بار، یه دردسرساز گیرمون
می آد.»

«مثل دیمن سایر؟»

چشم‌هایش کمی عبوس می شوند. «آره، مثل اون.» با گفتن این کلمات، نگاه
کوتاهی به انتهای راهرو می اندازد، به سمت اتاق انفرادی. در اتاق اول هنوز بسته
است. «ولی این مورد استثناست. معمولاً فقط داروهاشون رو بهشون می دم.»
مجله‌اش را بالا می آورد. «بعدش کل شب مطالعه می کنم.»

به قفسه پرونده‌ها نگاه می کنم. «خب، نمی خوام مزاحمت بشم. فقط می خوام
یه گزارش کوتاه درباره بیمارهایی که امشب دیدم بنویسم.»

«مزاحم نیستی.» رامونا از روی صندلی‌اش بلند می شود و پرونده‌ای از داخل
قفسه برمی دارد. بعد آن را مقابلم می گذارد. «می تونی کنارم باشی.»

می گویم: «ممنونم.»

روی یکی از صندلی‌های چرخ‌دار می نشینم و پرونده را به خودم نزدیک‌تر
می کنم. تازه آن لحظه متوجه می شوم که رامونا پرونده مری را از داخل قفسه
به من نداده است. مرا در اتاق جید دیده بود، پس پرونده او را برایم آورد. الان
پرونده جید درست مقابلم قرار دارد.

پرونده قطوری نیست، البته انتظار هم نداشتم قطور باشد. فکر نکنم مدت
زیادی از بستری شدنش در اینجا گذشته باشد. بیشتر گزارش‌های مربوط به او
احتمالاً در کامپیوتر ثبت شده‌اند و به خاطر تعمیرات امشب، در حال حاضر به
آن‌ها دسترسی ندارم. ولی حداقل گزارش اتاق اورژانس باید در پرونده‌اش باشد.

پیشینه روانی و دلیلش برای بستری شدن در اینجا هم باید در پرونده‌اش باشد. نگاه کردن به پرونده‌اش کار سختی نیست.

دستم را روی جلد پرونده می‌گذارم. جلد پلاستیکی‌اش را می‌گیرم و نمی‌دانم درست است بازش کنم یا نه. اگر جایمان با هم عوض می‌شد، بدون شک جید به پرونده‌ام نگاه می‌کرد. و یک‌ذره هم بابتش احساس گناه نمی‌کرد. فقط نگاه سریعی می‌اندازم. فقط همین.

پرونده را باز می‌کنم، ولی پیش از آنکه بتوانم حتی خط اول را بخوانم، لامپ‌های بالای سرمان چشمک می‌زنند و خاموش می‌شوند. رامونا می‌گوید: «چی شد؟»

حتماً برق رفته است. همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته... به جز دستم که مقابل صورتم قرار دارد، چیز زیادی را نمی‌توانم ببینم. رامونا زیر لب فحشی می‌دهد و صدای افتادن صندلی‌اش را روی زمین می‌شنوم. مشخصاً او هم چیز زیادی را نمی‌تواند ببیند.

وای خدا. اگر برق رفته باشد، به این معنا نیست که قفل درها از کار می‌افتند؟ از جمله قفل در اتاق انفرادی؟ بلند می‌گویم: «رامونا؟»

«من اینجام.» سرم را به سمتی می‌چرخانم که صدایش از آنجا آمد، ولی هیچ چیزی نمی‌بینم. «نگران نباش. نمی‌دونم چرا برق رفت، ولی اینجا ژنراتور داریم. همه چی مرتبه.»

مصرانه می‌گویم: «رامونا، اگه برق رفته باشه، به این معنی نیست که قفل درها دیگه کار نمی‌کنن؟»

سکوتش آن قدر طولانی می‌شود که کم‌کم نگران می‌شوم شاید دیگر اینجا نباشد. بالاخره می‌گوید: «نمی‌دونم.» وای نه.

ولی پیش از آنکه زیادی وحشت کنم، لامپ‌ها چشمک‌زنان روشن می‌شوند. از اینکه مجبور نیستم باقی شب را در تاریکی مطلق بگذرانم، نفس راحتی می‌کشم. ولی پیش از آنکه بابت آمدن برق زیادی خوشحال

۱۱۴ | فریدامکملادین

شوم، مردی نلوتلو خوران به سمت ایستگاه پرستاری می آید. میکل است.
ولی دیگر چهار لباس روی هم پوشیده است. در واقع، الان هیچ لباسی
پوشیده است.
و تمام بدنش غرق خون است.

فصل ۲۲

هشت سال پیش

وقتی حتی حاضر نشدم به برگه‌های امتحان نگاهی بیندازم، جید با عصبانیت رفت. ولی امکان نداشت تقلب کنم. ترجیح می‌دهم امتحانم را رد شوم. و متأسفانه، قرار است رد شوم. دیگر شانسی برای قبولی در امتحان ندارم. البته فکر نمی‌کنم الان بدترین مشکلم این امتحان باشد. حتی علی‌رغم رد شدن در امتحان میان‌ترم، اگر پدر و مادرم برایم معلم خصوصی بگیرند، می‌توانم شرایط را تغییر دهم. مشکلی که حل کردنش سخت‌تر است این است که مدام یک دختر کوچولوی موطلائی را می‌بینم که در واقع وجود ندارد. چه مرگم شده؟ عقلم را از دست داده‌ام؟ حتماً داده‌ام. آدم عاقل دختر کوچولویی را نمی‌بیند که وجود ندارد.

ولی من حس نمی‌کنم دیوانه‌ام.

در حالی که تلاش می‌کنم از خوردن شام در کنار خانواده‌ام لذت ببرم، این افکار در سرم می‌چرخند. پدرم با برادر کوچک‌ترم ترور^۱ درباره بازی بیسبال بعدی‌اش صحبت می‌کند. کل مکالمه سر میز شام را در دست گرفته‌اند و من مشکلی با این فضا ندارم. مدام با غذا می‌بازی و یک قلعه کوچک از پوره سیب‌زمینی در بشقابم درست می‌کنم. از وقتی پشت میز نشسته‌ایم، حدوداً سه قاشق غذا خورده‌ام. اشتها ندارم.

مادرم نگاه تندی به من می‌اندازد. «ایمی، می‌شه این قدر با غذای بازی نکنی؟ نوکه دیگه بچه نیستی.»

بکهو تمام توجه میز معطوف به من و غذای دست‌نخورده‌ام می‌شود. ترور همان پنج ثانیه اول کل غذایش را بلعید. این بچه مثل جاروبرقی همه چیز را می‌بلعد و از وقتی به سن بلوغ رسیده بدتر هم شده.

زیر لب می‌گویم: «گرسنه نیستم.»

مادرم نگاهی به صورتم می اندازد، طوری براندازم می کند که باعث می شود فکر کنم می تواند ذهنم را طوری بخواند که انگار روی صورتم نوشته شده. «مریضی؟» «مریض نیستم. فقط گرسنه‌م نیست.»

پدرم می گوید: «ولش کن، دینا! اگه دوست نداره، مجبور نیست غذا بخوره.» مادرم می پرسد: «نگران امتحانتی؟ می تونم با معلمت صحبت کنم...»

«مشکلی نیست.» چنگالم را در یک تکه گوشت فرومی کنم، ولی تلاشی برای نزدیک کردنش به دهانم نمی کنم. مادرم طوری رفتار می کند انگار هنوز پنج سالم است و می تواند با صحبت کردن با معلم تمام مشکلاتم را حل کند. «فقط...» مادرم ابروهایش را بالا می اندازد. «چی؟»

«خب...» چنگالم را بیشتر در گوشت فرومی کنم. «می شه یه نفر چیزهایی رو ببینه که وجود ندارن؟ معنی ش چیه؟»

چشم های مادرم گرد می شوند. «کی چیزهایی رو می ببینه که وجود ندارن؟ از چی حرف می زنی؟»

«هیچی.» سرم را پایین می اندازم. با خودم چه فکر می کردم؟ اصلاً نباید حرفش را پیش می کشیدم. ولی حسابی ذهنم را درگیر کرده است. «همین جوری دارم می پرسم. فرض کنین. داشتیم از این مسئله توی... توی کلاس حرف می زدیم.» «به جید مربوطه؟» مادرم دستش را دراز می کند و انگشت هایش را دور مج دستم حلقه می کند. «جید بهت گفته یه چیزهایی می ببینه؟»

دستم را از دستش بیرون می کشم. «نه! معلومه که نه.» «لطفاً حقیقت رو بهم بگو، ایمی.» صورتش آکنده از نگرانی است. «قضیه به جید ربط داره، مگه نه؟»

پدرم زیرلب می گوید: «دینا، دست از سرش بردار.» مادرم می گوید: «حتماً به جید مربوطه! همیشه دختر آشفته ای بود. یادته که مادرش هم مشکلاتی داشت با...»

پدرم با لحن تند می گوید: «دینا!» مادرم به چشم هایم نگاه می کند. «عزیزم، اگه جید مشکلی داره، می تونیم

کنیم. دکترها و بیمارستان‌هایی هستند که...»

نرود به حرف می‌آید. «اینکه جید دیوونه‌ست که راز نیست. همه توی مدرسه می‌دونن.»

واقعاً همین‌طور است؟ حتی سال‌اولی‌ها می‌دانند که بهترین دوستم دیوانه است؟ ولی جید که دیوانه نیست. کسی که چیزهای غیر واقعی را می‌بیند منم. این یعنی منم که دیوانه‌ام... نه جید.

ولی نباید کسی بفهمد. نمی‌خواهم طوری درباره‌ی من حرف بزنند که درباره‌ی جید حرف می‌زنند. یا مرا در بیمارستان بستری کنند.

باید برم درس بخونم. صندلی‌ام را به قصد بلند شدن از پشت میز، کف آشپزخانه می‌کشم. «می‌شه برم؟»

مادرم چشم‌هایش را برایم تنگ می‌کند. می‌ترسم بگویم نه، بگویم نمی‌توانم بروم. می‌ترسم مجبور شوم اینجا بمانم و درباره‌ی این قضیه بیشتر با او صحبت کنم. ولی بالاخره به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. «باشه. ولی بعداً بیشتر درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

موافقت می‌کنم: «باشه.» هر چند هیچ وقت نمی‌توانم به مادرم حقیقت را بگویم.

نمی توانم دست از جیغ کشیدن بردارم.
میگل لخت و غرق خون وسط راهرو ایستاده است. چه اتفاقی برایش افتاده؟
دیمین سایر آزاد شده؟ نکند الان با یک چاقو و آماده کشتن تک تک ما در راهروها
پرسه می زند، هان؟

دستم را به سمت میل بافتنی های داخل شلوار گانم دراز می کنم.
رامونا فریاد می زند: «میگل! این همه مربا رو از کجا آوردی؟»
چند لحظه ای طول می کشد تا متوجه حرفش شوم. میگل غرق خون نیست. در
واقع بدن برهنه اش پوشیده از مرباست. حالا که چشم هایم به نور عادت کرده اند،
کاملاً مشخص است که آن ماده قرمز رنگ چیست.

خجالت زده زیر لب به رامونا می گویم: «معذرت می خوام. فکر کردم خونه.»
می خندد. «واقعاً؟ این اصلاً شبیه خون نیست که.»
خب، شاید حق با او باشد. ولی لازم نبود این طوری این حرف را بزند.
یک لحظه بعد، دکتر بک با عجله سمتمان می دود و وقتی بدن برهنه میگل را
می بیند، سر جایش می ایستد. دهانش باز می ماند. «میگل!»
میگل می گوید: «پدرم گفته که امروز باید برم خونه.»

طی پانزده دقیقه بعدی، دکتر بک و رامونا متوجه اتفاقی می شوند که رخ داده
بود. ظاهراً میگل تمام لباس هایش را درمی آورد، بعد روی پریز برق ادرار می کند و
همین باعث می شود موقتاً برق کل بخش قطع شود. سپس سراغ کشو لباس هایش
می رود که چند روز اخیر آنجا مربای توت فرنگی ذخیره می کرده است. و سپس
از اتاقش بیرون می آید.

حالا باید کمی لباس تن میگل کنیم.
دکتر بک دست به سینه می شود. «میگل. لطفاً، محض رضای خدا، بلوز و شلوار
پوش. اینجا خانم هایی حضور دارن.»

میگل با چنان شدتی سرش را به نشانه رد حرف دکتر بک تکان می‌دهد که تمام چربی‌های بدنش می‌لرزند. باید رویم را برگردانم... واقعاً باید رویم را برگردانم. دکتر بک می‌گوید: «باشه.» به اتاق انفرادی باقی‌مانده اشاره می‌کند. «پس ازت می‌خوام بری اونجا.»

میگل از جایش تکان نمی‌خورد. دکتر بک سرش را برمی‌گرداند و به من نگاه می‌کند که داخل ایستگاه پرستاری ایستاده‌ام. «ایمی، کمرون کجاست؟»

از اینکه در چنین موقعیتی کمرون را به من ترجیح داده، بهم بر نمی‌خورد. اگر برای فرستادن میگل به آن اتاق به زور نیاز داشته باشد، به هیچ دردی نمی‌خورم. از طرف دیگر، عضله‌های کمرون به کار می‌آیند. حالا که حرفش شد، کمرون به طرز مشکوکی غیبت زده. کجا رفته است؟ با شناختی که از کمرون دارم، احتمالاً یک جایی قایم شده و مطالعه می‌کند.

دکتر بک می‌گوید: «گوش کن، میگل. اگه بری توی اون اتاق، می‌ذارم فردا بری خونه.»

دروغ می‌گوید. به وضوح دروغ می‌گوید. ولی میگل باور می‌کند. وارد اتاق انفرادی می‌شود و قبل از آنکه نظرش عوض شود، رامونا در را محکم می‌بندد. میگل تقریباً بلافاصله متوجه اشتباهش می‌شود. درست مثل آن یکی اتاق انفرادی، این یکی هم با کوبیده شدن بدن میگل به در می‌لرزد. فریاد می‌کشد: «آهای! من رو اینجا زندونی کردن!»

دکتر بک با چهره‌ای خونسرد به در نگاه می‌کند. «فقط امشب، میگل. فردا صبح صحبت می‌کنیم.»

«نه! نه!» حالت هیستری صدای میگل بیشتر می‌شود. «کمک! آیو دمه!»
دکتر بک می‌گوید: «این کار به صلاح خودته، میگل.»
میگل فریاد می‌کشد. «نمی‌تونین این کار رو بکنین! نباید من رو اینجا نگه دارین! پدرم این طوری می‌گه. اون من رو می‌کشه!»

دکتر بک با صدای آرام و خونسردی می‌پرسد: «چرا پدرت باید تو رو بکشه، میگل؟»

فریاد می‌زند. «نه! پدرم نه! دیمن سایر!»
 سر هر سه ما به سمت اتاق انفرادی یک می‌چرخد. از وقتی برق قطع شد،
 صدای کوبیدن در را نشنیدم. ولی به این معنا نیست که سایر دیگر در اتاق نیست.
 مطمئنم هنوز آنجاست و نقشه فرار می‌کشد. باید همین‌طور باشد. به هر حال،
 کجا می‌تواند رفته باشد؟

می‌چرخم... چند تا از بیمارها از اتاق‌هایشان بیرون آمده‌اند تا این منظره را
 تماشا کنند. دن عنکبوتی داخل راهرو ایستاده، میج دست‌هایش را جلو گرفته و
 امیدوار است بتواند تار پرتاب کند و همه را نجات دهد. جید با لبخند محوی روی
 لب‌هایش جلوی در اتاقش ایستاده است. ویل هم از اتاقش بیرون آمده، یکی از
 کتاب‌هایش هنوز در دست‌هایش است. خم می‌شود و چیزی به جید می‌گوید و
 لبخند جید پهن‌تر می‌شود. به‌نشانه تأیید برای ویل سر تکان می‌دهد.
 دلم می‌خواهد بدانم ویل به او چه گفت.

مری هم از اتاقش بیرون آمده. شال بزرگش را داخل اتاقش رها کرده، ولی
 متوجه دست راستش می‌شوم، میل‌بافتنی را در دستش نگه داشته است. با او
 چشم‌درچشم می‌شوم و به من نگاه معناداری می‌اندازد.

میگل جیغ می‌کشد. «دیمن سایر! اون می‌خواد من رو بکشه! می‌خواد همه ما
 رو بکشه! باید بذارین از اینجا برم!»

«میگل.» دکتر بک به طرز شگفت‌انگیزی خونسرد حرف می‌زند... واقعاً تحت
 تأثیر قرار می‌گیرم. ولی مطمئنم تجربه زیادی با این‌طور بیمارها دارد. «آقای سایر
 الان به تخت بسته شده. به هیچ کس صدمه‌ای نمی‌زنه. بهت قول می‌دم،
 دکتر بک چند دقیقه دیگر سعی می‌کند میگل را آرام کند، ولی میگل آنقدر
 فریاد می‌کشد تا اینکه صدایش می‌گیرد. بعد از حدود بیست دقیقه، دکتر بک
 تسلیم می‌شود و سر تکان می‌دهد.

می‌گویند: «بالاخره خوابش می‌گیره. امیدوارم یه لباسی هم بپوشه.»
 رامونا می‌خندد، ولی من همان‌جا می‌ایستم. این ماجرا شوکه‌ام کرده است. دکتر
 بک متوجه حالت صورتم می‌شود و دستش را روی شانهم می‌گذارد. می‌گویند:
 «حالش خوب می‌شه، ایمی. نگران نباش.»

بخش دی | ۱۲۱

چطور ممکن است حال این مرد خوب شود؟ این مرد فکر می‌کند پدرش خداست. یک لحظه هیچ لباسی نمی‌پوشد و یک لحظه آن‌همه لباس می‌پوشد. کل بدن برهنه‌اش را آغشته به مربای توت‌فرنگی کرده است. حدس می‌زنم این مرد آینده درخشانی پیش رویش نداشته باشد.

دکتر بک می‌گوید: «یه کم بخواب، ایمی. یه اتاق بیمار خالی پیدا کن و یه کم دراز بکش. انگار همکارت هم همین کار رو کرده.»

دقیقاً. وسط این‌همه هیاهو، کمرون غییش زده. حتی اگر خواب باشد، که با شناختی که از کمرون دارم بعید است، باورش سخت است که این‌همه داد و فریاد بیدارش نکرده باشد. ضمناً آن‌طور که به یاد دارم، کمرون بسیار خواب‌سبک است. پس کجاست؟

فصل ۲۴

ساعات باقی مانده تا صبح: ۷

وقتی اوضاع در بخش دی آرام می گیرد، بخش را دور می زنم و دنبال کمرو می گردم.

اولین جایی که سر می زنم اتاق استراحت کارکنان است. محتمل ترین جا برای دنبال او گشتن است. نگاهم از کاناپه قدیمی به پنجره حفاظدار و گوشه گردوخاکی پشت در کشیده می شود که پوشیده از تار عنکبوت است. ولی هیچ جای اتاق نیست.

جای بعدی ای که می روم سرویس بهداشتی کارکنان است. در بسته است. پس در می زنم... جوابی نمی آید. دستگیره در را امتحان می کنم و در دسم می چرخانمش. ولی وقتی داخل را نگاه می کنم، دست شویی خالی است. سپس دور بخش می چرخم و تمام اتاق های بیماران را بررسی می کنم. اول اتاق دن عنکبوتی را نگاه می کنم. در اتاقش باز است، همین طور در سرویس بهداشتی. بالای توالت ایستاده و مچ هایش را به سمت دیوار گرفته است. سعی می کند با ادرار کردن تار پرتاب کند. کم اینجا هم نیست.

در اتاق بعدی نیمه باز است و مردی روی تختش نشسته است. چشمانم را تنگ می کنم، داخل اتاق را نگاه می کنم و متوجه می شوم مرد مرتباً بازویش را پس می زند. عجیب ترین کاری است که اینجا دیده ام... انگار مثل یک گربه خودش را با زبانش تمیز می کند. به راهم ادامه می دهم.

داخل اتاق بعدی یک بیمار زن هست. وقتی مرا دم در می بیند، به زحمت جایش می ایستد. موهای گره خورده سیاه و عینک بزرگی دارد که ظاهرش را شبیه جغد کرده است.

از من می پرسد: «قراره برم خونه؟»

می گویم: «اممم... نه. یعنی، نمی دونم.»

«باید برم خونه.» سعی می کند یک دستش را روی موهای گره خورده اش بکشد.

«پسرم خونه‌ست. باید پسرم رو ببینم.»

«من... معذرت می‌خوام... نمی‌دونم...»

«باید پسرم رو ببینم!»

می‌توانم درد را در چشم‌های زن ببینم، ولی چه کاری از من برمی‌آید؟ حتی نمی‌دانم این زن کیست.

زیر لب می‌گویم: «بذارین ببینم چی کار می‌تونم بکنم.» هر چند دروغ می‌گویم. زن نگاه بدی به من می‌اندازد، چون تقریباً مطمئن است قرار نیست ببینم چه کار می‌توانم بکنم. داخل اتاق برمی‌گردد و در را چنان محکم می‌بندد که قاب در می‌لرزد.

باید به دکتر بک بگویم نمی‌توانم کمرون را پیدا کنم، ولی اگر کم بفهمد لو داده‌ام که از بخش بیرون رفته است، حسابی از من عصبانی می‌شود... البته اگر واقعاً از بخش بیرون رفته باشد.

چیزی که همه درباره‌ی کم نمی‌دانند این است که خلق و خوی تندی دارد. خیلی خوب بلد است پنهانش کند. و انصافاً زیاد پیش نمی‌آید از کوره دربرود. او همیشه نقش پسری خوش اخلاق را بازی می‌کند و بازی کردن چنین نقشی پیش دوستانش نسبتاً راحت است، ولی پنهان کردن چنین چیزی از دختری که با او قرار می‌گذاری کار سخت‌تری است.

اولین باری که شاهد عصبانیت کم بودم زمانی بود که فهمید برای یک دوره فلوشیپ پژوهشی یک‌ساله معتبر در ساحل غربی انتخابش نکرده بودند. جراحی ارتوپد یک تخصص رقابتی است و انجام دادن پژوهش - طبق گفته‌ی کم - برای به دست آوردن دوره‌ی رزیدنتی مهم است. او و چند تا از دانشجویهای کلاس‌مان برای این جایگاه درخواست دادند، اگر انتخاب می‌شد، بین سال دوم و سوم دانشگاه به خلیج کالیفرنیا^۱ فرستاده می‌شد و باور داشت که به احتمال زیاد خودش انتخاب می‌شود. وقتی ایمیل به دستش رسید، در اتاقش بودیم و کنار هم روی تخت نشسته بودیم. دست چپش را که دور شانه‌ام انداخته بود، عقب کشید.

صورت مربعی کم سرخ شد. «یعنی چی؟ من رو انتخاب نکردن؟ واقعاً؟»

سعی کردم از بالای شانه‌اش به ایمیل نگاه کنم، ولی گوشی‌اش را کنار تخت پرت کرد. سپس از روی تخت بلند شد و ایستاد.

بلند گفت: «باورم نمی‌شه! چطور تونستن من رو کنار بذارن؟»

گفتم: «مسئله خیلی مهمیه؟ منظورم اینه که فقط یه فلوشیپ. باز هم برای پژوهش فرصت هست.»

مشغول قدم زدن در اتاق خواب کوچکش شد. «ولی این بهترینش بود. نمی‌فهم یعنی چی. من بهترین نمره کلاس رو دارم. مگه یکی مثل تو برای فلوشیپ درخواست داده که ردش کنن؟»

حرف نیش‌دارش را نادیده گرفتم چون می‌دانستم چقدر ناراحت است. «این قدر خودت رو ناراحت نکن. باز هم فرصت هست.»

«تازه، جای من دیوید تو بین^۱ رو انتخاب کردن!» صدایش بالاتر رفت و رنگ صورتش به چیزی نزدیک به بنفش تغییر کرد. «چطور تونستن اون احمق رو انتخاب کنن؟ چه مرگشون شده؟ شوخی شون گرفته؟»

کم داشت فریاد می‌کشید و تا وقتی مشتش را به دیوار اتاقش نکوباند، نفهمیدم واقعاً تا چه حد عصبانی بود.

گج دیوار زیر بند انگشتانش خرد شد و یک حفره به اندازه مشت دستش داخل دیوار ایجاد شد. فریادی زد و دستش را عقب کشید و من از روی تخت پایین پریدم. برای لحظه‌ای نمی‌دانستم باید فرار کنم یا ببینم حالش چطور است. ولی رنگ صورتش به حالت عادی برگشته بود و دیگر فریاد نمی‌کشید. فقط دستش را محکم گرفته بود.

در نهایت مجبور شدم او را به اورژانس ببرم تا از دستش عکس بگیرند و خوشبختانه در عکس دستش، شکستگی دیده نشد. وقتی ساعت دو صبح داشتم او را که دست راستش با آتل بسته شده بود، با ماشین به خانه می‌رساندم، سرش را پایین انداخت و گفت: «ببخشید که زیاده‌روی کردم، ایمی.»

دست کم بابت ماجرا خجالت‌زده بود و عذرخواهی کرد. اولین باری نبود که خشم او را می‌دیدم. بیشتر اوقات، کم موفق می‌شد خشمش را کنترل کند، ولی

به هر حال این خشم سر جایش بود. در وجودش حضور داشت و منتظر می ماند.
نارها شود.

پس عصبانی کردنش آخرین چیزی است که می خواهم.
«دنبال رفیقت می گردی؟»

نباید با دیدن جید که میان چهارچوب درِ اتاق کناری ایستاده است، تعجب
کنم. اتاق ۹۰۵ اتاق کناری است. هنوز همان شلوار گرمکن صورتی و ناپ بندی
را به تن دارد. ظاهراً از اینکه نمی توانم کمرون را پیدا کنم، حسابی سرگرم شده.
زیر لب می گویم: «یه جایی همین جاهاست.»

می گوید: «شاید فهمیده. شاید قبل از اینکه اتفاق خیلی بدی بیفته، زده به چاک.»
نگاه تندی به او می اندازم. «منظورت چیه؟»

شانه بالا می اندازد. «نمی دونم. امشب اینجا یه حال و هوایی داره. یه اتفاقی
می خواد بیفته. تو حسش نمی کنی؟»
می کنم؟

جید می گوید: «انگار باید یه کم زمان بیشتری رو توی بخش روان پزشکی
بگذرونی تا این حس رو بشناسی.»
زیر لب می گویم: «آره.»

چشم های آبی اش روی بدنم به حرکت درمی آیند و باعث می شوند سر جابم
وول بخورم. طوری مرا می شناسد که فقط کسی که از زمان مهدکودک بهترین
دوستت باشد، تو را می شناسد. «باورم نمی شه هیچ وقت کارت به روان پزشک
نکشید.»

«لزومی نداشت.»

ابروهایش تا خط موهایش بالا می روند. «واقعاً؟ واقعاً با این قیافه جدی داری
این حرف رو می زنی؟»

جوابی به این سؤالش نمی دهم.

می گوید: «می دونی، این جور چیزها خودبه خود از بین نمی رن. وقتی چیزهایی
رو ببینی یا صداهایی رو بشنوی که وجود ندارن، دیگه از شرشون خلاص
نمی شی.»

با لحن قاطعی می‌گویم: «نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی. حالا اگه اجازه بدی، باید برم کمرون رو پیدا کنم.»
 در حال دور شدن می‌توانم نگاهش را روی خودم حس کنم. خدایا، کاش جید امشب اینجا نبود. اطلاعات زیادی از من دارد. اگر به کمرون یا دکتر بکی چیزی بگوید...

مهم نیست. آن‌ها که حرف او را باور نمی‌کنند.
 به راه رفتن در راهرو ادامه می‌دهم تا اینکه به انتهایش می‌رسم، جایی که دو اتاق انفرادی قرار دارند. میگل هنوز کاملاً آرام نگرفته... اجرای عجیبی را از آهنگ «خودم را لمس می‌کنم»^۱ در اتاق می‌خواند. حداقل دیگر با فریاد نمی‌گوید دیمن سایر می‌خواهد همه ما را بکشد.

دیمن سایر... الان کاملاً ساکت است. در واقع، این اولین باری است که از کنار اتاقش رد می‌شوم و هیچ صدایی از داخل اتاق نمی‌شنوم. دیگر به من التماس نمی‌کند که بگذارم از اتاق خارج شود. دیگر خودش را به در نمی‌کوبد. ولی صفحه‌کلید کنار در اتاقش هنوز سبز است. هنوز در اتاق حبس است. مگر نه؟

فصل ۲۵

هشت سال پیش

نفریاً نیمه شب است که یک نفر ضربه‌ای به پنجره اتاق خوابم می‌زند.
البته هنوز بیدارم. هنوز دارم درس می‌خوانم و ناامیدانه تلاش می‌کنم تا در درس
مثلثات نمره قبولی بیاورم. فایده‌ای ندارد، ولی حداقل می‌دانم تلاشم را کرده‌ام.
وقتی صدای ضربه را به پنجره اتاقم می‌شنوم، رویم را برنمی‌گردانم. اینکه یک نفر
نصفه شب به پنجره اتاقم در طبقه دوم ضربه بزند حتماً توهم خودم است. ولی وقتی
ضربه بلندتری می‌شنوم، رویم را برمی‌گردانم.

وای خدای من، جید است. جید پشت پنجره اتاقم چه کار می‌کند؟
کتاب مثلثاتم را رها می‌کنم و به سمت پنجره می‌دوم. جید یک نردبان از گاراژمان
برداشته، آن را به دیوار کنار خانه مان تکیه داده و حالا بالایش ایستاده و بینی اش را به
شیشه پنجره اتاقم چسبانده است. به من لبخند می‌زند.
سریع پنجره را باز می‌کنم. «جید، چی کار می‌کنی...؟»

جید با دست راستش یک دسته کاغذ را در هوا تکان می‌دهد. «تمام مسئله‌ها رو
برات حل کردم. تنها کاری که باید بکنی اینه که راه حل‌ها رو حفظ کنی. قابلی نداشت.»
دهانم باز می‌ماند. «من که بهت گفتم. نمی‌تونم...»

سرش را تکان می‌دهد. «ای خدا. ایمنی، تو چقدر روی اعصابی. مثلثات درس
مسخره‌ایه... چرا جواب‌هاش رو نمی‌گیری؟ کی اهمیت می‌ده تو مثلثات بلد ی یا نه؟
دارم خیلی راحت نمره A رو دودستی تقدیمت می‌کنم! تو همیشه کلی تلاش می‌کنی،
چرا برای یه بار هم که شده از کسی کمک نمی‌گیری؟»

دست به سینه می‌شوم. «من توی امتحان تقلب نمی‌کنم، جید. این کار رو نمی‌کنم.»
«ترجیح می‌دی رد شی؟»

«آره! ترجیح می‌دم رد شم!»

«پس احمقی.» جید برگه‌های امتحان در دستش را داخل اتاقم پرت می‌کند. «بیا.
شاید تصمیم گرفتی احمق نباشی.»

بعد از زدن حرفش از نردبان پایین می‌رود. او را تماشا می‌کنم که وارد حیاط پشتی می‌شود.

بعد در خیابان می‌دود و سر پیچ خیابان ناپدید می‌شود. محله ما محله خیلی ناامنی نیست، ولی احتمالاً بهتر است شب‌ها تنهایی بیرون نباشد. مادرم هیچ وقت اجازه نمی‌دهد این موقع از شب تنهایی بیرون باشم. ولی مادر جید... خوب، زیاد برایش مهم نیست دخترش چه کار می‌کند. رویم را از پنجره می‌گیرم. برگه‌های امتحان کف اتاقم افتاده‌اند، مسئله‌ها با دستخط خرچنگ‌قورباغه جید جواب داده شده‌اند. برداشتن برگه‌ها و حفظ کردن جواب‌ها ممکن است چقدر راحت باشد؟ در این صورت تنها کاری که فردا باید بکنم این است که جواب‌ها را از حفظ بنویسم. ریاضی جید عالی است، پس مطمئنم تمام مسئله‌ها را درست حل کرده است.

ولی نمی‌توانم این کار را بکنم.

کاغذها را از روی زمین برمی‌دارم و مستقیماً داخل سطل آشغال می‌اندازم. تمام شد. تصمیم گرفته شد.

«اگه به اون برگه‌ها نگاه نکنی، حتماً امتحان رو می‌افتی.»

سریع سرم بالا می‌آید، ولی پیش از آنکه نگاه کنم، صدا را می‌شناسم. صدای دختر کوچولو است. همان دختر با موهای فرفری و لباس عجیب صورتی. گوشه اتاقم ایستاده است، درست مثل قبل، چشم‌های آبی‌اش مانند لیزر به من دوخته شده‌اند. صورت قلبی‌شکلش را خم می‌کند و به من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «فقط به نگاه بنداز. با این کار به کسی صدمه‌ای نمی‌زنی.»

دست‌هایم را روی شلوار جین آبی‌ام می‌کشم و عرق کف دست‌هایم قسمت ران شلوارم را لک می‌کند. می‌گویم: «تو واقعی نیستی.»

به من لبخند می‌زند. «اگه واقعی نیستم، برای تو چه معنایی داره؟»
یعنی دارم دیوانه می‌شوم.

چشم‌هایم را تا جایی که می‌توانم محکم می‌بندم. در ذهنم تا ده می‌شمارم، نفس عمیقی می‌کشم و بعد دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم.
دختر کوچولو رفته است.

ولی خیالم راحت نمی‌شود. ممکن است فعلاً رفته باشد، ولی امروز دو بار او را دیده‌ام. مطمئناً دوباره برمی‌گردد. حتماً یک مشکل جدی دارم.
باید چه کار کنم؟

فصل ۲۶

زمان حال

ساعات باقی مانده تا صبح: ۶

حتماً کمرون بخش را ترک کرده است.

این تنها گزینه ممکن است. چون همه جا را گشتم، ولی اینجا نیست. شاید از اینکه گوشی‌اش آنتن نداده خسته شده و تصمیم گرفته در بدترین زمان ممکن از بخش بیرون برود. نمی‌توانم سرزنشش کنم... خودم هم وسوسه شدم همین کار را بکنم، ولی به طرز اصلاح‌ناپذیری پایبند قوانینم. در کل زندگی‌ام فقط یک بار قوانین را شکستم و کاری غیراخلاقی انجام دادم، و بابتش تاوان سنگینی دادم.

می‌توانم از بخش بیرون بروم تا دنبالش بگردم. یا می‌توانم یواشکی بیرون بروم تا آنتن گیر بیاورم. کد در را بلدم. بیرون رفتن از اینجا راحت است. ولی نباید این کار را بکنم. اگر در را که باز می‌کنم یک بیمار پشت‌سرم بیاید و از بخش خارج شود، چه؟ چطور می‌توانم چنین موقعیتی را توضیح دهم؟

پس تصمیم می‌گیرم از بخش بیرون بروم تا دنبال کم بگردم. مطمئنم خیلی زود خودش برمی‌گردد. روی گرفتن نمره بد، حتی برای روان‌پزشکی، خطر نمی‌کند. به هر حال، نمره بد گند می‌زند به رؤیای جراح شدنش.

فعلاً به توصیه دکتر بک گوش می‌دهم و سعی می‌کنم کمی بخوابم. ولی امکان ندارد داخل یکی از اتاق‌های بیماران بخوابم. کانایه اتاق استراحت کارکنان شاید قدیمی و کثیف باشد و فنرهایش بیرون زده باشند، ولی آنجا بهتر از هر جای دیگری می‌توانم بخوابم.

پیش از آنکه بخوابم، گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم و سمت پنجره می‌گیرم. به شیشه می‌چسبانمش، سرمای شیشه را روی انگشتانم حس می‌کنم. چشمانم را تنگ می‌کنم و به صفحه گوشی‌ام نگاه می‌کنم، منتظر ظاهر شدن خط آنتن می‌مانم. اگر آنتن گیر بیاورم، اولین کاری که می‌کنم این است که به کم زنگ بزنم و بگویم تن‌لشش را جمع کند و اینجا بیاورد.

لطفاً. فقط به خط. لطفاً.

ولی نه. هیچی.

تسلیم می شوم. ساعت یک صبح است... باید سعی کنم بخوابم.

ولی به محض آنکه دراز می کشم و لامپ را خاموش می کنم، می فهمم قرار نیست خوابم ببرد. به سقف خیره می شوم، مغزم خیلی سریع به کار می افتد. سعی می کنم ترفندهایی را به یاد بیاورم که دکتر خواب به بیمارانش می گفت تا به آن ها کمک کند شب ها بخوابند. بیشتر آن ترفندها چیزهایی اند که الان نمی توانم انجامشان دهم، مثل اجتناب از چرت زدن در طول روز یا مصرف کافئین، و داشتن برنامه خواب منظم. ولی چیزی که همیشه به بیمارها می گفت این بود که وقتی روی تخت دراز می کشند، روش تنفس چهار-هفت-هشت را امتحان کنند. الان فقط باید به یاد بیاورم این روش چطور است.

خیلی خب، به یاد آوردم. باید زیانت را به دندان های بالایی ات بچسبانی؛ نفست را کامل بیرون بدهی؛ سپس با بینی ات نفست بگیری، نفست گرفتی که تا چهار شماره طول بکشد؛ نفست را نگه داری و تا هفت بشماری؛ سپس بازدمت تا هشت شماره ادامه داشته باشد. این کار را باید سه بار انجام دهی. وقتی این کار را انجام می دهی، باید صدای عجیبی از خودت دریاوری، ولی زحمتش را به خودم نمی دهم.

خیلی خب، شروع می کنم...

تا شماره چهار نفست بگیرم. تا شماره هفت نفسم را نگه دارم. تا شماره هشت نفسم را بیرون بدهم.

تا شماره چهار نفست بگیرم. تا شماره هفت نفسم را نگه دارم. تا شماره هشت نفسم را بیرون بدهم.

تا شماره چهار نفست بگیرم. تا شماره هفت نفسم را نگه دارم. تا شماره هشت نفسم را بیرون بدهم.

نتیجه ای ندارد. اصلاً. چیزی که الان نیاز دارم آمبین^۱ است. کاش از دکتر خواب خواسته بودم قبل از ترک کردن کلینیک برایم نسخه بنویسد. به هر حال، به این

۱. Ambien؛ نام تجاری داروی زولپیدم است و برای درمان کوتاه مدت مشکلات خواب استفاده می شود.

زودی‌ها خوابم نمی‌برد.

کمرن کجاست؟ می‌توانم تصور کنم برای چند دقیقه غیث بزند، ولی از وقتی در اتاق استراحت بیماران با دن عنكبوتی صحبت کردیم، دیگر او را ندیدم. از آن موقع چند ساعت گذشته است. از او بعید است این طوری غیث بزند. شاید کمرن به اندازه من به قوانین پایبند نباشد، ولی هیچ کس به اندازه او به گرفتن نمره خوب برای شیفتش اهمیت نمی‌دهد.

چیز دیگری که می‌توانم درباره کمرن بگویم این است که هیچ کس انرژی و اشتیاق او را برای پزشکی ندارد. از اینکه یک «پزشک استخوان» شود حسابی هیجان‌زده است. می‌خواهد جراحی تروما^۱ انجام دهد. از فکر اینکه مردم را بعد از یک تصادف شدید روبه‌راه کند، خوشش می‌آید.

اولین باری که این حرف را به من زد به او گفتم: «واقعاً وحشتناکه.» حسابی گیج شد. «چرا؟ یکی باید این کار رو بکنه. نمی‌خوای مردم رو خوب کنی؟» می‌خواهم مردم را خوب کنم، ولی نه به آن شکل. وقتی بچه بودم و با عروسک باری بازی می‌کردم، عروسک‌هایم همیشه «آسیب» می‌دیدند و من آنها را باندپیچی می‌کردم. جید همیشه شکایت می‌کرد و می‌گفت از بازی مطب دکتر باری خسته شده. برای همین وقتی گم این حرف را زد، درکش کردم. ولی من می‌خواهم مردم را بدون تکه پاره کردنشان خوب کنم. قسمت خون و خون‌ریزی‌اش را به آدم‌هایی مثل کمرن واگذار می‌کنم.

بعد از آنکه حدود یک ساعت به سقف خیره می‌شوم، می‌فهمم که قرار نیست خوابم ببرد. در عوض، تصمیم می‌گیرم در بخش قدم بزنم، امیدوارم بتوانم کمی از اضطرابم را کم کنم.

از کنار اتاق‌های انفرادی رد می‌شوم. اتاق اول به طرز ترسناکی ساکت است. بعد از آن همه صدایی که سر شب از داخل اتاق می‌شنیدم و صدایی که التماس می‌کرد بگذارم از اتاق خارج شود، سکوت الانش مضطرب‌کننده است. گوشم را روی در می‌گذارم و گوش می‌دهم. ولی هیچ صدایی نمی‌شنوم. حتی یک‌ذره.

۱. جراحی تروما شاخه‌ای از تخصص‌های جراحی است که به درمان تهاجمی صدمات فیزیکی، معمولاً در شرایط اضطرابی، می‌پردازد. جراحان تروما معمولاً دوره رزیدنتی را در شاخه جراحی عمومی می‌گذرانند و سپس وارد دوره فلوشیپ تروما می‌شوند.

از وقتی برق رفت، صدایی از اینجا نشنیدم.
با ملایمت می‌گویم: «آقای سایر؟ حالتون خوبه؟»
جوابی نمی‌آید.

می‌گویم: «دیمن؟»
باز هم جوابی نمی‌آید.

مطمئنم خواب است. باید خواب باشد.
چراغ‌های راهرو به‌منظور نورپردازی^۱ خیلی بیشتر ساعت ده خاموش شدند.
برای همین نور سبز صفحه‌کلید پررنگ‌تر می‌درخشد. می‌توانم کد را بزنم و
مطمئن شوم حال سایر خوب است. یا مطمئن شوم هنوز داخل اتاق است. کار
راحتی است. بعد از آن ذهنم آرام می‌گیرد.

الان دیروقت است و بخش ساکت، ولی همان لحظه صدای قدم‌هایی را
می‌شنوم که هر ثانیه بلندتر می‌شود. به انتهای راهرو نگاه می‌کنم تا ببینم چه‌کسی
به‌سمتم می‌آید. یک سایه سر پیچ راهرو ظاهر می‌شود، ولی پیش از آنکه بفهمم
چه‌کسی است، سایه غیب می‌شود.

بلند می‌گویم: «کسی اونجاست؟»

صدایی در راهرو طنین می‌اندازد. صدایی تقریباً شبیه خندیدن یک مرد با
خودش.

پیش از آنکه بتوانم برای بررسی جلو بروم، حواسم با صدایی از داخل اتاق
انفرادی شماره دو پرت می‌شود. با اینکه صدایی از دیمن سایر بیرون نمی‌آید،
می‌گل مشخصاً ساکت نشده است. هنوز در اتاقش با خودش آواز می‌خواند. این
بار آهنگی از بریتنی اسپیرز^۲ می‌خواند. ظاهراً از من می‌خواهد یک بار دیگر او را
بزنم.^۳ در کل صدای بدی ندارد.

راهرو تاریک پر از اتاق است. چراغ اتاق ۹۰۶ روشن است... ویل شونفلد هنوز
بیدار است و احتمالاً کتاب می‌خواند. به‌نظرم این بیمار یک جورهایی مرموز است.

۱. نورپردازی خُلقی نوعی تکنیک نورپردازی است که هدف از آن ایجاد تغییرات مثبت در
خلق و خوی افراد به‌صورت موقت است.

۲. Britney Spears؛ خواننده پاپ آمریکایی

۳. اشاره به یکی از آهنگ‌های بریتنی اسپیرز به نام «یک بار دیگر مرا بزن، عزیزم».

در جایگاه بیمار بخش روان‌پزشکی، به طرز عجیبی عادی به نظر می‌آید. از آن آدم‌هایی است که اگر جای دیگری می‌دیدمش، باهاش دوست می‌شدم.

و همان‌طور که جید اشاره کرد، تیپ ایدئال‌م است. بامزه، نِرد^۱، دراز، لاغر و کتاب‌خوان. از لبخندش هم خوشم می‌آید، البته فقط یک بار لبخندش را دیدم. اگر به جز اینجا جای دیگری او را می‌دیدم و به من آن لبخند خجالتی را می‌زد و از من می‌خواست باهاش قرار بگذارم، شماره‌ام را بهش می‌دادم.

البته، در آن صورت نمی‌فهمیدم صداهایی می‌شنود که به او می‌گویند مردم را بکشد. پس شانس آوردم که او را اینجا دیدم.

به این فکر می‌افتم که یک کتاب از کلکسیون جان اروینگ ویل قرض بگیرم. خواندن یکی از آن کتاب‌ها احتمالاً آرامش‌بخش کند و شاید بتواند مرا بخواباند. احتمالاً ویل با رضایت کتابش را به من قرض می‌دهد و می‌توانم فردا صبح کتابش را پس بدهم.

لای در اتاق ویل باز است، آهسته به در ضربه می‌زنم. جوابی نمی‌شنوم، پس در را کمی بیشتر باز می‌کنم. اتاق خالی است، ولی در دست‌شویی بسته است و لامپش روشن. احتمالاً تا یک دقیقه دیگر بیرون می‌آید.

کتاب‌های جان اروینگ هنوز روی پاتختی قرار دارند. /اوئن مینی روی تمام کتاب‌ها قرار دارد، چون الان آن را می‌خواند. مشخصاً این کتاب را از ویل قرض نمی‌گیرم، چون الان خودش مشغول خواندنش است. کتاب را کنار می‌گذارم و کتاب بعدی را برمی‌دارم. جهان به گفته گارپ^۲ یکی دیگر از کتاب‌های محبوبم. این انتخاب خوبی است.

گارپ را از روی بقیه کتاب‌ها برمی‌دارم تا ورق بزنم. ولی وقتی کتاب را باز می‌کنم، قلبم می‌ایستد.

داخل کتاب سوراخ شده.

۱. nerd: نردها افرادی باهوش، خجالتی و درونگرا هستند و معمولاً مهارت‌های اجتماعی پایینی دارند. زمان زیادی را صرف فعالیت‌هایی می‌کنند که از دید دیگران محبوبیتی ندارند و این کارها را صرفاً برای علاقه شخصی انجام می‌دهند. اکثراً ظاهر چندان آراسته‌ای ندارند و زمان زیادی را صرف کتاب خواندن، تماشای فیلم و رؤیاپردازی می‌کنند.

۲. The World According to Garp؛ چهارمین رمان جان اروینگ

کسی یک سوراخ بزرگ وسط کتاب ایجاد کرده و فضایی درست شده که می‌توان داخلش چیزهایی را پنهان کرد؛ مثلاً، یک عالمه قرص رنگارنگ. این قرص‌ها را می‌شناسم چون شبیه به همان قرص‌هایی‌اند که رامونا به بیمارها می‌داد.

بیش از دوازده قرص کوچک در سوراخ وسط کتاب پنهان شده. قرص‌هایی که ویل باید می‌خورد تا صداهای داخل سرش را ساکت کند... همان صداهایی که به او می‌گفتند آدم بکشد. ویل ادعا داشت که بعد از خوردن داروها دیگر صداها را نمی‌شنود. ولی ظاهراً اصلاً داروهایش را مصرف نمی‌کرده است.

سپس صدای سیفون توالت بلند می‌شود و شیر آب روشویی باز می‌شود. تقریباً کارش تمام شده.

هر لحظه ممکن است از دست‌شویی بیرون بیاید.

فصل ۲۷

وای خدا.

ویل الان بیرون می‌آید و متوجه می‌شود وسایلش را می‌گشته‌ام و رازش را کشف کرده‌ام. او اسکیزوفرنی پارانوئید دارد و الان متوجه شدم که داروهایش را هم مصرف نمی‌کند. اگر متوجه شود حقیقت را فهمیده‌ام، چه کار می‌کند؟

کتاب گارپ را محکم می‌بندم و آن را سر جایش می‌گذارم. سپس کتاب اوئن مینی را روی بقیه کتاب‌ها می‌گذارم. هنوز کتاب‌ها را دقیقاً به حالت قبل نچیده‌ام که ویل از دست‌شویی بیرون می‌آید.

با دیدنم چند بار پلک می‌زند، انگار مطمئن نیست زاده توهماتش هستم یا نه. با در نظر گرفتن اینکه از وقتی به اینجا آمده داروهایش را مصرف نکرده، این شک‌وتردیدش منطقی است.

بالاخره می‌گوید: «ایمی؟»

سریع می‌گویم: «معذرت می‌خوام. می‌خواستم یه کم بخوابم، ولی نتونستم، برای همین فکر کردم یکی از کتاب‌های جان اروینگ رو ازت قرض بگیرم. ولی اگه دوست نداری بهم بدی، درک می‌کنم.»

ویل عینکش را روی تیغه بینی‌اش بالا می‌دهد. «چراکه نه. معلومه، مشکلی نیست. کدوم رو می‌خوای؟»

وسوسه می‌شوم کتاب گارپ را بخوام تا عکس‌العملش را ببینم. ولی این کار وسوسه کردن سرنوشت است. در حال حاضر داخل این اتاق تنهاایم... و او از لحاظ روانی تعادل ندارد. «مثلاً... قوانین خانه‌سایدر؟»
«حتماً.»

به سمت کتاب‌ها می‌رود. بینشان می‌گردد و وقتی به گارپ می‌رسد مکث می‌کند. نگاهی به من می‌اندازد، چشمانش را تنگ کرده است، نفسم را حبس می‌کنم. دهانش را باز می‌کند، مطمئنم که می‌خواهد از من بپرسد کتاب‌هایش را

زیرورو می‌کردم یا نه... ولی نمی‌پرسد. گارپ را کنار می‌گذارد و یکی از کتاب‌ها را از بین بقیه بیرون می‌کشد.

می‌گوید: «بفرما. لذتش رو ببر.»

«ممنونم.» کتاب را از دستش می‌گیرم و انگشتانم کمی به انگشتانش کشیده می‌شوند. «لطف کردی.»

حالا که کتاب را گرفته‌ام، باید از اینجا بیرون بروم. از ماندن در اینجا هیچ چیز خوبی عاید نمی‌شود. با وجود این، بخشی از وجودم می‌خواهد به این مرد کمک کند. شاید بتوانم ترغیبش کنم به کارش اعتراف کند و بفهمد تنها راه بهتر شدنش این است که داروهایش را مصرف کند. به هر حال، دکتر بک گفت بیشتر بیمارانی که اسکیزوفرنی دارند حتی نمی‌دانند مشکلی دارند.

می‌گویم: «ماجرای میگل خیلی عجیب بود، مگه نه؟»

حالت صورت ویل هنوز محتاط است، ولی به‌نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. «آره، دو شب عجیب پشت سرهم داشتیم. هر بار که کسی رو توی اون اتاق‌ها حبس می‌کنن، اینجا حسابی به هم می‌ریزه.»

موافقت می‌کنم. «آره.» قوانین خانه سایدر را بین دست‌هایم جابه‌جا می‌کنم. «قطعاً چیزیه که می‌خوای به هر قیمتی شده ازش اجتناب کنی.»
«آره.»

می‌گویم: «منظورم اینه که... تو هیچ کاری نمی‌کنی بقیه فکر کنن باید توی یکی از اون اتاق‌ها باشی، درسته؟»

یک قدم عقب می‌رود و نفس عمیقی می‌کشد. «چرا فکر می‌کنی ممکنه بخوان من رو بندازن توی اون اتاق‌ها؟»

منظورم را واضح‌تر می‌گویم: «این طوری فکر نمی‌کنم. منظورم این نبود. حرفم این بود که ظاهراً اینجا پیروی نکردن از قوانین باعث می‌شه آدم توی دردمر بیفته.»

«میگل روی پریز برق دست‌شویی کرد. من قرار نیست همچین کاری کنم.» به‌زور لب‌خندی می‌زنم. «معلومه که این کار رو نمی‌کنی. ولی قوانین مهم دیگه‌ای هم هستن. مثلاً، می‌خوای حالت بهتر بشه، مگه نه؟»

می‌گویند یکی از علائم منفی اسکیزوفرنی برقرار نکردن ارتباط چشمی است، ولی ویل الان با من ارتباط چشمی خوبی دارد. انگار می‌خواهد با نگاه خیره‌اش مرا تسلیم کند.

بالحن قاطعی می‌گوید: «می‌خوام بخوابم.»

«مطمئنی؟» به صندلی گوشه اتاق اشاره می‌کنم. «چون اگه بخوای حرف بزنی، من بیدارم. خوشحال می‌شم که...»

ویل سریع می‌گوید: «نمی‌خوام.»

ویل نا حدی برایم یک معماست. البته، من روان‌پزشک نیستم. ولی ویل ظاهراً مرد باهوشی است که از نویسندۀ محبوب من خوشش می‌آید و در نواختن پیانو استعداد بالایی دارد. اگر من در این موقعیت بودم و صداهایی را می‌شنیدم... خب، شاید این مثال بدی باشد.

می‌گویم: «خیلی خب. می‌رم که بخوابی. اگه برای خوابیدن مشکلی داری، من به تکنیک عالی برای نفس کشیدن می‌شناسم به اسم چهار-هفت-هشت. کاری که باید بکنی اینه که...»

انه، ممنونم. نیازی ندارم.

به‌زور لبخند می‌زنم. «مطمئنی؟ چون...»

«مطمئنم.»

ویل مرا تا در اتاقش همراهی می‌کند و بعد از آنکه از اتاقش بیرون می‌روم، در را محکم پشت‌سرم می‌بندد. شاید مطمئن نباشد که من رازش را فهمیده‌ام، ولی می‌داند که به چیزی شک کرده‌ام.

بعد از آنکه از اتاقش بیرون می‌آیم، ذهنم حسابی مشغول می‌شود. ویل داروهایش را مصرف نمی‌کند، ولی دلیل بستری شدنش در اینجا بهتر شدن حالش است. دکتر بک باید از این مسئله باخبر شود. دوست ندارم ویل را لو دهم، ولی او که خودش رازش را به من نگفته. خودم اتفاقی متوجه شدم.

با دست راستم قوانین خانۀ سایدر را محکم می‌گیرم و داخل راهرو دایره‌ای به راه می‌افتم تا به دفتر پزشک اتند برسم. به درِ دفتر که نزدیک‌تر می‌شوم، به ذهنم خطور می‌کند الان زیادی دیروقت است و شاید بهتر باشد برای دادن این

اطلاعات نا صبح صبر کنم. ولی این مسئله خیلی مهم است، مگر نه؟ اگر در طول شب اتفاقی بیفتد، چه؟

ضمناً نور از زیر در دفتر بیرون می آید. حتماً دکتر بک هنوز بیدار است. آرام در می زنم، امیدوارم اگر خواب باشد، بیدارش نکنم. بعد از یک لحظه، از پشت در صدای کشیده شدن پا روی زمین و صدایی شبیه به شکستن چیزی می شنوم. دکتر بک بلند می گوید: «کیه؟»

«ایمی.»

مکثی طولانی می کند و بعد دوباره صدای کشیده شدن پا روی زمین می آید. بعد از یک دقیقه، در باز می شود. دکتر بک در حالی که فقط گان به تن دارد، میان چهارچوب در می ایستد. موهایش از سمت راست سرش کمی در هوا سیخ شده اند. وقتی روپوش سفیدش را به تن داشت متوجه نشده بودم، ولی الان ماهیچه های دوسر بازویی اش را می بینم که از زیر آستین های گانش بیرون زده اند. می گویم: «خیلی معذرت می خوام! بیدارتون کردم؟»

«نه...» خمیازه ای می کشد و چشم هایش را می مالد. «خب، یه کمی. قصد نداشتم بخواهم. ولی اشکالی نداره. الان دیگه بیدارم.» انگشتانش را لای موهای به هم ریخته اش می کشد. «بگذریم، چی شده؟ همه چی مرتبه؟»

«چطور بگم...» نگاهی به پشت سرم می اندازم. «الان داشتم با ویل شونفلد صحبت می کردم و متوجه شدم که...»

دکتر بک با جدیت به من نگاه می کند. الان کم کم دارم به شک می افتم. اگر حقیقت را به او بگویم، به ضرر ویل می شود. ممکن است مجبورش کنند داروهایش را مصرف کند و هر کاری که برای مجبور کردنش انجام دهند، قطعاً کار خوشایندی نخواهد بود. ولی این کار به صلاح خودش است. مگر نمی خواهد بهتر شود؟ نمی تواند با شنیدن صداهایی در سرش زندگی خوبی داشته باشد.

سریع می گویم: «داروهایش رو نمی خوره. یه عالمه قرص داخل یکی از کتاب های توی اتاقش پیدا کردم.»

دکتر بک نفس بلندی می کشد و می گوید: «لعنت.» بعد سریع اضافه می کند: «بابت بی ادبی م معذرت می خوام. خسته ام. ولی... ای بابا. باورم نمی شه این کار رو کرده.»

کتابی را که ویل به من داده محکم‌تر می‌گیرم. «الان چی می‌شه؟»
 دکتر بک می‌گوید: «ممکنه سراغ تزریق عضلانی بریم. من این هفته پزشک اتند
 نیستم، پس، فردا صبح این کار رو به گروه اصلی می‌سپرم. اگه امشب مشکلی
 پیش بیاد، مجبور می‌شیم بهش دارو تزریق کنیم. ممنونم که خبر دادی.»
 می‌گویم: «خواهش می‌کنم.» هر چند کمی احساس گناه می‌کنم. ولی نباید
 احساس گناه کنم. این کار را برای کمک به ویل کردم.
 دکتر بک از من می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای هم هست؟»

یک چیز دیگه هم هست. از لو دادن کمرون احساس گناه می‌کنم، ولی باید
 چیزی بگویم... از اینکه هیچ جایی پیدایش نمی‌کنم، کم‌کم دارم می‌ترسم.
 «نمی‌دونم کمرون کجا رفته. فکر کنم از بخش رفته بیرون.»

«آهان.» نگاهی به داخل دفترش می‌اندازد. «راستش، کمرون برام پیغام صوتی
 فرستاد. ظاهراً به مشکل خانوادگی براش پیش اومده و مجبور شده سریع بره.»
 فکر کنم الان معمای اتفاقی که برای کم افتاده و اینکه چرا هیچ جایی پیدایش
 نمی‌کردم حل شد. ولی عجیب است که برای چنین مسئله‌ای پیغام فرستاده است.
 به‌خصوص وقتی دکتر بک همین جاست و پیدا کردنش خیلی راحت است. چرا
 مستقیماً با دکتر بک صحبت نکرد؟ ضمناً، چرا درباره‌ی اینکه مشکلی برایش پیش
 آمده چیزی به من نگفت؟ ما که با هم غریبه نیستیم. «آهان...»

دکتر بک اقرار می‌کند. «به‌نظرم این کارش عجیب بود. کاش مستقیماً درباره‌ش
 باهام حرف می‌زد. ولی توی پیغام صوتی خیلی ناراحت به نظر می‌اومد. بغض
 داشت. برای همین احتمالاً فکرش درست کار نمی‌کرد.»

کمرون بغض داشت؟ تصورش سخت است. هر بار که با هم فیلم غم‌انگیزی
 می‌دیدیم و من اشک در چشمانم جمع می‌شد، طوری به من نگاه می‌کرد که انگار
 دیوانه شده‌ام. حتی وقتی با من به هم زد، اصلاً ناراحت به نظر نمی‌آمد.

بالاخره می‌گویم: «امیدوارم حالش خوب باشه.»
 «نخودت حالت خوبه؟» دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «انگار شب سختی
 داشتی. می‌دونم ماجرای میگل شوکه‌کننده بود. متأسفم که شاهد همچین ماجرای
 بودی.»

دکتر بک نمی‌داند چقدر حالم خراب است، ولی قصد ندارم چیزی به او بگویم، حتی با اینکه روان‌پزشک است... یا شاید هم چون روان‌پزشک است، نمی‌خواهم قضاوتم کند. ضمن اینکه بسیار غیر حرفه‌ای است که چنین مکالمه‌ای با پزشک سرپرست امشب داشته باشم. نمی‌خواهم حرفش در دانشگاه پیچد که من... می‌گویم: «خوبم. فقط خسته‌ام.»

با همدردی سر تکان می‌دهد. «سعی کن یه کم بخوابی، باشه؟»
با او موافقت می‌کنم، ولی سعی کردن دیگر فایده‌ای ندارد.

به دکتر بک شب به‌خیر می‌گویم و با قدم‌های آهسته به اتاق استراحت کارکنان برمی‌گردم تا آن‌قدر کتاب بخوانم که خوابم ببرد. ولی وقتی به اتاق استراحت می‌رسم، متوجه می‌شوم تنها نیستم. یک نفر داخل اتاق منتظر من است. جید است.

و ظاهراً حسابی عصبانی است.

فصل ۲۸

هشت سال قبل

از آقای ریوردان خوشم نمی آید.

بین همه معلم ها از او کمتر خوشم می آید. در واقع، همه از او کمتر از بقیه معلم ها خوششان می آید. اگر قرار باشد در مدرسه همه معلمی را انتخاب کنند که بیشتر از بقیه ازش بدشان می آید احتمالاً در فهرست همه قرار می گیرد. (خب، همه نه. معلم تمام دانش آموزان مدرسه که نیست. ولی خودتان که متوجه منظورم هستید.)

اولاً که بوی گند می دهد. بوی بدش طوری نیست که انگار حمام نرفته و کثیف است، بوی عجیبی شبیه بوی پنیر کپک زده می دهد. جید می گوید این بو به خاطر ناهاری است که خورده، چون همیشه بعد از ظهر با او کلاس داریم. از ردیف دوم که متأسفانه صندلی من در آنجا قرار دارد، همیشه می توانم بویش را استشمام کنم. همچنین بدترین مدل موی ممکن را دارد. چیزی حدود ده تار مو را روی قسمت کچل وسط سرش کشیده است. نگاه کردن بهش واقعاً سخت است.

ولی بدترین قسمت ماجرا اینجاست که ریاضی را خوب توضیح نمی دهد. اگر می توانست بهتر درس بدهد، با بوی بد و کله کچلش کنار می آمدم. صدایش دو حالت دارد: یک نواخت و نعره مانند. لحن یک نواختش را وقتی به کار می گیرد که می خواهد مسئله های ریاضی را برایمان توضیح دهد. از نعره هایش هم وقتی استفاده می کند که کلاس به هم می ریزد چون هیچ کس نمی فهمد از چه چیزی حرف می زند و دلیلش هم این است که حوصله مان را به حدی سر می برد که خوابمان می گیرد. با وجود این، امتحان هایش شدیداً سخت اند.

الان مشغول پنخش کردن برگه های امتحان است. وقتی از کنارم رد می شود، بوی پنیر کپک زده به صورتم می خورد و تمام تلاشم را می کنم تا با نوک انگشت هایم بینی ام را نگیرم. به جایش، با دهانم نفس می کشم.

بعد از آنکه رد می شود، جید از صندلی کنارم سقلمه ای به من می زند و شکلی

خنده داری درمی آورد. خوب، حداقل به خاطر دیشب هنوز از من ناراحت نیست. وقتی آقای ریوردان به آخرین دانش آموز می رسد، مکث می کند. به برگه امتحانی ای که در دستش دارد نگاه می کند و بعد با اخم بچه های کلاس را از نظر می گذراند.

می پرسد: «کسی دو تا برگه گرفته؟»

بیست و دو دانش آموز هم زمان سرشان را تکان می دهند.

لب هایش را روی هم فشار می دهد. «فکر می کردم یه برگه اضافه دارم، ولی یک برگه اضافه داشت. ولی الان داخل سطل آشغال اتاق خواب من است. من و جید نگاهی به هم می اندازیم. اگر بداند واقعاً چه اتفاقی برای آن برگه امتحان اضافه افتاده است، هر دویمان حسابی به دردسر می افتیم. ولی هیچ کس به جز ما دو نفر حقیقت را نمی داند.

بالاخره آقای ریوردان آخرین برگه را به دانش آموز آخر می دهد، ولی حالت صورتش نگران است. البته اهمیتی ندارد. هر اتفاقی ممکن است برای برگه امتحان اضافی افتاده باشد. خبر ندارد واقعاً چه شده. و هیچ وقت هم باخبر نخواهد شد.

«اصلاً عوض نشدی، مگه نه؟»

جید دست به سینه ایستاده و رژلبش کمی پخش شده که باعث می شود چهره اش طوری به نظر برسد انگار نیشخندی همیشگی روی لب دارد. هر چند، الان واقعاً به من نیشخند می زند.

قوانین خانه سایدر را روی کاناپه پرت می کنم. «چی؟ چه کار اشتباهی کردم؟»
«ادای مظلوم ها رو درنیار. دیدم ویل رو لو دادی.»

با تعجب نگاهش می کنم. «می دونستی داروهاش رو نمی خوره؟»
جید لحظه ای مکث می کند. «نه، نمی دونستم. ولی حق انتخاب با خودشه که داروهاش رو بخوره یا نه.»

«جید...»

«نه، فکرش رو هم نکن برام سخنرانی کنی.» دستش را بالا می آورد... به ناخن های تاته جویده شده اش لاک بنفش تیره زده. «نمی دونی خوردن داروهای ضدروان پریشی چه جوریه. نمی دونی نشئه شدن با هالدول^۱ چه حسی داره. از عوارض هم که نگم... اولاً که بیشتر اوقات حس می کنی زامبی هستی. اضافه وزن هم می آری...»

«جید...»

می گوید: «بعضی از عوارضش هم هیچ وقت از بین نمی رن. آخرین باری که نوری بیمارستان بودم، با یه زنی آشنا شدم که به خاطر داروهایی که مصرف می کرد، نمی تونست جلوی خودش رو بگیره و نزنه توی دهن خودش. هر دو ثانیه یه بار با دستش سیلی می زد روی لب هاش. این حالتش هم دائمی بود. انگار تا ابد قرار بود همین کار رو بکنه.»

هنوز دست به سینه ایستاده و به من چشم غره می رود، انگار تقصیر من است که

۱. Haldol؛ نوعی داروی ضدروان پریشی به شکل آمپول خوراکی یا تزریقی

آن زن بیچاره نمی توانست به دهان خودش نکوبد.
 می گویم: «من این کار رو کردم تا بهش کمک کنم.»
 «چون فکر می کنی همیشه بیشتر از همه می دونی، مگه نه؟»
 چهره در هم می کشم. «اصلاً هم این طور نیست.»
 جید با پایش روی زمین ضرب می گیرد. جوراب خاکستری پوشیده، ولی کفش ندارد و انگشت بزرگ پای راستش از یک سوراخ بزرگ بیرون زده است. «فکر می کنی اگه دکتر بک بدونه تو هم یه کوچولو توهم می زنی، چی کار کنه؟»
 آب دهانم را قورت می دهم. «من توهم نمی زنم. این حرفت دروغه.»
 «دست بردار، ایمنی. داری با من حرف می زنی.» سریع تر با پاهایش ضرب می گیرد، این کارش تقریباً مثل تیک عصبی است. «هر جفتمون می دونیم چقدر اوضاع داغونه. فقط نمی خوای مثل من و ویل بهت دارو بدن.»
 با صدای گرفته ای می گویم: «من مثل تو نیستم. هیچ وقت کاری رو که تو کردی انجام نمی دم. هیچ وقت. من...»
 قبل از اینکه ادامه جمله ام را بگویم، جلوی خودم را می گیرم. ولی دیگر دیر شده. جید می داند می خواستم چه بگویم.
 با خشم می گوید: «تو دیوونه نیستی؟ می خواستی این رو بگی؟ منظورت همین بود، مگه نه؟ این طوری درباره من فکر می کنی، آره؟ من دوست قدیمی دیوونه توام از دوران دبیرستان، که به کل زندگی ش گند زد، چون زیادی دیوونه ست.»
 «جید، بس کن...»

پایش را به زمین می کوبد. «بهونه نیار! وقتی بچه بودیم بهترین دوست من توی کل دنیا بودی. ما به هم قول دادیم تا آخر عمرمون با هم دوست بمونیم و بچه هامون هم با همدیگه دوست بشن. بچه های بچه هامون هم با همدیگه دوست بشن. ولی به محض اینکه زندگی روی بدش رو نشون داد، طوری رفتار کردی انگار اصلاً من رو نمی شناسی. می دونی اولین باری که توی بیمارستان بستری شدم چقدر احساس تنهایی کردم؟ می دونی چقدر برام ترسناک بود؟»
 این حرف هایش منصفانه نیستند. این طور نیست که با وجود کاری که کرده

می نگردم کنارش باشم. ولی اوضاع را برایم خیلی سخت کرده بود. و کاری

که کرده بود...
می گویم: «متأسفم. باید بیشتر تلاش می کردم. من... من اشتباه کردم.»
همان طور که وسط اتاق ایستاده، به عذرخواهی ام فکر می کند. «نظرت چیه
وقتی از اینجا رفتی بیرون، گاهی با هم غذا بخوریم؟»

می گویم: «اممم...»
می گوید: «می تونی با دوست پسرم آشنا بشی. تو و کمرون هم می تونین برای به
فرار چهارنفره باهامون بیاین بیرون.»

لبخندی که به زور روی لبم می نشانم خیلی مصنوعی است. «من و کمرون دیگه
با هم نیستیم، یادت رفته؟»

«آهان، خب، پس فقط خودمون دو تا.» ابروهایش را برایم بالا می اندازد. «نظرت
چیه، ایمن؟»

زیادی مکث می کنم و حالت صورت جید عبوس می شود. می گوید: «آهان،
فهمیدم. بی خیال.»

مصرانه می گویم: «نه، دوست دارم.» هر چند حرفم کاملاً دروغ است. دوباره
گیر افتادن در تار جید آخرین چیزی است که می خواهم. «فقط در حال حاضر
سرم خیلی شلوغه. رشته پزشکی خیلی سنگینه...»
«البته. چطور فراموش کردم؟»

«شاید بتونیم بذاریمش برای چند ماه بعد که برنامه سبک شد. پزشکی خانواده^۱
رشته خیلی سبکیه. شاید اون موقع بتونیم...»

جید با خشم می گوید: «فراموشش کن. تو نمی خوای با من غذا بخوری. دیگه
نمی خوای دوست من باشی. می تونم منظورت رو بفهمم، مطمئن باش.»
بعد از گفتن این کلمات، سریع از اتاق خارج می شود. بخشی از وجودم
می خواهد دنبالش بروم، ولی بهتر است نروم. مسئله این است که او اشتباه

۱. شاخه‌ای از پزشکی که در آن پزشکان به صورت مستقیم با خانواده‌ها در ارتباط‌اند. این پزشکان مراقبت‌های اولیه را بر عهده دارند و پزشک سلامت‌نگرند، یعنی علاوه بر درمان بیماری، به بهداشت جسم و روان افراد تحت پوشش خود نیز توجه دارند.

نمی‌کند. وقتی به روزهای اولی فکر می‌کنم که من و جید بچه بودیم،
خاطرات خوب زیادی از دوستی مان یادم می‌آید. ولی بعد او تغییر کرد و
دیگر به حالت قبل بازنگشت.

نمی‌خواهم با جید غذا بخورم. نمی‌خواهم با دوست پسرش آشنا شوم. صادقانه
بگویم، اصلاً دلم نمی‌خواهد با او دوست باشم. می‌خواهم به انسانی‌ترین شکل
ممکن از او فاصله بگیرم.

از همه بدتر اینکه به او اعتماد ندارم. فقط یک چیز را درباره او خوب می‌دانم و
آن چیز این است که او هر کاری می‌کند تا آنچه را که می‌خواهد به دست بیاورد
باید از خودم محافظت کنم.

برای امنیت خودم، باید بدانم جید دقیقاً قادر به انجام چه کاری است.
و تنها راه فهمیدنش این است که نگاهی به پرونده‌اش بیندازم.

فصل ۳۰

ساعات باقی مانده تا صبح: ۵

در واقع، کار اشتباهی نمی‌کنم. جید امروز بیمار من است. بله، ما خارج از اینجا رابطه‌ای داریم. ولی این رابطه مربوط به خیلی وقت پیش است. و جید هم به من نگفته که نمی‌توانم پرونده‌اش را نگاه کنم. ظاهراً فکر می‌کند پرونده‌اش را دیده‌ام.

ایستگاه پرستاری کاملاً ساکت است. رامونا هم غیبتش زده. و البته، کمرون هم مشب بر نمی‌گردد. نمی‌توانم تصور کنم مشکل خانوادگی‌اش می‌تواند چه چیزی باشد. امیدوارم حال پدر و مادرش خوب باشد. قبلاً یک بار آن‌ها را دیده‌ام و پدرش به خاطر بالا رفتن از پله‌های ورودی ساختمان نفسش گرفته بود. انگار هر لحظه ممکن بود سکنه قلبی کند.

افکار مربوط به دوست‌پسر سابقم را از سرم بیرون می‌کنم و پرونده‌ای را از قفسه برمی‌دارم که رویش نوشته شده کارپنتر. روی یکی از چهارپایه‌ها می‌نشینم و برای لحظه‌ای فقط به پرونده خیره می‌شوم. اگر بازش کنم، دیگر راه برگشتی نیست. به محض آنکه پرونده را باز کنم، از خط قرمز رد می‌شوم. ولی قبلاً هم از خط قرمز رد شده‌ام.

پرونده را ورق می‌زنم و به صفحه اول می‌رسم، جایی که گزارش‌های اورژانس نوشته شده. همان‌طور که انتظار داشتم، چند صفحه درباره جلسه اول مشاوره‌اش نوشته شده. همان روزی به اینجا آمد که ویل آمد، ولی تشخیص مشکلشان متفاوت بود. مشکل جید از تمام اختلالات بدتر است و از آن وقتی که شانزده ساله بودیم تغییری نکرده است: اختلال دوقطبی نوع یک.

مشغول خواندن داستان زشت جدیدترین جنون و شیدایی جید می‌شوم. ظاهراً در این یکی تنها نبود. او و دوست‌پسرش تصمیم گرفتند به چند بانک در این منطقه دستبرد بزنند. الان باید به جرم سرقت پشت میله‌های زندان می‌بود، ولی تنها سلاح هر دویشان بطری آبجویی بود که مانند سلاح به سمت کارمندان

نگون بخت بانک گرفته بودند و از تمام بانک‌ها بدون هیچ پولی بیرون آمده بودند. یک دوره شیدایی دیگر برای جید، ظاهراً دوست‌پسرش هم تأثیر خوبی رویش نداشته است. خوشحالم که با قرار چهارنفره موافقت نکردم.

خلاصه گزارش‌های بستری‌های قبلی جید را سریع می‌خوانم، دیدن فهرست حال را بد می‌کند. وقتی برای اولین بار در بیمارستان بستری شد، مادرم به من اطمینان خاطر داد که به او کمک می‌کنند تا حالش بهتر شود. ولی حالش بهتر نشده است. از وقتی نوجوان بودیم تا به الان، چند ماه یک بار در بیمارستان بستری شده است. هیچ وقت موفق نشد اختلال دو قطبی‌اش را کنترل کند. بهبود بیماری‌های روانی واقعاً سخت است.

در حال ورق زدن پرونده صدایی از آن سوی ایستگاه پرستاری می‌شنوم. صدای چندش‌آوری است، انگار یک نفر عرق می‌زند یا دارد خفه می‌شود. تازه الان می‌فهمم از وقتی اینجا نشسته‌ام، چقدر راهرو ساکت است. از وقتی میگل را داخل اتاق انفرادی دو انداخته‌اند، یا آهنگ می‌خواند یا با فریاد دربارهٔ دیمن سایر حرف می‌زد. ولی الان دیگر آواز نمی‌خواند. در واقع، اصلاً هیچ صدایی از اتاق‌های انفرادی نمی‌آید.

پروندهٔ جید را روی میزها می‌کنم. وارد راهرو می‌شوم و به‌طور غریزی دستم را روی میل‌بافتنی‌هایی می‌گذارم که مری به من داد، و با احساس حضورشان در جیبم خیالم راحت می‌شود. احتمالاً داخل ایستگاه پرستاری سلاح‌های بهتری پیدا می‌شود، مثل قیچی، ولی اگر قیچی به‌دست در راهروها پرسه بزنم، شبیه یک دیوانه به نظر می‌رسم. البته میل‌بافتنی از قیچی چندان بهتر نیست.

در راهرو تاریک قدم برمی‌دارم و به سمت اتاق‌های انفرادی می‌روم. دوباره صدای خفگی را می‌شنوم، صدا از اتاق انفرادی دو می‌آید و الان صدا طوری شده که انگار یک نفر برای نفس کشیدن تقلا می‌کند.

صدا می‌زنم: «میگل؟ حالت خوبه؟»

نفس بلندی می کشم. نمی دانم داخل اتاق انفرادی دو چه اتفاقی افتاده است. شاید میگل به خودش آسیب رسانده است. نمی دانم. ولی مشخصاً خونریزی دارد. باید کمکش کنم. شروع می کنم به وارد کردن کد در، ولی تردید می کنم. نکند یک حقه باشد؟ یا بدتر، نکند میگل با چاقویی داخل اتاق باشد و وقتی در را باز کنم، همان کاری را با من بکند که با خودش کرد؟ یا بدتر.

نه، بهتر است در را باز نکنم. نه تا وقتی که رامونا یا دکتر بک همراهم باشند. با عجله راهرو را دور می زنم و به دفتر دکتر بک می رسم. لامپ دفتر خاموش است که یعنی احتمالاً الان خواب است، ولی برای در زدن حتی تردید نمی کنم. آنقدر با کف دستم در می زنم که بالاخره در را باز می کند، کمی عصبانی به نظر می آید. گانش چروک شده و کفش به پا ندارد. سر شب صورتش تمیز و اصلاح شده بود، ولی الان ردی از تهریش روی چانه اش دیده می شود. با صدای بلند خمیازه می کشد. «ایمی، چی شده؟»
نفس نفس زنان می گویم: «خون. خون داره از زیر در اتاق انفرادی دو می زنه بیرون.»

لحظه ای طول می کشد تا دکتر بک حرفم را هضم کند. «چی؟»
اشک چشمانم را می سوزاند. «کف زمین رو خون گرفته. حتماً اتفاقی برای میگل افتاده. ولی مطمئن نبودم باید در رو باز کنم یا نه...»
چند بار پلک می زند. «صبر کن. گفתי کف زمین خون ریخته؟»
«آره...»

چشمانش را تنگ می کند. «مطمئنی؟»
چشم هایم را می مالم. «آره! لطفاً بیاین به نگاهی بندازین.»
بالاخره دکتر بک سر تکان می دهد. «باشه. حتماً. فقط بذار... بذار کفش هام رو بپوشم. من...»

کمی حواس پرت به نظر می‌رسد که با در نظر گرفتن اینکه نصفه شب بیدارش کرده‌ام، قابل درک است. ولی او پزشک‌اند است. باید توقع چنین اتفاقی را می‌داشت. خوب، شاید نه دقیقاً چنین اتفاقی.

دکتر بک کتانی‌هایش را می‌پوشد و همراه من در راهرو به سمت اتاق‌های افرادی حرکت می‌کند. قلبم محکم می‌کوبد و قفسه سینه‌ام درد می‌کند. حتی نمی‌توانم تصور کنم داخل اتاق چه اتفاقی افتاده. خون زیادی روی زمین ریخته بود. امکان ندارد حالش خوب باشد. می‌گل بیچاره...

باید به ۹۱۱ زنگ بزنیم. البته، ما الان داخل بیمارستانیم پس نیازی نیست با ۹۱۱ تماس بگیریم. مطمئنم یک‌راست به اورژانس برده می‌شود. البته اگر زنده مانده باشد.

خدا کنه زنده باشه. خدا کنه.

ولی وقتی به اتاق می‌رسیم، بیشتر از هر لحظه‌ای در زندگی‌ام شوکه می‌شوم. روی زمین بیرون اتاق افرادی دو هیچی نیست. خونی در کار نیست. هیچی نیست.

دکتر بک به سمت من چرخد و نگاهم می‌کند. «گفتی خون روی زمین ریخته... زمین اینجا؟»

به زمین خیره می‌شوم که کاملاً تمیز است. حتی ردی از خون نیست. هیچی نیست که ممکن باشد با خون اشتباهی گرفته شود. یعنی چه؟

لب پایینم را بین دندان‌هایم می‌گیرم. «شاید اینجا نبود. شاید...» ولی همین جا بود. بیرون اتاق‌های افرادی بود. مطمئنم، چون سعی کردم کد را بزنم و در را باز کنم. جای دیگری نمی‌تواند باشد. گیج نشده‌ام... پس خون کجاست؟ مطمئنم که خون دیدم. ندیدم؟

ابروهای دکتر بک به هم گره می‌خورند. «شاید خواب می‌دید، هان؟ الان خیلی دیروقت، ایمی...»
«شاید...»

ولی خواب نمی دیدم. دیدم من می دانم که دیدم من...

ولی بادم می آید. به صدایی هم از اینجا می آید. انگار... صدای غله شدن
در جایی هم ساکت شده بود. پادشاه چقدر فریاد می کشید و آواز می خواند؟
ولی بگویم ساکت شده بود.
و احتمالاً خوابش برده.

دست هایم را به هم می فشارم. «می شه به نگاهی بهش بندازیم؟ واقعاً نگرانم»
دکتر بک سرش را تکان می دهد. «ایمی، اگه خواب باشه، نباید مزاحمش بشیم»
این کار از من بعید است، ولی دکتر بک را کنار می زنم و با مشت به اتاق
انفرادی شماره دو می گویم. «میگل! حالت خوبه؟ میگل!»

«ایمی!» ظاهراً به دکتر بک برخورد کرده است. یادم نمی آید آخرین باری که چال
گونه هایش را دیدم کی بود... قطعاً از من عصبانی است. «لطفاً میگل کل شب
دانشت شلوغ می کرد و الان بالاخره آرام شده. جداً ترجیح می دم مزاحمش
نشی.»

از در فاصله می گیرم، نفس هایم سنگین شده اند. هیچ وقت نمی توانم دکتر
بک را متقاعد به باز کردن در کنم، به خصوص چون خون روی زمین به طرزی
جادویی ناپدید شده. مشخصاً نتوانسته ام قابل اعتماد بودنم را بهش ثابت کنم.
«حس می کنم اگه به نگاهی بهش بندازیم، حداقل می دونیم که...»

لب دکتر بک به شکل یک خط صاف در می آید. «ایمی، کافیه. مزاحم میگل
نشو. ازت می خوام بری توی یکی از اتاق ها و بقیه شب رو بخوابی. امشب شب
طولانی و شلوغی داشتیم. از الان دیگه وظیفه ای نداری.»

دلم می خواهد از شک و تردیدهای دیگرم درباره اتاق انفرادی یک به او بگویم.
درباره صداهای عجیبی که سر شب از داخل اتاق می شنیدم و بعد دیگر نشنیدم.
ولی حس می کنم هر چه بگویم او حرفم را جدی نمی گیرد. به گوش های
خودم هم احمقانه می آیند. شاید حق با او باشد. شاید باید دراز بکشم و کمی
بخوابم.

شانه هایم پایین می افتند. «باشه. می رم دراز بکشم.»
«خوبه.»

دکتر بک خیره به من نگاه می‌کند. طوری به من نگاه می‌کند که هیچ وقت دلم نمی‌خواست کسی نگاهم کند. طوری که همیشه ازش می‌ترسیدم. انگار فکر می‌کند عقلم را از دست داده‌ام.

فصل ۳۲

هشت سال پیش

«ای جید... می‌خوام با هر دو تنون چند لحظه صحبت کنم.»
رنگی کلاس خورده بود و مشغول جمع کردن کتاب‌هایم بودم و قصد داشتم به خانه بروم که آقای ریوردان به ما نزدیک شد. الان دست به سینه ایستاده و زیر بغل پیراهن چهارخانه‌اش کمی خیس عرق شده. بوی پنیر کپک‌زده‌ای که از بدنش می‌آید غیر قابل تحمل است. دستم که داشت دفترم را داخل کیفم می‌گذاشت، وسط راه خشک می‌شود.
سریع می‌گویم: «الان؟»

آقای ریوردان با جدیت سر تکان می‌دهد.
نگاهی به جید می‌اندازم، حتی یک ذره هم نگران نیست. آرنجش را می‌خاراند و پشت میزش برمی‌گردد. نگاهش را بالا می‌گیرد و با بی‌حوصلگی به آقای ریوردان نگاه می‌کند. اگر نمی‌دانستم که برگه امتحان را از میز آقای ریوردان دزدید - اگر با چشمان خودم ندیده بودم - می‌توانستم قسم بخورم که هیچ کار اشتباهی نکرده است.

ولی برگه را دزدیده بود، مگر نه؟ کل ماجرا تصورات من نبود...
خدایا، چه مرگم شده؟

من هم با دلشوره پشت میزم می‌نشینم. آقای ریوردان به هر دوی ما خیره شده، ولی بیشتر به من. پوست سرش خیس عرق شده و تارهای مویش که روی سر کپش شانه کرده است، کمی وزوزی شده‌اند. یک دسته مو روی پیشانی‌اش می‌افتد و شبیه چتری می‌شود.

آقای ریوردان شروع به حرف زدن می‌کند. «می‌خوام درباره امتحان میان‌ترم دیروز باهاتون حرف بزنم. درباره یکی از برگه‌های امتحان که گم شده بود.»
وای نه.

نگاه دیگری به جید می‌اندازم، لبخند محوی روی لبش نشسته است. دلم

۱۵۴ | فریدامکملان
می خواهد به دهانش بگویم. تقصیر او است که الان در این وضعیت. دزدیدن برگه

امتحان ایده احمقانه او بود.
جید با لحن بی تفاوتی می پرسد: «پیداش کردین؟»
«پیداش نکردم.» نگاهش بین ما دو تا به حرکت درمی آید. «و نگران بودم چه اتفاقی برایش افتاده. برای همین دوبروز از سرایدار پرسیدم که بعد از تعطیل شدن مدرسه دانش آموزی رو اینجا دیده یا نه، و اون هم شما دو تا رو توصیف کرد.»
بیشتر به سمعان خم می شود و بوی پنیر کپک زده باعث عرق زدنم می شود. «بهم گفت گذاشته شما دو تا وارد کلاس بشین.»
جید دستش را در هوا تکان می دهد. «ما رو با کس دیگه ای اشتباه گرفته. مطمئنم

همه مون برای اون شبیه همیم.»
آقای ریوردان لحظه ای سکوت می کند. «عکس سالنامه پارسال شما دو تا رو بهش نشون دادم.»

آینده ام جلوی چشمانم به تصویر کشیده می شود. رد شدن در امتحان شاید چیز بدی باشد، ولی می توانم جبرانم کنم. ولی حداقل مجازات دزدیدن برگه امتحان از داخل کشو میز معلم اخراج موقت است. چنین چیزی در پرونده دائمی ثبت می شود. قلب.

کل آینده ام جلوی چشمانم به باد می رود.
برخلاف من، جید اصلاً نگران به نظر نمی آید. «بی خیال. اون یارو حتی انگلیسی رو به زور حرف می زنه.»

لب های آقای ریوردان با نیشخندی کش می آید. «به هر حال، من فردا صبح این مسئله رو به مدیر مدرسه اطلاع می دم. می تونین بهش توضیح بدین چرا درست قبل از گم شدن برگه امتحان، بیرون کلاس من پرسه می زدین.»

آقای ریوردان بعد از گفتن حرفش به سمت میزش باز می گردد و شروع به جمع کردن وسایلش می کند. من هم می خواهم همین کار را بکنم، ولی بدنم خشک شده. او را تماشا می کنم که خم شده و با خم شدنش، لای دکمه های روی شکمش باز می شوند. بین تمام معلم هایی که ممکن بود منج ما را حین دزدیدن یک برگه امتحانی بگیرند، او از همه بدتر است. این مرد رحم ندارد.

وقتی بالاخره موفق می‌شوم بایستم، پاهایم زیر وزن بدنم می‌لرزند. حتی مطمئن نیستم بتوانم از کلاس خارج شوم، ولی به زحمت خودم را به در می‌رسانم. ظاهراً جلد به اندازه من وحشت نکرده. بیرون کلاس منتظر من است، ناخن‌هایش را نگاه می‌کند که یک لایه لای طلایی اکلیلی رویشان زده شده است که لب‌پر شده‌اند. با چشمان تنگ‌شده‌ای نگاهم می‌کند. «خوبی، ایمی؟»

بالحن تندی می‌گویم: «نه، خوب نیستم.» بازویش را می‌گیرم و او را به انتهای راهرو و دور از چشم آقای ریوردان می‌کشم. «توی دردسر بزرگی افتادیم. می‌دونی که؟»

جید خرناسی می‌کشد. «نگران چی هستی؟ تو که به برگه‌ها نگاه نکردی. اگه امتحان رو خراب کنی، چطوری می‌خوان ادعا کنن قلب کردی؟» سکوت می‌کنم.

«ایمی!» هرهر به من می‌خندد... خنده‌اش عصبانی‌ام می‌کند. «نگو که این کار رو کردی! وای خدا، بعد از اون همه قشقرقی که به پا کردی و گفתי قلب کردن اشتباهه و از این جور مزخرفات، به برگه نگاه کردی؟» زیرلب می‌گویم: «نمی‌خواستم امتحان رو بیفتم.»

اگر سطل آشغال اتاقم را زیرورو نمی‌کردم و برگه‌ای را که جید برایم آورده بود از سطل بیرون نمی‌آوردم، امتحان را رد می‌شدم. آن زمان، این کار درست به نظر می‌آمد. ولی باید طبق غرایزم پیش می‌رفتم. یک نمره F که صادقانه باشد بهتر از بلایی است که الان قرار است سرم بیاید.

اینکه جید از خندیدن دست برنمی‌دارد آزاردهنده است.

داد می‌کشم: «اصلاً خنده‌دار نیست! جید، می‌فهمی تا چه حد به فنا رفتیم؟ قطعاً اخراج موقت می‌شیم. شاید هم دائم.»

یک شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «نچ. شک دارم.»

صورتم داغ می‌شود. «شاید برای تو مهم نباشه، ولی من برای زندگی‌م برنامه دارم. می‌خوام برم دانشگاه و پزشکی بخونم. نمی‌خوام به خاطر قلب از دبیرستان اخراج شم، می‌فهمی؟»

«درسته، و منم یه بازنده‌ام که هیچ آینده‌ای نداره، پس چرا باید برام مهم باشه؟»

صورت زیبای جید ناراحت می شود. اگر هر زمان دیگری بود، بابت حرفی که زدم احساس بدی پیدا می کردم. ولی الان احساس بدی ندارم. نعامش تقصیر او است.

می گوید: «می دونی چیه؟ تو نباید به طوری رفتار کنی که انگار از من برتری چون بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کنی شبیه منی.»

به دلیل نامعلومی، یاد آن دخترکوچولو می افتم. امروز صبح دوباره او را دیدم وقتی داشتم دندان هایم را مسواک می زدم، داخل دست شویی بود. این بار هیچ حرفی نزد. فقط لحظه ای تماشا می کردم و بعد از آنکه خمیر دندان را تف کردم و سرم را بالا گرفتم، رفته بود.

نمی دانم اگر به کسی بگویم چه چیزی می بینم، چه اتفاقی می افتد. دیشب در اینترنت جست و جو کردم. چه معنایی دارد چیزهایی را ببینی که واقعاً وجود ندارند؟

جواب ها یا بد بودند یا افتضاح. ممکن است بینایی ام مشکل داشته باشد، هر چند توضیح نمی دهد چرا دخترکوچولو با من حرف می زند. یا ممکن است صرع داشته باشم. یا تومور مغزی.

یا شاید دارم به اسکیزوفرنی مبتلا می شوم. اگر مشکل این باشد، چه آینده ای پیش روی من است؟ جید می گوید: «همه چی حل می شه. مطمئنم.» زیر لب می گویم: «من مطمئن نیستم.»

جید به من نگاه می کند. «ببین، بهت گفتم توی امتحان کمکت می کنم، و کردم نکردم؟ خب، الان هم دارم بهت می گم همه چی درست می شه. نگرانش نباش. خودم ترتیب همه چی رو می دم. قول می دم.»

جید ترتیب همه چیز را می دهد؟ این اصلاً یعنی چه؟ چطور کسی می تواند چنین مشکلی را حل کند؟

کاملاً مطمئنم زندگی ام به آخر رسیده و آینده ام تباه شده است.

فصل ۳۳ زمان حال

بعد از برگشتن دکتر بک به دفترش می فهمم جید شاهد، تمام بر خورد ما بوده، با نکیه به قاب در و خنده ای روی صورتش، از چهار چوب آناشش تعاشا می کند. رزلبش هنوز به اطراف لبش مالیده، ولی الان ریمش هم بخش شده، لامپ آناشش خاموش است و صورتش زیر نور ضعیف لامپ های راهرو می درخشد.

می گوید: «خب، پس هنوز هم به چیزهایی می بینی.»
درون لباس گانم می لرزم. «نه، نمی بینم.»

«باشه، پس... یعنی درباره یه استخر خون توی راهرو توهم نزدی؟»
هیچ چیزی نمی توانم در جوابش بگویم. حق با او است. واقعاً یک استخر خون را تصور کردم. خیلی واقعی به نظر می آمد. ولی الان به وضوح می بینم که خونی در کار نیست. حتی چیز دیگری نیست که بتوان آن را با خون اشتباه گرفت. باورم نمی شود چنین بلایی دارد سرم می آید. دوباره نه.
می گوید: «به چیزهایی هم می شنوی، مگه نه؟»

چیزی نمانده زانوهایم زیر تنم خم شوند. از وقتی پایم را به این بخش گذاشتم، صداهایی را از اتاق انفرادی یک می شنیدم. صداهایی که کس دیگری نمی شنید یا بهش توجهی نمی کرد. پس آیا یعنی...

جید می گوید: «وقتی شونزده سالمون بود، باید از یکی کمک می گرفتی. می تونستی این کار رو بکنی. می تونستی با همه صادق باشی.»
با صدای ضعیفی می گویم: «من خوبم. خب، مدتی... مدتی یه کم مشکل داشتم. ولی دیگه گذشته. شاید... نمی دونم، به خاطر هورمون هام بوده.»
جید منفجر می شود. «هورمون هات! آخی، ای می. واقعاً این طوری به خودت دروغ می گی؟»

«صدات رو بیار پایین...»

«نباید از کسی که هستی خجالت بکشی.»

و حداقل من با به نظری آنچه به بازگ داشته بودم نزد آمد
چشمه‌ها جید گشاد می‌شدند و برای یک لحظه، می‌توانستم ننگد، زیاده‌روی کرده
دانستم. ولی بعد سرش را عقب می‌برد و می‌خندد. «وای خدا، می‌دانستم بالاخره
برویدم رو می‌خونی. واقعاً قابل پیشانی هستی!»
و آره، صحت...

چشمه‌ها به من می‌زدند. «اگر بهت فرصتش رو بدم، همیشه بدترین کار ممکنه
رو می‌کنی.»
خبر داس می‌کنم. «می‌خواهم برم بخوابم. حتماً... حتماً خسته‌ام و برای همین فکر
کردم خون دیدم.»

«آره، همین‌جوری به خودت دروغ بگو...»

جید هنوز می‌خندد، از او دور می‌شوم و به سمت اتاق استراحت کارکنان
برمی‌گردم. می‌خواهم حرفش را نادیده بگیرم، ولی سخت است. کاملاً مطمئن
بودم که روی زمین خون دیدم. ولی خونی در کار نبود. نمی‌توانم این را انکار کنم
ضمناً، نمی‌توانم انکار کنم این اولین باری نیست که چیزی را می‌بینم که واقعاً
وجود ندارد.

وقتی به اتاق استراحت برمی‌گردم، چراغ خاموش است. اخم می‌کنم، سعی
می‌کنم به یاد بیاورم چراغ را خاموش کردم یا نه. نه، مطمئنم که چراغ را روشن
گذاشتم. یادم است که با خودم گفتم نمی‌خواهم به اتاقی تاریک برگردم و به
همین خاطر حواسم بود چراغ را روشن بگذارم.

البته این احتمال وجود دارد که رامونا از اینجا رد شده و چراغ را خاموش کرده
باشد. برای صرفه‌جویی در مصرف برق و این‌طور چیزها. خاموش بودن چراغ
نباید لزوماً معنای خاصی داشته باشد.

و بعد او را می‌بینم.

سایه تاریکی گوشه اتاق ایستاده است. انتظارم را می‌کشد. همان لحظه در محکم
بسته می‌شود.

حتی فرصت نمی‌کنم جیغ بکشم.

دست ویل روی دهانم است و تقریباً راه تنفسم را بسته.
 نمی دانم از کی داخل این اتاق منتظرم است. خوشبختانه ظاهراً سلاح ندارد.
 وقتی چشم های فندقی اش از پشت عینک به چشمان من دوخته می شوند، نیت
 بدی در چشمانش نمی بینم. در واقع، او هم به اندازه من وحشت زده به نظر می آید.
 می گوید: «لطفاً جیغ نکش. فقط می خوام باهات حرف بزنم.»
 به او خبره می شوم، وسوسه می شوم انگشت هایش را که روی لب هایم قرار
 دارند، گاز بگیرم. بالاخره، سرم را به نشانه تأیید تکان می دهم. وقتی دست لرزانش
 را از روی دهانم برمی دارد، به چهارچوب در نگاه می کنم، به این فکر می کنم که
 چقدر طول می کشد از اینجایی که ایستاده ام خودم را به در برسانم. ولی ویل از
 من بزرگ تر و سریع تر است... اگر بخواهد، می تواند مانعم شود.
 می گوید: «معذرت می خوام. ولی باید باهات حرف بزنم. خصوصی.»
 «باشه...»

نگاهی به در بسته می اندازد، بعد دوباره به صورتم نگاه می کند. «من هم روی
 زمین خون دیدم.»

این آخرین چیزی است که انتظار داشتم بگوید. «چی؟»
 اخم عمیقی بین ابروهایش شکل می گیرد. «اونجا واقعاً خون بود. درست
 همون طوری بود که به دکتر بک گفتم. خون داشت از زیر در می اومد بیرون و
 من می تونستم صدای میگل رو بشنوم که داشت... نمی دونم... انگار داشت می مرد.
 انگار داشت خفه می شد. انگار یکی گلویش رو بریده بود.»
 تمام افکارم درباره فرار کردن از اتاق از ذهنم بیرون می روند. روی کاناپه
 می نشینم، ذهنم درست کار نمی کند. «پس اون خون چی شد؟»

«اون پرستاره رامونا تمیزش کرد.»

نفس بلندی می کشم. «چی؟»

می گوید: «وقتی رفتی دکتر بک رو بیاری، اومد و زمین رو تمیز کرد. خودم

دیدمش. به محض اینکه رفتی، سریع از اتاق اومد بیرون، خون رو تمیز کرد و بعد قبل از اینکه برگردین و دکتر بگ چیز بیینه، رفت.»

دنیا دور سرم می چرخید. «چرا باید همچین کاری بکنه؟»

ویل شروع می کند به قدم زدن در اتاق. «نمی دونم. نمی دونم امشب اینجا چه خبره. راستش رو بخوای، به جورهایی وحشت کردم.»

نمی دانم الان باید به چه چیزی فکر کنم. اگر کمرون اینجا بود و به من می گفت روی زمین خون دیده، قضیه فرق می کرد. ولی وقتی تنها کسی که آن چیزی را دیده که من دیدم مردی است که اسکیزوفرنی پارانوئید دارد و داروهایش را نمی خورد، چطور باید فکر کنم؟ و الان ویل خیلی بیشتر شبیه شخصی است که گزارش اورژانس توصیف کرده. مردی با موهای سیخ سیخی و چشمان فندقی وحشی.

از راه رفتن دست برمی دارد و به من خیره می شود. «تو حرفم رو باور نمی کنی، با بند لباس گانم ورمی روم. وقتش رسیده حقیقت را به او بگویم. می دونم داروهات رو نمی خوری. دیدم توی کتاب جهان به گفته گارپ قایمشون کردی، سرش را پایین می اندازد. آهان.»

«پس، می دونی، اعتماد کردن به حرفی که می زنی به جورهایی سخته.» آرام با سر تکان دادن تأیید می کند. «باشه، می فهمم چرا همچین احساسی داری. ولی راستش رو بخوای، فکر نمی کنم به داروها نیازی داشته باشم. صداها... خودبه خود کمتر شدن. حتماً یکی از... می دونی که، یکی از اون موارد.»

دندانهایش را روی هم فشار می دهد. «ببین، من واقعاً می خواستم داروها رو بخورم. توی اورژانس که بودم خوردمشون. ولی... با خوردنشون واقعاً احساس مزخرفی پیدا می کنی. نمی تونستم تحملشون کنم. عوارض جانبی شون...»

روی حرفش پافشاری می کند. «من خون رو دیدم. توهم نبود، توهم توهم نزدی. واقعاً اونجا خون بود. اصلاً اینکه به من اعتماد نداری هیچی، چرا به خود اعتماد نداری؟»

ویل با جدیت نگاهم می‌کند و در صورتم دنبال جواب می‌گردد. اوضاع را می‌بینی؟ من هم قصد ندارم از گذشته‌ام چیزی به او بگویم. با توک انگشتانم شقیقه‌ام را می‌مالم. «من فقط... فقط خسته‌ام، دیگه نمی‌دونم به چی فکر می‌کنم.»

«خب، بهت به چیز دیگه می‌گم که شاید درباره‌ش فکر نکرده باشی.» کنارم روی کاناپه می‌نشیند. «اون یکی دانشجوی پزشکی... اسمش چی بود؟ کارتر؟» «کمون...»

«درسته.» صدایش را کمی پایین می‌آورد. «صدای فریادش رو شنیدم.»

«چی؟»

«آره.» نگاهش به سمت در کشیده می‌شود، حالت صورتش وحشت‌زده است. «چند ساعت پیش شنیدم.»

«ولی... کجا؟»

می‌گوید: «از توی اتاقم صدایش رو شنیدم. بخش عجیبش اینجاست... نفس عمیقی می‌کشد. «وقتی اومدم توی راهرو تا ببینم چه خبره، فکر کنم در اتاق انفرادی یک محکم بسته شد.»

حس می‌کنم کسی با مشت به شکمم کوبیده. «چی؟ مطمئنی؟»

اقرار می‌کند. «مطمئن نیستم. گفتم که، فکر کنم دیدمش. خیلی سریع اتفاق افتاد. ولی اگه در اون اتاق باز بوده، پس...»

لازم نیست حرفش را کامل کند. اگر در اتاق انفرادی یک باز بوده، پس یعنی دیمن سایر بیرون آمده. حتی نمی‌توانم به این احتمال فکر کنم، چون دکتر یک به ما هشدار داده بود دیمن سایر چقدر خطرناک است.

ویل می‌گوید: «امیدوار بودم کل ماجرا تصورات خودم باشه. ولی وقتی بعد از اون همه سروصدایی که میگل کرد، پیداش نشد، نگران شدم که نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.»

به پشتی کاناپه تکیه می‌دهم، سعی می‌کنم ذهن آشفته‌ام را آرام کنم. «کمون رفت خونه. مشکل خانوادگی براش پیش اومد.»

«خودش این رو بهت گفت؟»

«نه. به پیغام صوتی برای دکتر یک فرستاد.»

یکی از ابروهای ویل بالا می‌رود. «فکر می‌کنی کمرون آدمی باشه که همچی کاری بکنه؟ فقط به پیغام صوتی بفروسته و بره؟»
شاید. اگر چیزی او را نرسانده باشد...

می‌گویم: «بذار سعی کنم باهاش تماس بگیرم.» از روی کاناپه بلند می‌شوم و به سمت تلفن رومیزی آن‌سوی اتاق می‌روم. البته، شماره کمرون را حفظ نیستم. ولی خوشبختانه از سر عصبانیت شماره‌اش را از گوشی‌ام حذف نکردم. هر چند خیلی وسوسه شدم حذفش کنم. شماره‌اش را روی صفحه گوشی‌ام می‌آورم و گوشی تلفن را برمی‌دارم.
صدای بوق نمی‌آید.

ویل روی کاناپه نشسته و با حالت بی‌تفاوتی تماشایم می‌کند. می‌گویم: «تلفن کار نمی‌کنه.»

می‌گوید: «آره، می‌دونم. وقتی برق رفت تلفن‌ها هم از کار افتادن.»

لعنت به میگل... چرا روی پریز برق دست‌شویی کرد؟

ویل می‌گوید: «اینجا یه خبرهایی هست. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

باید اعتراف کنم استدلال‌های محکمی دارد. ولی باید حواسم باشد که دارم با مردی صحبت می‌کنم که اسکیزوفرنی پارانوئید دارد. مردی که صداهایی می‌شنود که به او می‌گویند به کارهای وحشتناکی دست بزند، مردی که تصمیم گرفت بخشی از بیماری او است. ولی برای همه چیز دلایلی منطقی وجود دارد. باید وجود داشته باشد.

«باید با کمرون حرف بزنم.» نگاهی به صفحه گوشی‌ام می‌اندازم. طبیعتاً آن را ندارد.

ویل می‌گوید: «تنها راهی که بتونی آنتن گیر بیاری اینه که از بخش بری بیرون» حق با او است. اگر یک دقیقه از بخش بیرون بروم، می‌توانم با کمرون تماس بگیرم و مطمئن شوم حالش خوب است و تمام این افکار دیوانگی است.

می گویم: «باشه.»
ویل پشت سرم از اتاق استراحت بیرون می آید و به سمت در بسته بخش دی
می رود. و امروز آن قدر تاریک است که نور سبز صفحه کلید تا حدی عجیب غریب
به نظر می آید. لازم نیست کد را بررسی کنم، چون آن را حفظم. ۳۲۷۲۴۲. محض
عجایب که شاید لازم شود از اینجا بیرون بروم، تمام شب کد را با خودم تکرار

می کردم.
ویل می گوید: «منتظر چی هستی؟»
پشت سرم ایستاده است، این پا و آن پا می کند، جوراب ضخیم سفید پوشیده،
دست هایش را مرتباً باز و بسته می کند. انگار نمی تواند تکان نخورد.
بدون کفش. این فکر به ذهنم خطور می کند که شاید تمام این حرف ها حقه ویل باشد. نکند
سراغ من آمده باشد و آن حرف ها را زده تا وادارم کند در بخش دی را باز کنم؟
چون می خواهد از اینجا برود بیرون و می داند من تنها کسی ام که آن قدر احمق
نت که در را برایش باز کند.

ولی نه، فکر نمی کنم مسئله این باشد. ویل به چیزهای خوبی اشاره کرد. ضمن
اینکه داوطلبانه اینجا است. خودش به اورژانس مراجعه کرد و گفت صداهایی
می شنود. اگر نمی خواست اینجا باشد، به اینجا نمی آمد.
نفس عمیقی می کشم و کد را روی صفحه کلید می زنم.

فصل ۳۵

پس از زدن عدد آخر، انتظار دارم صدای بلند زنگ بیاید و بعد در با یک تلفن باز شود. ولی در عوض، چیزی که می‌شنوم صدای آرام زنگ است. احتمالاً کد را اشتباه وارد کرده‌ام.

دوباره کد را می‌زنم و این بار سعی می‌کنم دست‌های لرزانم را آرام کنم. ۳۴۷۲۴۴. همین است. این کدی است که دکتر بک امروز صبح زد. حتی می‌توانم در خواب تکرارش کنم.

ولی وقتی دوباره کد را می‌زنم، تنها صدایی که می‌شنوم صدای آرام زنگ است اینجا چه خبر است؟

به ویل می‌گویم: «کد کار نمی‌کنه.»

یک دستش را لای موهایش می‌کشد. «مطمئنی کد رو درست می‌زنی؟»
«من... فکر کنم...» گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم تا کدی را ببینم که در برنامه یادداشت نوشته بودم. ۳۴۷۲۴۴. یک بار دیگر امتحانش می‌کنم. «فکر کنم کد رو اشتباه نوشتم...»

ویل نفس بلندی می‌کشد. «لعنت. این یعنی...»

می‌گویم: «ببین، می‌رم با رامونا صحبت کنم. درباره خون روی زمین ازش می‌پرسم و ازش کد رو می‌گیرم. حتماً اشتباه نوشتمش، ولی... مطمئنم رامونا کد رو داره.»

«بهش اعتماد داری؟»

ویل طوری این را می‌پرسد انگار باید احمق باشم که به سؤالش جواب مثبت بدهم. ولی باید به خودم یادآوری کنم که بدبینی بخشی از بیماری او است. طبیعی است که توهم توطئه بزند. ولی در واقعیت، احتمالاً توضیحی منطقی برای تمام این جریانات وجود دارد.

می‌گویم: «بهش اعتماد دارم.»

ویل ته‌ریش پرپشت روی چانه‌اش را می‌خاراند. «نذار ذهنت رو به بازی بگیر»

لحظه‌ای سر جایش می‌ایستد، ولی بعد متوجه می‌شود اجازه نمی‌دهم وقتی می‌خواهم با رامونا صحبت کنم، دنبالم بیاید. به هر حال، اگر همراه او بروم، تمام اعتبارم را از دست می‌دهم. یک قدم عقب می‌رود و دست‌هایش را بالا می‌آورد. «هر چی فهمیدی به منم بگو.»

جوابش را نمی‌دهم، ولی ظاهراً می‌پذیرد و به اتاقش برمی‌گردد. هنگام رد شدن از جلوی اتاق انفرادی دو، به زمین خیره می‌شود، دقیقاً به همان جایی که کمی قبل خون سرامیک‌ها را لک کرده بود. همه جا خونی بود و بعد یکهو، خون ناپدید شد.

واقعاً دلم می‌خواهد جوابی به جز اینکه من دیوانه‌ام وجود داشته باشد. شاید رامونا به من جواب دهد.

بخش را دور می‌زنم. از جلوی اتاق‌های انفرادی رد می‌شوم، هر دو در سکوت مطلق‌اند. البته الان نصفه شب است. همه خواب‌اند.

وقتی به سرویس بهداشتی کارکنان می‌رسم، صدای سیفون را می‌شنوم. جا می‌خورم و نفس بلندی می‌کشم. حتماً رامونا است. پس از آنکه آب به اندازه خواندن آهنگ «تولدت مبارک» باز می‌ماند، رامونا از دست‌شویی بیرون می‌آید.

چنگی به قفسه سینه‌اش می‌زند. «ایمی! وای خدا، من رو ترسوندی!»

زیر لب می‌گویم: «بیخشید.»

در تاریکی راهرو چشمانش را تنگ می‌کند و نگاهم می‌کند. «حالت خوبه؟ قیافت یه کم...»

قبل از آنکه بتواند حرفش را کامل کند، می‌گویم: «خویم.» حتی نمی‌خواهم بدانم الان چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ام. «فقط... باید یه چیزی ازت بپرسم.»

رامونا به من لبخند می‌زند. به طرز عجیبی برای این ساعت از شب پرنرزی است، هر چند حدس می‌زنم به شیفت‌های شبانه عادت داشته باشد. «پرس...» به سمت اتاق‌های انفرادی اشاره می‌کنم. «تو خون کف راهرو رو تمیز کردی؟» «خون؟» حالت صورتش طوری است که انگار نفسش بند آمده. «معلومه که نه!»

وای خدا. پس واقعاً توهم زده بودم.
مگر آنکه رامونا دروغ بگوید.

می گوید: «روی زمین مربای توت فرنگی ریخته بود، البته یه کم بود. برای همین
نی رو برداشتم و تمیزش کردم. میگل خیلی کثیف کاری داره، مگه نه؟»
«مربای توت فرنگی؟»

«آره.» یقه گان گل گلی اش را می کشد. «همه جا رو مربایی کرده. ولی فکر کنم
خدا رو شکر تمامش رو تمیز کردم.»

مربای توت فرنگی. ممکن است آن چیزی که روی زمین دیدم مربای توت فرنگی
باشد؟ اصلاً شبیهش نبود. و من مطمئن بودم که دیدم از زیر در به سمت بیرون
جاری شده بود.

یا ندیدم؟

رامونا می زند زیر خنده. «فکر کردی خون بود؟ وای، ایمنی، عزیزم. باید به کم
بخوابی.»

یکهو احساس سرگیجه می کنم. حق با او است. باید بخوابم. ولی حس می کنم
اگر بخوام تلاش کنم، در نهایت فقط دراز می کشم و به سقف خیره می شوم.
این پا و آن پا می کنم. «تو... می شه به دکتر بک بگی یه چیزی روی زمین بود که
تمیزش کردی؟» می خوام دکتر بک بداند چیزی که دیدم تصوراتم نبود... که من
دیوانه نیستم.

رامونا چشمانش را تنگ می کند. «می خوای نصفه شب دکتر بک رو بیدار کنم و
بهم بگم که مربای توت فرنگی روی زمین ریخته بود و تمیزش کردم؟»
خب، حالا که این طوری می گوید...

می گویم: «ببین، باید یه کم هوای تازه بخورم.»

با همدردی برایم سر تکان می دهد. «آره، موافقم.»

«ولی وقتی سعی کردم کد رو بزنم، در باز نشد!» نگاهی به پشت سرم می اندازم.

«می شه بهم کمک کنی برم بیرون؟ زود برمی گردم.»

این حرفم دروغ است. به محض آنکه در باز شود، از اینجا می روم. کار به جایی
رسیده که ترجیح می دهم از دانشگاه اخراج شوم تا اینکه به اینجا برگردم.

بخش دی / ۱۶۷

رامونا سرش را به یک سمت خم می‌کند. «ایمی، کاش می‌تونستم این کار رو
زودتر ولی وقتی فیوز پرید، کد در ریست شد. دیگه کدش کار نمی‌کنه. تلفن‌ها
هم از کار افتادن. متأسفانه، احتمالاً تا صبح اینجا گیر افتادیم.»

هم‌اکنون هری پایین می‌ریزد. «هیچ راه دیگه‌ای نیست؟ بالاخره باید یه راهی برای
دلم هری رفتن باشه. اگه اینجا آتش بگیره، چی؟»

برون رفتن باشه. «باور کن خودم هم بابتش خوشحال نیستم. ولی سیستم به‌خاطر
رامونا می‌گوید: «باور کن خودم هم بابتش خوشحال نیستم. ولی سیستم به‌خاطر
نمیرات امشب از کار افتاده و نمی‌دونم چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد. بهتره امیدوار
باشیم اینجا آتش نگیره، مگه نه؟»

از جوابش خوشم نمی‌آید. ولی به نکته خوبی اشاره کرد. اگر تلفن‌ها از کار
افتاده باشند و کد در ریست شده باشد، به‌جز منتظر ماندن تا رسیدن کارمندان
شیفت صبح چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟

فقط امیدوارم تا آن موقع زنده بمانیم.

به سرم می‌زند چیزی درباره مکالمه‌ام با رامونا به ویل نگوییم، ولی حدس می‌زنم الان، نگران از خون کف راهرو، داخل اتاقش این طرف و آن طرف می‌رود. آرام کردن ذهنش را به او بدهکارم. پس به محض آنکه صحبتیم با رامونا تمام می‌شود، به سمت اتاق ویل می‌روم.

پیش از آنکه در بزنم، نگاهی به اتاق کناری می‌اندازم. اتاق ۹۰۵. اتاق جید. از وقتی مرا ملامت کرد که به دکتر بک درباره خون کف راهرو گفتم، دیگر او را ندیدم. دلم می‌خواهد بدانم چه نظری درباره نظریه‌های ویل دارد.

حسی به من می‌گوید اهمیت چندانی نمی‌دهد. به هر حال، می‌داند ویل داروهایش را نمی‌خورد.

تا در می‌زنم، ویل در را باز می‌کند، انگار پشت در اتاقش منتظر من ایستاده بود. با چشمان خونینش نگاهم می‌کند و من به خودم یادآوری می‌کنم ویل هم چندان بی‌خطر نیست. این مرد آدمی است که از مدت‌ها پیش که فقط خدا می‌داند از کی شروع شده، صداهایی در سرش می‌شنود که به او می‌گویند آدم بکشد. هر چند اوایل شب حالش به نظر خوب می‌آمد، هر چه ساعت‌ها می‌گذرند، پریشان‌تر می‌شود.

کم‌کم دارد از هم می‌پاشد.

و با اینکه به اندازه کمرون عضلانی نیست، حداقل پانزده سانتی‌متر از من بلندتر است و نسبتاً پرزور. حتی بدون سلاح، خیلی راحت می‌تواند بر من غلبه کند. باید مراقب باشم.

می‌گویم: «با رامونا حرف زدم.»
«شنیدم.»

البته که شنید. اگر در راهروها یواشکی پرسه نمی‌زد و به مکالمه ما گوش نمی‌داد، تعجب می‌کردم. «ظاهراً مربای توت‌فرنگی بوده. چیزی برای نگرانی نیست.»

بخش دی / ۱۶۹

میرش را نکان می دهد. «شوخی ت گرفته؟ برای توت فرنگی؟ نخون بود، ایچی»

هر دو مون دیدیمش. رامونا داره بهت دروغ می گه.»

«چرا باید دروغ بگه؟»

«نمی دونم.» هر دو دستش را لای موهایش فرو می برد و من تازه متوجه لوریدنش

می شوم. «ایچی، گوش کن...»

«چی؟»

ویل لحظه ای در سکوت می ایستد. انگار کمی درگیری درونی دارد. «هیچی

بی خیال.»

می گویم: «باید بخوابی. من هم می رم بخوابم.»

خرناسی می کشد. «واقعاً فکر کردی می تونی بخوابی؟»

احتمالش خیلی کم است. «خب، پس تا صبح قوانین خانه سایدر رو می خونم.»

مکت می کنم. «اگه گارپ رو خراب نکرده بودی، خیلی دوست داشتم امشب اون

رو بخونم.»

لب های ویل به سمت پایین متمایل می شوند. «مطمئن باش اگه دلیل خوبی

نداشتم، این کار رو نمی کردم.»

البته که دلیل خوبی داشت. نمی خواست قرص هایش را بخورد و حالش بهتر

شود.

می گویم: «شب به خیر، ویل.»

نگاهی طولانی به من می اندازد. «قول بده که مراقب خودت باشی.»

«البته که مراقبم.»

می چرخم تا بروم، ولی ویل میان چهارچوب درِ اتاقش منتظر می ماند. دور

شدنم را تماشا می کند. وقتی به پیچ راهرو می رسم، لحظه ای برمی گردم تا ببینم

هنوز آنجاست یا نه.

ولی به دلیل نامعلومی، به جای اتاق ۹۰۶، انگار در اتاق ۹۰۵ بسته می شود. اتاق

جید.

ولی حتماً تصور کرده ام. به هر حال، چرا ویل باید به اتاق جید برود؟

فصل ۳۷

هشت سال قبل

فردا امتحان تاریخ آمریکا دارم و واقعاً باید درس بخوانم، ولی به جای درس خواندن، جای سرد هلویی می خورم و تلویزیون تماشا می کنم. اصلاً درس خواندن چه فایده ای دارد؟ من که به هر حال قرار است از مدرسه اخراج شوم، چه در این امتحان نمره بالا بگیرم، چه نه. پس بهتر است به جای یاد گرفتن جزئیات جنگ جهانی اول، از تماشای نت فلیکس^۱ لذت ببرم. «ایمی؟» یکهو مادرم بالای سرم می ایستد و از پشت عینک قاب هلالی اش نگاهم می کند. «حالت خوبه؟»

خب، بگذار ببینم. هنگام تقلب معجم گرفته شد و احتمالاً قرار است اخراج شوم. همچنین، دختر کوچولویی را می بینم که واقعاً وجود ندارد و مدام مرا به کارهای بد ترغیب می کند. ولی به جز این ها، حالم محشر است. مرسی که پرسیدی، ماما! می گویم: «خویم.»

از من می پرسد: «با جید تماس داری؟»

بدون آنکه نگاهم را از تلویزیون بگیرم، زیر لب می گویم: «یه جورهایی.»
انخم عمیقی بین ابروهایش شکل می گیرد. «ایمی، اتفاقی برای جید افتاده؟ اگ افتاده، می تونی به من بگی. می تونم کمکش کنم.»
«نچ.»

کنارم روی مبل می نشیند. «دوران نوجوونی دوران واقعاً سختیه. خیلی از دخترها با مشکل مواجه می شن. و مشکلات روانی ممکنه این جور وقت ها خودشون رو نشون بدن...»

با شنیدن مشکلات روانی سرم را سریع بالا می آورم. «منظورت چیه؟»
مادرم یک انگشتش را روی چانه اش می کشد. «ایمی... من قبلاً این رو بهت نگفتم، ولی مادر جید... مشکلات روحی روانی زیادی داره. این جور چیزها

بالحن کمی تند می‌گویم: «جید حالش خوبه.»
حرفم دروغ نیست. خب، قطعاً طی این چند سال اخیر تغییرات زیادی داشته
است. رفتارش عجیب و عجیب‌تر شده است. ولی جید نیست که توهم می‌زنند.
من می‌زنم.

مادرم پافشاری می‌کند. «مطمئنی چیزی نیست که بخوای به من بگی؟»
نمی‌خواهم از هیچ کدام از اتفاقاتی که برایم می‌افتد چیزی به او بگویم. بخشی
از وجودم امیدوار است امشب بخوابم و وقتی بیدار شدم، همه چیز دوباره درست
شده باشد.

نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم. نمی‌خواهم طوری به من نگاه کند که به جید
نگاه می‌کند. اگر بفهمد من آن کسی‌ام که توهم می‌زنم، هنوز همین قدر مرا دوست
دارد؟ همیشه به من می‌گفت خیلی به من و نمره‌های خوبم افتخار می‌کند. اگر
حقیقت را بفهمد، دیگر به من افتخار نمی‌کند.

می‌گویم: «حوصله حرف زدن ندارم. می‌رم بیرون هوای تازه بخورم.»
قبل از آنکه مادرم اعتراضی کند، کنترل را برمی‌دارم و تلویزیون را خاموش
می‌کنم. بطری چای سرد هلوپی‌ام را برمی‌دارم و از خانه بیرون می‌روم. کمی
جلوی در ورودی منتظر می‌مانم تا ببینم مادرم دنبال می‌آید یا نه، ولی نمی‌آید.
نمی‌دانم باید ناامید شوم یا نه.

زمستان بالاخره به پایان رسیده و امروز یکی از آن روزهای زیبای بهاری است.
خورشید در افق پایین آمده و کل آسمان به رنگ قرمز، نارنجی و زرد درآمده. حتی
اگر دیوانه باشم، باز هم می‌توانم از یک غروب زیبا لذت ببرم.
تا اینکه صدای بوق بلندی را می‌شنوم.

سرم را می‌چرخانم و همان لحظه جید را می‌بینم که ماشین داج^۱ قدیمی مادرش
را که چیزی نمانده کاملاً متلاشی شود، جلوی خانه‌مان پارک کرده است. یکی
از آینه‌بغل‌های ماشین از سیمی آویزان مانده و حتی یک نقطه از گلگیر عقب و
جلوی ماشین نمانده که فرورفتگی نداشته باشد.

صدایم می‌زند: «ایمی!»
فقط خیره نگاهش می‌کنم و بطری چای سرد هلویی‌ام را در دست راستم
محکم می‌گیرم.
«ایمی!» آن قدر طولانی بوق می‌زند که سگ همسایه کناری پارس می‌کند. «باید
باهات حرف بزنم.»

«من حرفی با تو ندارم.»
«می‌دونم ازم عصبانی هستی.» یک دسته موی سرکش طلایی‌اش را پشت
گوشش می‌زند. «ولی من همه چی رو حل کردم. دوباره همه چی درست شد.»
سعی می‌کنم چشمانم را در حلقه نچرخانم، ولی سخت است. «حتماً
همین‌طوره!»

«واقعاً حلش کردم! قسم می‌خورم، ایمی.»
چشم‌های آبی با رگه‌های زرد جید به من دوخته می‌شوند. طوری لب‌خند
نمی‌زند که انگار شوخی می‌کند. جدی می‌گوید. ولی نمی‌دانم چطور توانسته
مشکل را حل کند.

بالاخره می‌گویم: «چطوری؟»

به صندلی مسافر اشاره می‌کند. «سوار ماشین شو. بهت نشون می‌دم.»
تک‌تک سلول‌های وجودم به من می‌گویند سوار ماشین نشوم. ولی در عین
حال، باید اعتراف کنم کنجکاو شده‌ام. وقتی جید مصمم به انجام کاری باشد،
حتماً آنجامش می‌دهد.

پس در ماشین را باز می‌کنم، سوار می‌شوم و پیش از آنکه کمر بند ایمنی‌ام را
ببندم، جید گازش را می‌گیرد و می‌رود.

فصل ۳۸

زمان حال

می‌گیرم این بار به اتاق استراحت بیماران بروم و سعی کنم آنجا بخوابم. مگر چون گناهانه آنجا کمی راحت‌تر به نظر می‌آید. فنرهای کفتری هم از کوسن‌ها بیرون زده‌اند. شاید بتوانم آنجا بخوابم.

اتاق بیمار خالی زیادی هست که تخت‌های خیلی خوبی دارند و حتی پنر روشن‌شان کشیده شده. ولی در اتاق مخصوص بیماران نمی‌خوابم. امکان ندارد.

داخل اتاق استراحت کارکنان یک دست‌شویی هست و تصمیم می‌گیرم ازش استفاده کنم. ولی وقتی لامپ دست‌شویی را روشن می‌کنم، نزدیک است غش کنم نمی‌دانم این چند ساعت اخیر چه اتفاقی برای من افتاده که ظاهراً این قدر

تضاح شده. موهای دماسبی‌ام کمی شل شده و دسته‌های مو اطراف صورتم زولیده و وزوزی شده‌اند. چشمانم مثل چشمان ویل خونین شده‌اند و زیرشان گود افتاده است. تعجبی ندارد که دکتر بک و رامونا آن قدر نگرانم شده بودند.

اگر در یکی از اتاق‌های مخصوص بیماران بخوابم، ممکن است خیلی راحت مرا با یک بیمار اشتباه بگیرند. تنها چیزی که کم دارم می‌بند است.

با فکر کردن به اینکه آن دست‌بند چندلایه دور مچم بسته شده باشد و رویش اسم، تاریخ تولدم و شماره پرونده پزشکی‌ام نوشته شده باشد و نشان‌دهنده این باشد که بیمار این بیمارستانم، وحشت وجودم را می‌گیرد. برای یک لحظه عجیب و سرگیجه‌آور، به این فکر می‌کنم که شاید درباره همه چیز اشتباه کرده باشم. نکنند...

نه. پس کن، ایمنی. این قدر به چیزهای احمقانه فکر نکن.

مچ دست چپم را بالا می‌آورم. هیچ می‌بندی ندارم. چند نفس عمیق می‌کشم و خودم را به زور آرام می‌کنم. پس من خوبم. اتفاقی برایم نمی‌افتد. فقط باید باقی شب را دوام بیاورم.

پس از دست‌شویی کردن، کمی آب به صورتم می‌پاشم، هر چند کمکی به حال

نمی‌کند. چیزی که بیشتر از هر چیز دیگری بهش نیاز دارم کمی خواب است. و همچنین بیرون رفتن از اینجا.

کاش کمرون نرفته بود، نظریهٔ پارانوئید ویل را دربارهٔ ناپدید شدن کمرون در یکی از اتاق‌های انفرادی باور ندارم. مطمئنم که مشکلی خانوادگی برایش پیش آمده و رفته است. تا الان این منطقی‌ترین توضیح ممکن است.

ولی از طرفی هم، چرا به من نگفت که می‌خواهد برود؟ می‌دانست چقدر وحشت‌زده بودم. چرا بدون خدا حافظی رفت؟

چیزهای منفی خیلی زیادی می‌توانم دربارهٔ کمرون بگویم. ولی آدمی نیست که چنین کاری کند.

از دست شویی بیرون می آیم و به سمت کاناپه می روم. خوشبختانه، یک پتوی
ناشده کنار کاناپه هست. پتو را که بیشتر شبیه لحاف است و حتی آن قدر بلند
نیست که تمام بدن صدو شصت سانتی متری ام را بپوشاند، تکان می دهم. ولی از
هیچچی بهتر است.

روی کاناپه میچاله می شوم و در کمال تعجب، پلک هایم کم کم سنگین می شوند. شاید واقعاً خوابم ببرد. معجزه کوچکی است. ولی به محض آنکه...

ابتدا می توانم صدا را نادیده بگیرم. ولی بعد صدا بلند و بلندتر می شود. تا اینکه متعادل می شوم واقعاً کسی درست بیرون اتاق است. بعد صدای قدم ها متوقف می شود.

سریع از روی کاناپه بلند می‌شوم و لحاف را چنگ می‌زنم. به در بسته اتاق استراحت خیره می‌شوم. بلند می‌گویم: «کیه؟» صدایی نمی‌آید. انتظارش را داشتم. آهسته به سمت در اتاق می‌شدم.

می شنوم سکوت است. دستم را روی دستگیره در می گذارم. انگشتانم کمی روی دستگیره مکث می کنند و شجاعت را جمع می کنم تا دستگیره را باز می کنم.

و باز می‌کنم. تا دستگیره را بچرخانم. در ذهنم تا سه می‌شمارم و بعد

بخش دی | ۱۷۵

به جز نور درخشان صفحه کلید کنار در خروجی بخش، راهرو بیرون اتاق استراحت کاملاً تاریک است. چشمانم را تنگ می کنم و به گوشه های تاریک راهرو نگاه می کنم، ولی هیچ سایه ای نمی بینم که در تاریکی پنهان شده باشد و منتظر حمله به من باشد. هیچ چیزی نمی بینم.

یک بار دیگر با صدای بلند می گویم: «کیه؟» گلویم را صاف می کنم. «آقای

سایر؟»

جوابی نمی آید.

کسی بیرون اتاق نیست. البته، کسی که من بتوانم ببینمش بیرون اتاق نیست. شاید باید بگویم، کسی که بخواهد من او را ببینم. در را محکم می بندم، کاش در قفل داشت. به آن سوی اتاق و سمت کاناپه برمی گردم و خودم را زیر لحاف پنهان می کنم.

امشب خواب بی خواب. امکان ندارد. مهم نیست چقدر خسته ام، امکان ندارد خوابم ببرد.

ولی این ها آخرین افکارم اند پیش از آنکه به خواب فرو بروم.

فصل ۳۹

ساعات باقی مانده تا صبح: ۴

و فتنی چشمانم را باز می‌کنم، کسی بالای سرم ایستاده است. یک مرد است. سایه‌اش در نور ماهی که از پنجره می‌تابد، مشخص است. لحن را به قفسه سینه‌ام می‌چسبانم و آن قدر وحشت زده‌ام که نمی‌توانم جیغ بکشم و بعد او را می‌شناسم. می‌گویم: «آقای لودویگ؟»

دن عنکبوتی بالای سرم ایستاده است و ظاهراً در خواب تماشا می‌کند. این مرد دیوانه‌ترین فرد در بخش دی است، البته به استثنای دیمن سایر روی کاناپه وول می‌خورم، با انگشتانم دنبال میل بافتنی‌ای می‌گردم که هنوز در جیبم است.

دن عنکبوتی با لحن یک‌نواختش می‌گوید: «نگران نباش. نمی‌دارم بهت صدمه بزنه.»

تازه همان لحظه متوجه می‌شوم دن عنکبوتی ژست ابرقه‌رمانی گرفته، مشت‌هایش را به کفل‌هایش چسبانده و پاهایش را از هم باز کرده است. حالت صورتش مصمم است.

خمیازه می‌کشم. «از چی حرف می‌زنی؟» باورم نمی‌شود که بالاخره خوابم برده بود. «نمی‌داری کی بهم صدمه بزنه؟»

ژست دن عنکبوتی یک‌ذره هم عوض نمی‌شود. «دیمن سایر. نمی‌دارم دشت بهت برسه.»

می‌گویم: «اممم... ممنونم. ولی فکر نکنم مشکلی برام پیش بیاد. فکر نکنم بخواد بهم صدمه بزنه.»

بابت اینکه می‌توانم منطقی فکر کنم به خودم افتخار می‌کنم. همین چند ساعت پیش، چنین حرفی حتماً وحشت زده‌ام می‌کرد. ولی الان که توانستم چند ساعتی بخوابم، می‌توانم واقع‌بین‌تر باشم. دیمن سایر در اتاق انفرادی

یکی حبس است. نمی تواند به کسی صدمه بزند.
دن عنکبوتی پافشاری می کند. «چرا، می زنه.»

روی کاناپه کش و قوسی به بدنم می دهم و قولنج گردنم می شکند. «چرا
این طوری فکر می کنی؟»
«چون خودش بهم گفت.»

«چی؟» هر حس خوبی که از خوابیدنم گرفته بودم بلافاصله ناپدید می شود.
بله، این مرد متوهم است. نمی توانم به کسی اعتماد کنم که فکر می کند می تواند
از من دست هایش تار پرتاب کند. ولی خیلی دقیق و با جزئیات حرف می زند.
«منظورت چیه؟»

دن عنکبوتی توضیح می دهد. «اومد توی اتاقم. دنبال تو می گشت، ولی بهش
نگفتم کجایی. نمی دارم بهت صدمه بزنه.»

«صبر کن بینم...» احتمال اینکه بتوانم دوباره بخوابم رسماً دود می شود و به هوا
می رود. «دقیقاً داشت دنبال من می گشت؟»
«نوابمی هستی دیگه، مگه نه؟»

وای خدا. الان واقعاً ترسیده ام. چطور ممکن است دیمن سایر دنبال من بگردد؟
او که حتی نمی داند من چه کسی ام! امروز عصر برای اولین بار به اینجا آمدم! چرا
باید دنبال من بگردد؟

اصلاً چرا داخل اتاق انفرادی یک نیست؟

به دن عنکبوتی می گویم: «توی اتاق حبس شده.»

نگاه معناداری به من می اندازد. «نه، نشده. سر شب اومد بیرون.»

وای خدا. وای خدا. وای خدا. وای خدا.

لذ روی کاناپه پایین می پریم و لحاف را به یک سمت پرت می کنم. شاید دارم
زیاد از حد واکنش نشان می دهم... مشخصاً دن عنکبوتی منبع اطلاعاتی موثقی
نیست. ولی همین حرف را از ویل هم شنیدم. به علاوه، آن همه خونی که روی
زمین دیدم و هنوز کاملاً متقاعد نشده ام که مربای توت فرنگی بودند. همین طور
صدایی که از اتاق انفرادی یک می آمد و الان به طرز شک برانگیزی ساکت شده
است.

۱۷۸ | فریدامکفادن

ولی پیش از آنکه بتوانم بهش فکر کنم، صدای گوش خراشی مرا از افکارم بیرون می کشد.
صدای جیغ یک زن است.

فصل ۴۰

وقتی صدای جیغ‌ها را می‌شنوم، دو گزینه دارم. یا پنهان شوم یا بروم. تصمیم می‌گیرم.

تصمیم می‌گیرم دنبال صدا بروم. چنین انتخابی از شخصیت من بعید است، ولی باید بدانم چه خبر شده. ضمن اینکه صدای جیغ‌ها به طرز مضطرب‌کننده‌ای برایم آشنا هستند.

کاملاً مشخص است صدا از کجا می‌آید. چند بیمار در راهرو جمع شده‌اند تا نمایش را تماشا کنند، این نمایش شامل مری کامینگز می‌شود که بیرون اتاقش ایستاده و از ته گلویش جیغ می‌کشد. تمام رگ‌های گردنش بیرون زده‌اند.

در حالی که بزاق از دهانش بیرون می‌پاشد، با جیغ می‌گوید: «دیمن سائر! دیمن سائر!»

برای مهار کردنش دکتر بک و رامونا تمام تلاششان را به کار می‌گیرند. در جایگاه زن هفتاد و خرده‌ای ساله انرژی خیلی زیادی دارد. یکی از آن میل‌یافتنی‌های لب‌ش را در دست راستش گرفته و رامونا به‌زور آن را از دستش بیرون می‌آورد. میل‌یافتنی با صدای تلق‌تلوق روی زمین می‌افتد و قل می‌خورد.

مری رو به جمعیت جیغ می‌کشد: «دیمن سائر می‌خواد همه‌تون رو بکشه! این کارو می‌کنه! می‌خواد تک‌تک شماها رو بکشه!»

یاد حرف دکتر بک می‌افتم که ابتدای شیفت این رفتار مری را برایم توصیف کرده بود. بهش می‌گفت غروب‌زدگی... یعنی زمانی که هنگام غروب یک فرد مسن آشفته و بی‌تاب می‌شود. خب، حالا دارم این حالت را با چشمان خودم می‌بینم.

در حالی که رامونا مری را به اتاقش برمی‌گرداند، دکتر بک با حرص می‌گوید: «مری، آرام باش. مری، خواهش می‌کنم.» مری جیغ می‌کشد: «آروم نمی‌گیرم!» خطاب به جمعیت اطرافش می‌گوید:

«این کار رو می‌کنه! باید جلوش رو بگیریم! اون شیطانیه! اون یه مرد شیطانی و سادیستیکه!»

دکتر بک رو به پرستار می‌چرخد. «رامونا، آی‌ام اتیوان^۱ رو آماده کردی؟»
 رامونا به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. «بذارین اول ببریمش روی تختش، مری فریاد می‌کشد: «نه!» دیوانه‌وار به جمعیت نگاه می‌کند و بالاخره نگاهش روی من ثابت می‌ماند. «ایمی! ایمی، باید جلوش رو بگیري! خواهش می‌کنم، عقب عقب می‌روم، نمی‌دانم باید چه بگویم. برای کمک نگاهی به اطراف می‌اندازم. کلینت ایستوود همان نزدیکی ایستاده است، ابروهای پریشان به هم گره خورده‌اند و کیسه کاغذی بیسکویت شورش را به خودش چسبانده است. نگاهم مختصری روی ویل و جید مکث می‌کند که پشت جمعیت ایستاده‌اند به طرز عجیبی، دست جید روی شانه ویل قرار دارد.

مری با صدای بلندی جیغ می‌کشد و تارهای صوتی‌اش می‌لرزند: «نه! خواهش می‌کنم نه! خواهش می‌کنم این کار رو نکنین!»

ولی دکتر بک و رامونا موفق شده‌اند او را به اتاقش برگردانند. رامونا با لگد بر پشت سرش می‌بندد و با این کار، نمایش تمام می‌شود.
 بیشتر بیماران با قدم‌هایی آهسته به اتاق‌هایشان برمی‌گردند. جید و ویل هنوز پشت جمعیت ایستاده‌اند. جید برای لحظه‌ای با من چشم‌درچشم می‌شود و دستش را از روی شانه ویل برمی‌دارد.
 حرکت واقعاً عجیبی بود.

ویل و جید به اتاق‌هایشان برمی‌گردند. ویل به اتاق ۹۰۶ می‌رود و جید به اتاق ۹۰۵. ولی حتی بعد از بسته شدن درهایشان، همچنان به همان سمت نگاه می‌کنم. عجیب است که این دو نفر این قدر با هم صمیمی شده‌اند. بخش دی‌جلان گروهی ندارد و هیچ کدامشان هنوز یک هفته هم نشده به اینجا آمده‌اند. پس دلیلی ندارد در این مدت کوتاه این قدر رفتار دوستانه‌ای با هم پیدا کرده باشند.

۱. IM Ativan؛ نام تجاری داروی لورازپام است، دارویی از گروه داروهای بنزودیازپین. این دارو برای درمان اختلالات اضطرابی، بی‌خوابی، تشنج فعال از جمله صرع، ترک الکل و تهوع و استفراغ ناشی از شیمی‌درمانی استفاده می‌شود.

بخش دی | ۱۸۱

وقتی فهمیدم ویل داروهایش را نمی خورد و به دکتر بک گفتم، جید کسی بود که سرم فریاد کشید. مرا به خیانت به ویل متهم کرد. ولی هیچ وقت کاملاً دری

نکردم چرا این قدر به یک غریبه اهمیت می داد. به چیزی فکر می کنم که در پرونده جید خواندم. از بانکی به بانک دیگر رفته بود و با یک بطری آبجو سرقت کرده بود. ولی تنها نبود. طبق پرونده، این جرم های گروهی را همراه دوست پسرش انجام داده بود. کسی که ظاهراً دقیقاً هم زمان با جید به این بیمارستان آمده بود. همان شبی که ویل خودش را به اورژانس تحویل داد.

وای خدا.
ویل دوست پسر جید است.

فصل ۴۱

هشت سال پیش

نمی دانم داریم کجا می رویم.
جید خیلی سریع رانندگی می کند. خیلی سریع می راند و صدای فسیط رانندگی
کرکننده ای بالا برده است. نمی دانم اگر خانم کارپنتر بفهمد جید با چنین سرعتی با
ماشینش رانندگی می کند، چه واکنشی نشان می دهد. البته شک دارم اصلاً برایش
مهم باشد.

مادر جید مشکلات روانی زیادی دارد.
و چنین چیزهایی ممکن است ارثی باشند.
روی صندلی ام وول می خورم و کمر بند ایمنی را می بندم، این تنها چیزی است
که اگر جید ماشین را به ماشین دیگر یا درختی بکوباند، جلوی پرت شدنم را از
میان شیشه جلوی ماشین به سمت بیرون می گیرد. بیرون پنجره را می بینم، محله ای
را تماشا می کنم که جید با سرعت از کنارش رد می شود. اصلاً برایم آشنا نیست.
برای دهمین بار می پرسم: «کجا می رویم؟»
«این قدر نپرس. دیگه داریم می رسیم.»

جرعه ای از چای سرد هلویی ام می خورم. شقیقه راستم کمی نبض می زند. نباید
سوار ماشینش می شدم. چیزی نمانده که خورشید غروب کند و مادرم از اینک
خانه نیستم، وحشت می کند. روحم هم خبر نداشت قرار است این قدر از خانه
دور شویم.

ولی بعد ماشین یکهو ترمز می کند. جید مقابل خانه سفید درب و داغانی نگه
می دارد. نمای بیرون خانه از تخته های چوبی ساخته شده و رنگش به طرز
افتضاحی ریخته است. چمن مقابل خانه به شکل دسته های کم پشتی از علف های
پژمرده درآمده است. ته دلم خالی می شود. نباید به اینجا می آمدم.
جید اعلام می کند: «رسیدیم!»
اممم...

فصل ۴۱

هشت سال پیش

نمی دانم داریم کجا می رویم.
جید خیلی سریع رانندگی می کند. خیلی سریع می راند و صدای ضبط را تا حد
گرکننده ای بالا برده است. نمی دانم اگر خانم کارپنتر بفهمد جید با چنین سرعتی با
ماشینش رانندگی می کند، چه واکنشی نشان می دهد. البته شک دارم اصلاً برایش
مهم باشد.

مادر جید مشکلات روانی زیادی دارد.
و چنین چیزهایی ممکن است ارثی باشند.

روی صندلی ام وول می خورم و کمربند ایمنی را می بندم، این تنها چیزی است
که اگر جید ماشین را به ماشین دیگر یا درختی بکوباند، جلوی پرت شدنم را از
میان شیشه جلوی ماشین به سمت بیرون می گیرد. بیرون پنجره را می بینم، محله ای
را تماشا می کنم که جید با سرعت از کنارش رد می شود. اصلاً برایم آشنا نیست.
برای دهمین بار می پرسم: «کجا می رویم؟»
«این قدر نپرس. دیگه داریم می رسیم.»

جرعه ای از چای سرد هلویی ام می خورم. شقیقه راستم کمی نبض می زند. نباید
سوار ماشینش می شدم. چیزی نمانده که خورشید غروب کند و مادرم از اینکه
خانه نیستم، وحشت می کند. روحم هم خبر نداشت قرار است این قدر از خانه
دور شویم.

ولی بعد ماشین یکهو ترمز می کند. جید مقابل خانه سفید درب و داغانی نگه
می دارد. نمای بیرون خانه از تخته های چوبی ساخته شده و رنگش به طرز
افتضاحی ریخته است. چمن مقابل خانه به شکل دسته های کم پشتی از علف های
پژمرده درآمده است. ته دلم خالی می شود. نباید به اینجا می آمدم.
جید اعلام می کند: «رسیدیم!»

اممم...

«ایم؟» گردن می کشم تا نگاه بهتری به خانه بیندازم. «این خونه کیه؟»

«خودت می بینی.»

در چنین پیاده می شود و من هم با اکراه دنبالش می روم. ولی از پیاده رو به سمت دره می رود. در عوض، به سمت ورودی گاراژ می رود که به در پشتی خانه راه دارد یک در توری در باد تکان می خورد، جید در توری و بعد در پشتی را باز می کند. او را نماشا می کنم که وارد خانه می شود.

برایم دست تکان می دهد تا دنبالش بروم. «زود باش، ایمی! بیا اینجا.»

نباید دنبالش بروم. این کار اشتباه است. باید از اینجا بیرون بروم و برگردم خانه. جید با شدت بیشتری برایم دست تکان می دهد. «زود باش دیگه.»

می گویم: «خیلی خب. ولی فقط یه دقیقه.»

از میان علف های سرکشی که از وسط سنگ فرش منتهی به در پشتی خانه بیرون زده اند، رد می شوم. از سه پله بالا می روم و از طریق در پشتی وارد آشپزخانه می شوم. تازه آن لحظه متوجه می شوم اینجا خانه کیست.

دعایم باز می ماند. چای سرد هلویی ای که با دست راستم گرفته بودم روی زمین می افتد و مایع قهوه ای رنگش روی کاشی های کثیف آشپزخانه پاشیده می شود و با قطراتی سرخ رنگ مخلوط می شود. همان لحظه می فهمم دیگر هیچ رفت نمی توانم لب به چای سرد هلویی بزنم. می فهمم که حتی از فکر کردن بهش حالم بد می شود.

جید می گوید: «سورپرایز!» و می زند زیر خنده.

وای نه. از آن چیزی که تصور می کردم هم بدتر است.

حدود ده دقیقه بعد، دکتر بک و رامونا نخستین و کوفته از اتاق مری بیرون می‌آیند. موه‌ای رامونا از لای مدل گوجه‌ای پشت سرش بیرون آمده و خراش بلند سرخی روی ساعد دکتر بک افتاده است.

دکتر بک می‌گوید: «یا خدا. تا حالا به این افتضاحی ندیده بودم.» به در بسته اتاق مری خیره می‌شوم. «حالش خوبه؟»

دکتر به‌نشانه نایب سر تکان می‌دهد. «خدا رو شکر بالاخره آروم شد. فکر کنم تا صبح درد سر بیشتری برامون درست کنه. ولی از فردا باید قبل از خواب دوز بیشتری از سروکوئل^۱ بهش داده بشه. دیگه نمی‌خوایم همچین حمله‌ای بهش دست بده. لب پایینم را می‌جویم. «بهش سر بزیم؟ ما سر شب با هم خیلی حرف زدیم. بهم اعتماد داره.»

رامونا می‌گوید: «ولش کن. داره می‌خوابه.»
«ولی...»

دکتر بک می‌گوید: «می‌دونم مشتاق کمکی، ایمی، ولی وقتی همچین حالتی بهشون دست می‌ده، دیگه منطق سرشون نمی‌شه. الان حتی نمی‌دونه تو کی هستی.»

این حرفش حقیقت ندارد. مری میان جمعیت مرا دید و نامم را صدا زد. دقیقاً می‌داند من چه کسی‌ام.

رامونا میل‌بافتنی استیل را از روی زمین برمی‌دارد و بالا می‌گیرد. «وای خدا، فکر کردم می‌خواد این رو بکنه توی چشمم. این میل همون میل‌بافتنی اسباب‌بازی‌ای نیست که تأیید کردیم. چطوری این رو گیر آورده؟»

۱. Seroquel نام تجاری داروی کوئتیاپین است که یک داروی ضد روان‌پریشی نسل دوم و به‌شدت خواب‌آور است که برای درمان اسکیزوفرنی، اختلال دوقطبی، اختلال افسردگی اساسی و برخی از انواع اختلالات شخصیتی شدید استفاده می‌شود.

البته اینکه مری توانسته به طریقی به میل بافتنی واقعی دست پیدا کند و آنها را با اسباب بازی جایگزین کند، اصلاً باعث تعجبم نمی‌شود. در این حد زایل است. حرف شد که در نهایت نتوانست از آنها استفاده کند.

دکتر یک گزارش سریعی می‌نویسد و در پرونده می‌گذارد، بعد به سمت دفترش می‌رود و من و رامونا را پشت سر می‌گذارد. رامونا پرونده مری را باز می‌کند و گزارش خودش را می‌نویسد.

می‌گویم: «رامونا، می‌شه یه سوالی ازت بکنم؟»
بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، می‌گوید: «حتماً.»
«بین بیمارهای بخش... زوج هم هست؟»

این بار دست از نوشتن برمی‌دارد و نگاهم می‌کند. «داری می‌پرسی بیمارهایی داریم که با هم قرار بذارن؟»

«خب...» نگاهی به آن سوی راهرو می‌اندازم، به اتاق ۹۰۵ و ۹۰۶ که درست کنار یکدیگر قرار دارند. بهترین فاصله ممکن برای نزدیک شدن به همدیگر. «داشتم به کارپتر و شونفلد فکر می‌کردم...»

رامونا می‌خندد. «آهان! آره، اون دو تا قطعاً یه چیزی بینشون هست.»

وای. جید توی رویم به من دروغ گفت. خب، در واقع دروغ نگفت، ولی اطلاعات خیلی مهمی را جا انداخت. حتی پیشنهاد کرد من و کمرون با او دوست‌پسرش سر قرار برویم و به خودش زحمت این را نداد که بگوید دوست‌پسرش چه کسی است.

با شناختی که از جید دارم، می‌دانم این فکر جید بود که ویل وسط کتابش را سوراخ و قرص‌هایش را داخلش پنهان کند.

البته ویل هم در این مورد دروغ گفت. وقتی از او سؤال می‌کردم، مستقیماً به روابطش اشاره کردم و او گفت با کسی ارتباطی ندارد. الان وقت خوبی نیست که با به زن رابطه داشته باشم. اول باید خودم رو جمع و جور کنم.

هیچ کدامشان نمی‌خواستند که بدانم با همدیگر رابطه دارند. یادم هست وقتی با ویل در اتاقش حرف می‌زدم، انگار می‌خواست چیزی به من بگوید. خب، حالا می‌دانم می‌خواست چه بگوید. پس چرا از من پنهانش کرد؟

یک چیز را با اطمینان می دانم:
این پنهان کاری حتماً فکر جید بود.

امکان ندارد دوباره خوابم ببرد، پس شاید بهتر باشد جواب سؤالاتم را بگیرم. به سمت اتاق جید می روم. با کف دستم به در می کوبم. چند بار در می زنم تا اینکه بالاخره جید در را باز می کند. حالت صورتش خندان است. سعی می کنم به تصویر صورتم در آینه فکر نکنم.

می گوید: «سلام، ایمی. چی باعث شده بیای این طرف ها؟» بدون اجازه او را هل می دهم کنار و وارد اتاق می شوم و او در را پشت سرم می بندد. هنوز لب هایش با خنده کش آمده، ولی بیشتر آرایشش تا الان از روی صورتش پاک شده.

می گویم: «چرا بهم نگفتی ویل دوست پسرته؟» برای لحظه ای، با حالت متعجبی سکوت می کند. سپس می خندد، سرش را عقب می برد طوری که دندان های پر کرده عقب دهانش را می بینم. هیچ وقت پیش نیامده بود جید به دندان پزشکی برود و یک دندان کرم خورده اش را برایش پر نکنند. «وای، ایمی...»

دست هایم را به کمرم می زنم. «انکار نکن. دوست پسرته، مگه نه؟» لبخند می زند و شانه بالا می اندازد. «چی بگم؟ راز کوچولوم رو فهمیدی. ولی اگه به قرار چهارنفره می رفتیم و اون رو با خودم می آوردم، خیلی باحال می شد.»

چهره در هم می کشم. «آره، مطمئنم که همین طوره.»
«پسر بامزه ای هم هست، مگه نه؟»
انخم می کنم. «اون مشکل داره. ویل داروهاش رو نمی خوره... کار توئه؟»
یکی از شانه هایش را بالا می اندازد. «چرا بخوره؟ بدون داروهاش خیلی بامزه تره.»

«پس براش بهتره یه صداهایی بشنوه که بهش می گن آدم بکشه؟»
«دست بردار! اون واقعاً این کار رو نمی کنه که.»
«از کجا مطمئنی؟»

در واقع، حالا که می‌دانم ویل داروهایی را که مانع توهم زدنش می‌شوند نمی‌خورد، سخت است با دید متفاوتی نگاهش نکنم. بدون آن داروها، قادر به انجام چه کارهایی است؟ به من گفت صدای فریاد کمرون را شنید و بعد هم ناپدید شد. ولی نمی‌توانم روی هیچ کدام از حرف‌هایش حساب کنم. نکند خودش کسی باشد که باعث ناپدید شدن کمرون شد؟

می‌گویم: «شاید بهتر باشه اطراف ویل مراقب باشی. آدم‌هایی که به صداهایی می‌شنون... نمی‌تونن به همچین آدم‌هایی اعتماد کنی.»
«تو این رو خوب می‌دونی، مگه نه؟»

جید به من خیره شده، هنوز همان نیشخند روی لب‌هایش است. هیچ وقت به حرفی که می‌زنم گوش نمی‌دهد. وقتی شانزده‌ساله بودیم به حرفم گوش نداد. الان هم نمی‌دهد. جید هیچ وقت نخواست کسی کمکش کند. هیچ وقت باور نداشت که مشکلی دارد و برای همین است که هیچ وقت نخواست حالش بهتر شود.

می‌گویم: «به نظرم ویل ممکنه خیلی خطرناک باشه. به نظرم ممکنه امشب چون همه‌مون توی خطر باشه. ولی اگه نمی‌خوای به حرفم گوش بدی، تصمیم با خودته.»

برای یک لحظه کوتاه، خونسردی جید برهم می‌خورد. «تو... تو واقعاً فکر می‌کنی ممکنه خطرناک باشه؟»
«واقعاً این طور فکر می‌کنم.»

حالت صورتش طوری است که انگار دارد به حرفم فکر می‌کند. «باورم نمی‌شه» می‌گویم: «فقط وقتی پیششی مراقب باش، جید. باشه؟»
سرش را پایین می‌اندازد. «باید بری، ایمی.»

با اینکه نگران جیدم، کاری را می‌کنم که از من خواست. به هر حال، الان نمی‌توانم متقاعدش کنم. ولی بالاخره خودش می‌فهمد حق با من است. فقط امیدوارم به موقع بفهمد و جان خودش را نجات دهد.

فصل ۴۴

ساعات باقی مانده تا صبح: ۳

رامونا می پرسد: «فکر می کنی مری حالش خوبه؟»
داخل ایستگاه پرستاری سراغ مجله اش برگشته و صفحات را ورق می زند. در صفحه ای که به آن نگاه می کند، یک عکس تمام صفحه از مرد بیست و چندساله بسیار خوش فیافه ای است که نشان می دهد این دو سال اخیر چقدر وقت صرف درس خواندن کرده ام که حتی این مرد جذاب را نمی شناسم.

رامونا می گوید: «خوابیده. ولش کن. می خوای دوباره بزنه به سرش؟»
بالای سرش می ایستم. «می دونم، ولی اگه یه عالمه اتیوان بهش زده باشیم، نباید بهش سر بزنین؟»

اتیوان یک داروی آرام بخش است. یادم هست در کلاس داروشناسی خواندیم که این دارو می تواند باعث افسردگی تنفسی شود، یعنی باعث شود که شخص دیگر نفس نکشد. به خصوص بین افراد مسن. این را روی فلش کارت نوشته بودند. ممکن است مری در اتاق دیگر نفس نکشد.

رامونا نگاه تندی به من می اندازد. «حالش خوبه. دکتر بک دستور داد تنهاش بذاریم. تو که نمی خوای مری دوباره تحریک بشه و مجبور شیم بهش اتیوان بیشتری بدیم، هان؟»
نه، نمی خواهم. ولی می توانم سری به او بزنم و مطمئن شوم نفس می کشد. لازم نیست بیدارش کنم. می توانم وارد اتاق شوم، مطمئن شوم قفسه سینه اش بالا و پایین می رود، و بعد از اتاق بیرون بیایم.

ولی رامونا طوری نگاهم می کند که انگار نمی خواهد این کار را انجام دهم.
بالاخره می گویم: «باشه. پس می رم بخوابم.»
«همین کار رو بکن.»

تا نیمه راه به سمت اتاق استراحت کارکنان رفته ام که می فهمم اگر به مری سر بزنم، وجدانم آرام نمی گیرد. واقعاً از مری خوشم می آید و می خواهم تا صبح زنده بماند. پس به اتاقش می روم تا سری بهش بزنم، چه رامونا بخواند و چه نخواند.

البته نمی گذارم رامونا چیزی بفهمد. به اندازه کافی با او و دکتر بک به مشکل برخوردیم. بعید نیست به رئیس دانشگاه زنگ بزنند و شکایتم را بکنند. پس باید این کار را پنهانی انجام دهم.

به مسیرم در راهرو دایره ای ادامه می دهم و حواسم را جمع می کنم مسیری را انتخاب کنم که گذرم به ایستگاه پرستاری نیفتد. به راه رفتن ادامه می دهم تا اینکه به اتاق ۱۱۲ می رسم. اتاق مری.

فقط یک لحظه وارد اتاق می شوم و مطمئن می شوم که نفس می کشد. بعد می روم سعی می کنم تا حد ممکن ساکت باشم و دستگیره در را پایین می دهم. در باز می شود داخل اتاق کاملاً تاریک است. به بی سروصدا ترین شکل ممکن وارد اتاق می شوم. مری روی تختش لای چندین پتو پیچیده شده. ولی پتوهای زیادی روی تختش دیده شدن نفس کشیدن یا نکشیدنش را سخت می کنند. یواش یواش بالای تختش می روم روی تخت خم می شوم تا نگاهی به مری بیندازم و...
روی تخت نیست.

یعنی چه؟

پتوها را از روی تخت کنار می زنم، دیگر تلاشی برای ساکت ماندن نمی کنم. بک برجستگی روی تخت هست و الان می فهمم آن برجستگی همان شالی است که مری مشغول بافتنش بود. شال طوری روی تخت قرار داده شده که انگار یک زن آنجا خویله بلند می گویم: «مری؟»
جوابی نمی آید.

در توالی نیمه باز و داخلش تاریک است، پس احتمالش کم است آنجا باشد، ولی به هر حال نگاهی می اندازم. داخل توالی را می گردم و حتی محض اطمینان که شاید زیر روشویی پنهان شده باشد، آنجا را هم می گردم. ولی داخل توالی نیست. هیچ جایی نیست. در حالی که قلبم محکم می زند، از توالی بیرون می آیم. ولی ضربان قلبم وقتی بیشتر می شود که سایه ای را میان چهارچوب در اتاق مری می بینم. یک مرد آنجا ایستاده و منتظر من است که از توالی بیرون بیایم. وقتی بیرون می آیم، در را محکم می بندد و هر دویمان را داخل اتاق گیر می اندازد.
ویل است.

«بهم نزدیک نشو، ویل. جدی می‌گم.»

چشمان ویل در نور ضعیف مهتاب به شکل حفره‌هایی تاریک درآمدند. با وجود هشدارم، یک قدم جلو می‌آید. یک قدم عقب می‌روم و به در توالی می‌خورم.

می‌گویم: «ویل... باهاش چی کار کردی؟ با مری چی کار کردی؟»
بکهو می‌ایستد. به تخت مری نگاه می‌کند و اخم می‌کند. «من چی کار کردم؟ چی می‌گی؟ فکر می‌کنی دقیقاً چی کار کردم؟»

«نمی‌دونم.» صدایم گرفته و خش‌دار شده. «مشخصه یه کاری با مری کردی. و... و کمرون... و میگال...»

چنگی به قفسه سینه‌اش می‌زند. «من؟ الان داری جدی حرف می‌زنی؟ من اوادم اینجا باهات حرف بزنم، چون نمی‌دونم اینجا چه خبره. چرا فکر می‌کنی من این کار رو کردم؟»

قدم دیگری جلو می‌آید و من کنار دیوار به سمت پنجره سر می‌خورم. البته قصد ندارم از پنجره طبقه نهم فرار کنم، ولی احساس امنیت بیشتری به من می‌دهد. «من همه چی رو می‌دونم، ویل.»

نگاه سردرگمی به من می‌اندازد. «همه چی؟ چی می‌دونی؟ نمی‌فهمم.» به دست‌های لرزانم نگاه می‌کند و اخم‌هایش در هم می‌روند. «می‌شه آروم باشی؟ محض رضای خدا، من نیومدم بهت آسیب بزنم.»

آره، حتماً همین‌طور است. «از رابطه تو و جید خبر دارم. می‌دونم دوست دخترته. تو بهم دروغ گفتی.»

انکار فکش از لولا درمی‌آید. «من و جید؟ همون دختر روانی اتاق ۹۰۵ رو می‌گی؟ فکر می‌کنی دوست دختر منه؟»
«دروغ نگو.»

«دروغ نمی‌گم!» دستش را روی قلبش می‌گذارد. «به جونم قسم می‌خورم که»

جید دوست دختر من نیست. من اصلاً درست و حسابی نمی شناسمش!»
 «برای همین اون موقع توی راهرو دستش رو گذاشته بود روی شونهت؟»
 انخم می کند. «انگار به خاطر مری ناراحت بود. باید چی کار می کردم؟ هلتر می دادم بره کنار؟»

«اون موقع هم دیدم رفتی توی اتاقش...»
 می گوید: «بهبه اطمینان می دم که هیچ وقت این اتفاق نیفتاده. جید... جید آدمیه که باید ازش فاصله بگیری. منم همین کار رو می کردم. حتی فامیلیش رو نمی دونم. قسم می خورم.»
 چشمان ویل پشت عینکش گشاد و صادق اند. قیافه اش طوری است که انگار واقعاً حقیقت را می گوید.

می گویم: «ببخشید. از وقتی بابت قرص هات دروغ گفتم، باور کردن حرفهات سخت. خب، تو هیچ کدوم از قرص های ضدروان پریشی ای رو که برات تجویز شده نخوردی. چطور می تونم بهت اعتماد کنم؟»

«ببین، من اون قرص ها رو نخوردم چون بهشون نیازی ندارم.»
 «واقعاً؟ فکر می کنی بابت شنیدن اون صداها به هیچ درمانی نیاز نداری؟»
 با لحن قاطعی می گوید: «نه، ندارم. چون... صدایی نمی شنوم.»
 خرناسی می کشم. «که این طور. همین طوری خودبه خود از بین رفتن؟»
 «نه، من...» زبانش را روی لب هایش می کشد، بعد نفس عمیقی می کشد و حواسش را جمع می کند تا کلمات درستی انتخاب کند. «اون ها خودبه خود رفتن، چون اصلاً از اولش هم صدایی در کار نبود. من هیچ وقت صدایی نمی شنیدم من... من درباره صداها دروغ گفتم.»

خیلی خب. این آخرین چیزی است که انتظار داشتم بگوید. «چی گفتی؟»
 ته ریشش را می خاراند. «من دروغ گفتم، می فهمی؟ چند تا مقاله درباره این خوندم که بیماران مبتلا به اسکیزوفرنی پارانویید باید چطوری رفتار کنن و بعد به اورژانس رفتن و چیزی رو که خونده بودن اجرا کردم. بعدش هم من رو آوردن اینجا.»

به او خیره می شوم. «چرا باید این کار رو بکنی؟ عقلت رو از دست دادی؟»

«نه، از دست ندادم. مسئله دقیقاً همینیه.» صدایش را پایین می‌آورد و مجبور می‌شوم به سمتش گردن بکشم تا صدایش را بشنوم. «ببین قضیه اینه. من راننده اوبر نیستم. گزارشگر. یکی از بیمارهای سابق بخش دی اومد سراغم و بهم گفت اینجا با بیمارها بد رفتاری می‌شه. ولی، می‌دونی که، سخته داستان درستی از خیلی از بیمارهای اینجا به دست بیاری و من هم قصد نداشتم توهمات چند تا بیمار رو چاپ کنم. برای همین فکر کردم بهترین راه برای اینکه داستان خوبی گیر بیمار اینه که خودم مستقیماً تجربه‌ش کنم.»

دهانم را باز می‌کنم، ولی حتی مطمئن نیستم باید چه بگویم. دروغ گفت که اسکیزوفرنی دارد؟ این کار... حتی نمی‌دانم با چه کلماتی بیانم. می‌گوید: «قصد داشتم چند روز بعد بگم دیگه صداها رو نمی‌شنوم. مثلاً بگم به مقدار داروی غیرقانونی مصرف کردم و اثرات همون داروها بوده و الان حالم خوبه. نقشه‌م این بود. ولی اوضاع طوری که فکر می‌کردم پیش نمی‌ره.»

«ای بابا! واقعاً؟»

«قبل از امشب هم یه مشکلاتی اینجا بود که درباره‌شون بنویسم.» نگاهی به در اتاق مری می‌اندازد که هنوز محکم بسته است. «اتاق‌های انفرادی اینجا... نمی‌دونم چقدر اخلاقی‌ان. حداقل در اون اتاق‌ها باید پنجره داشته باشه تا کارکنان بتونن مرتباً بیمارها رو بررسی کنن. ولی ندیدم بیمارها رو بررسی کنن. باید می‌دیدن وقتی دیمن سایر رو انداختن اونجا چطوری عربده می‌کشید. میگل هم فریاد می‌کشید که بذارن بیاد بیرون... حداقل، تا قبل از اینکه...»

در نور ماه صورتش را نگاه می‌کنم. می‌توانم حرف‌هایش را باور کنم؟ داستان احمقانه‌ای به نظر می‌رسد. چه کسی برای نوشتن یک داستان وانمود می‌کند صداهایی را می‌شنود؟

ویل می‌گوید: «مشخصاً نمی‌خواستم حقیقت رو به کسی بگم. ولی دیگه کافیه. بعد از ناپدید شدن کمرون و خون کف راهرو و حالا هم ماجرای مری...»

«شانه‌هایش را بالا می‌دهد. «خب، اینجا تو تنها کسی هستی که می‌تونم بهش اعتماد کنم.»

زیر لب می‌گویم: «کاش من هم می‌تونستم همین رو بگم.»

آه می کشد. «می دونم، می دونم. کاش به اینترنت دسترسی داشتیم، این طوری می تونستم جست و جو کنم و بهت ثابت کنم کی ام. من ویل شو نفلدم. توی روزنامه دیلی کرونیکل^۱ می نویسم. دو ساله که اونجام. رؤیام اینه که توی نیویورک تایمز^۲ کار کنم، ولی با نوشتن شایعه و خبرهای اغراق آمیز نمی تونم به اونجا برم.»

«با وانمود کردن به اینکه اسکیزوفرنی داری می تونی بری؟»
روی تخت می نشیند. «مشخصه که دلم نمی خواست این کار رو بکنم. الان هم دارم تاوانش رو پس می دم. ایمی، اتفاق واقعاً بدی الان داره توی بخش دی می افته.»

اینجای حرفش را درست می گوید. امشب اینجا اتفاق وحشتناکی دارد رخ می دهد. نمی دانم چه خبر است، ولی کم کم دارم واقعاً نگران می شوم که شاید تا صبح دوام نیاورم. مطمئن نیستم کمرون دوام آورده باشد.
می پرسم: «به رامونا اعتماد نداری؟»

«قطعاً نه. آخه مربای توت فرنگی؟ هر دومون می دونیم اون چیزی که روی زمین دیدیم خون بود.»

حق با او است. بین تمام کسانی که تا الان با آنها صحبت کرده ام، ویل تنها کسی است که قبول دارد آن خون توهم نبود. «دکتر بک چی؟»
تردید می کند. «مطمئن نیستم. ولی به هر حال، باور نمی کنه امشب اینجا داره اتفاق های بدی می افته. پس به این وضع کمکی نمی کنه.»

می گویم: «فرض کن من حرفت رو باور کردم، الان باید چی کار کنیم؟»
سفیدی چشمانش زیر نور ماه می درخشد. «کاری که باید بکنیم اینه... باید تا صبح دووم بیاریم.»

ویل می گوید تنها راه زنده ماندن این است که کنار هم بمانیم. منطقی این است که تا وقتی تنها نباشیم، در امانیم.

هنوز کاملاً مطمئن نیستم که باید بهش اعتماد کنم. ولی نقشه اش این است که به اتاقش برگردیم و تا صبح کتاب های جان اروینگ را بخوانیم. این از آن نقشه هایی است که خیلی راحت می توانم باهاش کنار بیایم.

وقتی به اتاقش برمی گردیم، می گویم: «هنوز هم باورم نمی شه گارپ رو خراب کردی. نگاه کردن بهش سخته.»

اخم می کند. «می دونم. ولی چاره ای نداشتم. سعی کردم داروها رو بخورم. می دونی که، برای اینکه بهم اعتماد کنن... ولی با خوردن داروها نمی تونستم درست فکر کنم.»

جید همیشه از این موضوع شکایت می کرد که چقدر خوردن داروهای ضد روان پریشی اوضاع را برایش سخت می کردند. البته هیچ وقت فکر نمی کردم ادا درمی آورد، ولی الان کم کم دارم می فهمم در این هشت سالی که گذشت، چه سختی هایی کشیده است. چقدر زندگی اش به خاطر بیماری اش سخت بوده است. هر چند هنوز نمی دانم چرا به دروغ گفت ویل دوست پسرش است.

می گویم: «خب، چیزی درباره خودت بوده که بهم راستش رو گفته باشی؟»
«معلومه که بوده. بهترین دروغ ها همیشه به حقیقت نزدیک ان.»
«مثلاً چی؟»

متفکرانه می گوید: «خب، قبلاً واقعاً راننده اوبر بودم، اولین شغل کار نوی به مجله اینترنتی به درد نخور بود و بدون شغل دوم نمی تونستم خرج زندگی م رو بربارم. و اینکه واقعاً تنها زندگی می کنم و مجردم. ضمناً، جان اروینگ واقعاً نویسنده محبوبمه.»

«همه کتاب هاش رو خوندی؟» الان دارم نگاهی به تمام کتاب های روی

پانختی می اندازم که شامل بیوه‌ای برای یک سال^۱ و خیابان اسرار^۲ می‌شوند. «معلومه که خوندم.» به قاب عینکش ضربه‌ای می‌زند. «فکر کردی آگه از کتاب خوندن خوشم نمی‌اومد، شیشه‌های عینکم این قدر ضخیم می‌شدن؟»

«من هم همیشه عاشق کتاب خوندن بودم.» اوئن مینی کهنه‌اش را ورق می‌زند. «هر بار توی مدرسه تکلیفمون خوندن یه کتاب بود، همیشه بعد از دو روز تمومش می‌کردم. البته تکلیفمون فقط خوندن دو فصل بود.»

می‌گوید: «این یعنی نردی. ولی من توی کتاب خوندن یاغی به حساب می‌اومدم. توی کلاس وقتی معلم داشت درس می‌داد، من زیر میزم کتاب می‌خوندم حتی برای کتاب خوندن تنبیه شدم. معلم همیشه بهم می‌گفت: "ویل، اون کتاب رو بذار کنار!"»

با وجود اتفاقات امشب می‌خندم. «حق با توه. من هیچ وقت یاغی نبودم.» می‌گوید: «برای همین همیشه می‌دونستم می‌خوام شغلی داشته باشم که با نوشتن سروکار داشته باشه. هر بار که چیز خوبی می‌خوندم، باعث می‌شد دلم بخواد بنویسم.»

اشتیاق چشمانش غیر قابل انکار است. واقعاً صادق است. می‌توانم روی زندگی‌ام شرط ببندم. «ویل، راستش رو بگو. فکر می‌کنی اینجا چه خبره؟» چشمان فندقی‌اش پشت شیشه‌های عینکش تیره و کدر می‌شوند. «راستش رو بگم؟ نمی‌دونم. ولی یه چیزی رو می‌دونم. سایر از وقتی اومده اینجا، همش دردرس بوده. حتی قبل از اینکه بندازش توی اتاق انفرادی، همیشه جدا از بقیه نگهش می‌داشتن. از وقتی سایر رو انداختن توی اتاق انفرادی یک، صداهای بلندی رو از توی اون اتاق می‌شنیدم. ولی بعد از قطع شدن برق... دیگه صدایی نیومد.»

«پس...»

می‌لرزد. «فکر می‌کنم اومده بیرون. وقتی برق رفت، حتماً قفل‌ها هم خاموش شدن. سایر هم از فرصت استفاده کرد.»

1. A Widow for One Year
2. Avenue of Mysteries

دستم را روی دهانم می گذارم. «واقعاً این طوری فکر می کنی؟»
 امیدوارم اشتباه کرده باشم. چون طبق چیزی که شنیدم، این مرد واقعاً فانی

دارد.

وقتی چشمانم را می بندم، می توانم مری کامینگز را تصور کنم که نام او را فریاد
 می کشید. دیمن سایر می خواد همه تون رو بکشه! و بعد دن عنکبوتی اصرار داشت
 که سایر سراغش رفته و گفته می خواهد به من صدمه بزند.
 چرا باید بخواد به من صدمه بزند؟
 می لرزم.

ویل دستش را دراز می کند و روی دستم می گذارد. «نگران نباش. امکان نداره
 بذارم نزدیکت بشه. همون طور که گفتم، اگه کنار همدیگه بمونیم، چیزی مون
 نمی شه. چشم به هم بزنی، صبح شده.»

خیلی دلم می خواهد حرفش را باور کنم. یاد برداشت اولیه ام از ویل می افتم،
 وقتی که عصر وارد اتاقش شدم. با وجود بیماری اش، مردی خوب و عادی به
 نظرم می آمد. مردی بامزه. از همان مردهایی که اگر موقعیتش پیش می آمد، قبول
 می کردم با آن ها غذا بخورم. ولی ظاهر می تواند فریبنده باشد.
 می توانم بهش اعتماد کنم؟

ویل دستم را فشار می دهد و دوباره می گوید: «نگران نباش. نمی دارم اتفاقی
 یفته»

ولی احساس وحشتناکی دارم که به من می گوید ویل نمی تواند از من در مقابل
 دیمن سایر محافظت کند. هیچ کس نمی تواند.
 همان طور که هیچ کس نتواست وقتی شانزده ساله بودم، از من مقابل خودم
 محافظت کند.

دستم را روی دهانم می گذارم. «واقعاً این طوری فکر می کنی؟»
«امیدوارم اشتباه کرده باشم. چون طبق چیزی که شنیدم، این مرد واقعاً قاتی

داره.»

وقتی چشمانم را می بندم، می توانم مری کامینگز را تصور کنم که نام او را فریاد
می کشید. دیمین سایر می خواد همه تون رو بکشه! و بعد دن عنکبوتی اصرار داشت
که سایر سراغش رفته و گفته می خواهد به من صدمه بزند.
چرا باید بخواد به من صدمه بزند؟

می لرزم.

ویل دستش را دراز می کند و روی دستم می گذارد. «نگران نباش. امکان نداره
بذارم نزدیکت بشه. همون طور که گفتم، اگه کنار همدیگه بمونیم، چیزی مون
نمی شه چشم به هم بزنی، صبح شده.»

خیلی دلم می خواهد حرفش را باور کنم. یاد برداشت اولیه ام از ویل می افتم،
وقتی که عصر وارد اتاقش شدم. با وجود بیماری اش، مردی خوب و عادی به
نظم می آمد. مردی بامزه. از همان مردهایی که اگر موقعیتش پیش می آمد، قبول
می کردم با آنها غذا بخورم. ولی ظاهر می تواند فریبنده باشد.
می توانم بهش اعتماد کنم؟

ویل دستم را فشار می دهد و دوباره می گوید: «نگران نباش. نمی دارم اتفاقی
یافته.»

ولی احساس وحشتناکی دارم که به من می گوید ویل نمی تواند از من در مقابل
دیمین سایر محافظت کند. هیچ کس نمی تواند.
همان طور که هیچ کس نتواست وقتی شانزده ساله بودم، از من مقابل خودم
محافظت کند.

نمی توانم نگاهم را از مردی بردارم که با چسب پهن به صندلی وسط آشپزخانه کوچک بسته شده. دست‌ها و پاهایش با چسب پهن خاکستری به هم بسته شده و یک تکه چسب هم دهانش را بسته نگه داشته است. عرق از صورتش می‌چکد و یکی از چشم‌هایش از شدت ورم بسته شده است. فرق سرش خونی است و خون با موهای کم‌پشتی که روی سر کچلش کشیده شده، مخلوط شده است. نفس بلندی می‌کشم: «آقای ریوردان.»

آقای ریوردان با شنیدن نامش ناله‌ای می‌کند. آن یکی چشمش را که از شدت ورم بسته نشده و خونین است، به سمت من می‌چرخاند. ناامیدی از نگاهش پیداست. جید با خوشحالی می‌گوید: «در حتی قفل نبود! آخه کی در خونه‌ش رو قفل نمی‌کنه؟ کار خیلی راحتی بود. البته اینجا فقط چند تکه آشغال داره که ارزش دزدیدن ندارن. پس شاید امیدوار بوده یکی وارد خونه‌ش بشه و، نمی‌دونم... مثلاً خونه‌ش رو تمیز کنه!» نیشخندی می‌زند. «امیدت به همین بود، آقای ریوردان؟» آقای ریوردان جوابی نمی‌دهد و جید با کفش مارک دکتر مارتنزاش به ساق پایش لگد می‌زند. آقای ریوردان در واکنش به لگد جید ناله بلندی می‌کند. بالاخره می‌گویم: «چی کار کردی، جید؟»

با خوشحالی لبخند می‌زند، انگار نه‌انگار که یک مرد خونین و مالین دو قدم جلوتر مان بسته شده است. «فقط بهش گفتم اگه کاری رو که می‌گم انجام نده» چشمش رو از کاسه درمی‌آرم. از اون موقع واقعاً داره همکاری می‌کنه. با صدای گرفته و خش‌داری می‌گویم: «تو که واقعاً فکر نمی‌کنی این کارت چیزی رو حل می‌کنه، هان؟ به محض اینکه ولش کنی، توی دردسرهای بیشتری می‌افتیم.»

سرش را تکان می‌دهد. «درسته. ولی قرار نیست ولش کنیم. قراره بکشیمش.»

با حرف جید، چشم سالم آقای ریوردان گرد می‌شود. با وجود چسب‌های دور بدنش، تقلا می‌کند، هر چند فایده‌چندانی ندارد. این کارش جید را به خنده می‌اندازد.

«به کاری می‌کنیم شبیه سرقت به نظر بیاد.» نگاهی به اطراف آشپزخانه می‌اندازد و چشم‌هایش همه جا را بررسی می‌کنند. «خب، لازم نیست چیز زیادی برداریم. فقط به کم اینجا رو به هم می‌ریزیم. حواست باشه به چیزهایی که نمی‌خوای با خودت از اینجا ببری دست نزن، باشه؟ باید مراقب اثر انگشت‌هامون باشیم.» «جید...»

«کسی که دلش براش تنگ نمی‌شه. فکر نکنم هیچ دوستی داشته باشه. مشخصاً دوست‌دختر هم نداره.»

دیگر کافی است. نمی‌گذارم جید فکر کند واقعاً قرار است این کار را بکنیم. ما تحت هیچ شرایطی هیچ کسی را نمی‌کشیم. بازویش را می‌گیرم و او را به کناری می‌کشم. «این کار واقعاً احمقانه‌ست، جید. ما این کار رو نمی‌کنیم.» «مسخره‌بازی درنیار.»

«جید!» نگاهی به آقای ریوردان می‌اندازم که با وجود چسب‌ها، بیشتر از قبل تقلا می‌کند. ولی جید او را محکم بسته است. با اینکه آقای ریوردان همیشه رفتار خیلی بدی با من داشت، با دیدن بلایی که جید سر او آورده، دلم می‌خواهد گریه کنم. «جدی باش، تو ماشینت رو همین بیرون پارک کردی. این‌طوری گیر می‌افتیم. حتی اگه گیر نیفتیم، باز هم من کسی رو نمی‌کشم. عمراً.» جید خرناسی می‌کشد. «که این‌طور. همین رو درباره‌ت قلب هم نمی‌گفتی؟ ولی به برگه‌ها نگاه کردی، مگه نه؟»

به نکته خوبی اشاره کرد. «این قضیه‌ش فرق داره. این کار واقعاً بده، جید. اگه فکر کردی بهت کمک می‌کنم کسی رو بکشی، واقعاً عقلت رو از دست دادی.» ابروهای درهم‌گرفته جید از هم باز می‌شوند. «خب، ولی من تنها کسی نیستم که عقلش رو از دست داده، مگه نه؟»

برای یک لحظه، انگار زمان از حرکت می‌ایستد. به او خیره می‌شوم، کلماتش در گوشم زنگ می‌زنند. «چی؟»

کنار گوشم آهسته می گوید: «فکر نکن نمی دونم. من از اون دختر کوچولو ی همه جا می بینی ش خبر دارم. همیشه درباره ش حرف می زنی. دیدی ش، جید؟ کسی اون رو نمی بینه، ایمی. هیچ کس به جز تو اون رو نمی بینه.» دهانم را باز می کنم، ولی تنها صدایی که از دهانم خارج می شود یک جیغ کوتاه است.

می گوید: «هیچ دختر کوچولویی در کار نیست، ایمی. تو فکر می کنی از من بهتری، ولی معلوم شد حتی از من دیوونه تری. و اگه به من کمک نکنی، به همه می گم.» نه. نه.

نیشخند می زند. «فکر می کنی بعدش چه اتفاقی برات می افته؟ فکر می کنی وقتی بفهمن یه چیزهایی می بینی باهات چی کار می کنن؟» نبض ضعیف شقیقه راستم به ضربه چکش برقی تبدیل شده است. یک لحظه چشمانم را محکم می بندم و وقتی بازشان می کنم، متوجه می شوم دیگر تنها نیستیم. یک مهمان در آشپزخانه داریم. دختر کوچولو با لباس صورتی اش است.

دختر کوچولو نامم را صدا می زند. «ایمی...» با اینکه واقعی نیست، دلم می خواهد به سمتش بدوم و گردنش را فشار دهم. «ایمی...»

سرم را به سمت دختر کوچولو می چرخانم. می گویم: «خفه شو.» دختر کوچولو صدای بچگانه اش را بالا می برد. «ایمی، حق با جیده. باید بکشی ش. این تنها راهشه.»

زمزمه می کنم: «نه...» به من لبخند می زند، صورت قلبی شکلش را کج می کند و سرش را بالا می گیرد تا نگاهم کند. «بکشش، ایمی.» جیغ می کشم. «خفه شو!»

جید وحشت زده از فریادم یک قدم عقب می رود. آقای ریوردان آرام گرفته و از کلنجار رفتن با چسب ها دست برداشته است. به گوشه اتاق نگاه می کنم و متوجه می شوم دختر کوچولو دوباره ناپدید شده است.

کنار گوشم آهسته می گوید: «فکر نکن نمی دونم. من از اون دختر کوچولو همه جا می بینی ش خبر دارم. همیشه درباره ش حرف می زنی. دیدی ش، جید؟ کسی اون رو نمی بینه، ایمی. هیچ کس به جز تو اون رو نمی بینه.» دهانم را باز می کنم، ولی تنها صدایی که از دهانم خارج می شود یک جیغ کوتاه است.

می گوید: «هیچ دختر کوچولویی در کار نیست، ایمی. تو فکر می کنی از من بهتری، ولی معلوم شد حتی از من دیوونه تری. و اگه به من کمک نکنی، به هم می گم.» نه. نه.

نیشخند می زند. «فکر می کنی بعدش چه اتفاقی برات می افته؟ فکر می کنی وقتی بفهمن یه چیزهایی می بینی باهات چی کار می کنن؟» نبض ضعیف شقیقه راستم به ضربه چکش برقی تبدیل شده است. یک لحظه چشمانم را محکم می بندم و وقتی بازشان می کنم، متوجه می شوم دیگر تنها نیستیم. یک مهمان در آشپزخانه داریم. دختر کوچولو با لباس صورتی اش است.

دختر کوچولو نامم را صدا می زند. «ایمی...» با اینکه واقعی نیست، دلم می خواهد به سمتش بدوم و گردنش را فشار دهم. «ایمی...»

سرم را به سمت دختر کوچولو می چرخانم. می گویم: «خفه شو.» دختر کوچولو صدای بچگانه اش را بالا می برد. «ایمی، حق با جیده. باید بکشی ش. این تنها راهشه.» زمزمه می کنم: «نه...»

به من لبخند می زند، صورت قلبی شکلش را کج می کند و سرش را بالا می گیرد تا نگاهم کند. «بکشش، ایمی.» جیغ می کشم. «خفه شو!»

جید وحشت زده از فریادم یک قدم عقب می رود. آقای ریوردان آرام گرفته و از کلنجار رفتن با چسب ها دست برداشته است. به گوشه اتاق نگاه می کنم و متوجه می شوم دختر کوچولو دوباره ناپدید شده است.

بخش دی | ۲۰۱

جید می گوید: «ایمی.» دستش را به سمتم دراز می کند و سعی می کند شانهم را

لمس کند.

با صدای خش داری می گویم: «نکن...»

«ایمی، این تنها راهه. خودت می دونی، مگه نه؟ تو که نمی خوای این عوضی

زندگی مون رو خراب کنه، می خوای؟»

سرم را تکان می دهم. نه. نمی خواهم.

«خب پس.» جید به سمت پیشخان آشپزخانه می رود و یک چاقوی گوشت بری

آغشته به قطرات خون را برمی دارد. «می خوای افتخارش نصیب تو بشه یا من؟»

همان لحظه می فهمم که زندگی ام هیچ وقت هیچ وقت مثل قبل نخواهد شد.

فصل ۴۸

زمان حال

ساعات باقی مانده تا صبح: ۲

این کار را نکردم.

من معلم مثلثاتم را نکشتم. بدیهی است که این کار را نکردم. اجازه ندادم جید هم او را بکشد. وقتی سعی کرد چاقوی گوشت‌بری را به دسم بدهد، از خانه آقای ریوردان فرار کردم و در جاده اصلی دویدم. سوار ماشین کسی شدم که با من هم‌مسیر بود و به خانه‌مان برگشتم، مادرم را پیدا کردم، زیر گریه زدم و همه چیز را برایش تعریف کردم.

خب، همه چیز را نگفتم. درباره دختر کوچولوی موطلائی چیزی نگفتم. ولی کمی بعد از آن روز، دختر کوچولو ناپدید شد. دیگر هیچ وقت او را ندیدم. دیگر هیچ وقت چیزی را ندیدم که وجود نداشت. تا امشب.

نه. این درست نیست. خونی که کف راهرو دیدم واقعی بود. ویل هم خون را دید.

پس از آنکه مادرم با پلیس تماس گرفت، که خوشبختانه به موقع بود و آقای ریوردان نجات پیدا کرد، جید ارزیابی روانی شد و تشخیص اختلال دوقطبی برای او داده شد. همین تشخیص او را از اتهام آدم‌ربایی و اقدام به قتل نجات داد. دفعه بعد که او را دیدم، درست همین جا بود، داخل بخش دی. ورم کرده به‌خاطر تزریق لیتیم^۱، روی تخت به‌هم‌ریخته بیمارستان دراز کشیده بود و با بی‌حالی به سقف خیره شده بود.

سعی کردم با او صحبت کنم. بابت اینکه تحویل پلیس دادمش عذرخواهی کردم و برایش توضیح دادم که این کار را به‌خاطر خودش کردم. که سعی داشتم کمکش کنم. بیش از یک ساعت وراجی کردم، ولی او یک کلمه هم نگفت. دیدن

۱. دارویی که برای درمان اختلال دوقطبی و شیدایی از آن استفاده می‌شود.

بهترین دوستم که بهش داروهایی تزریق شده بود که او را مثل یک زامبی کرده بود، برایم سخت بود. ابتدا داروها را مقصر می دانستم. ولی وقتی داشتم آماده می شدم که بروم، بالاخره جید سرش را به سمتم چرخاند. حالت خشمگین در نگاهش کاملاً مشخص بود. به من گفت: «هیچ وقت نمی بخشمت. هیچ وقت.»

با این حال، با حماقت محض باور داشتم که با قضیه کنار می آید. من و جید قبلاً هم دعوا کرده بودیم، ولی همیشه آشتی می کردیم. چند بار دیگر هم آمدم، ولی بیشتر اوقات یک کلمه هم حرف نمی زد. آخرین باری که به ملاقاتش آمدم، روی تختش نشست، چشمان سرخ و ورم کرده اش پر از کینه بودند.

ایمی، اگر دوباره برگردی اینجا، خودم می کشمت. و این آخرین باری بود که برای دیدن جید به ملاقاتش آمدم. ولی حالا که در اتاق ویل نشسته ام و تلاش می کنم خودم را غرق کتاب کنم - کاری که قبلاً راحت انجامش می دادم - سعی می کنم به این چیزها فکر نکنم.

دو سال اخیر سرگرمی زیادی نداشتم. بیشتر اوقات در حال مطالعه چرخه کربس^۱، یک عالمه فلش کارت درباره داروشناسی و جزئیات پیچیده شبکه سلایک^۲ بودم. و البته، گاه گاهی هم با کمرون بیرون می رفتم. ولی همیشه برای کتاب خواندن وقت می گذاشتم. هر بار که کتابی را برمی داشتم، برایم مثل فرار بود. برای یکی دو ساعت، به جای دنیای کسل کننده خودم، بخشی از دنیای کتاب می شدم.

ولی الان فرار از دنیای پیرامونم راحت نیست. احتمال زیادی وجود دارد که الان یک مرد روانی درست پشت در این اتاق پرسه بزنند. ولی ویل روی تختش نشسته و کتاب می خواند و من هم روی صندلی کنارش نشسته ام و کتاب می خوانم، هر پنج شش دقیقه هر دو سرمان را بالا می گیریم تا مطمئن شویم همه چیز مرتب

1. Krebs cycle
2. celiac plexus

است. حالا که در این اتاق نشسته‌ام و کتاب می‌خوانم، نفس می‌کنم همه چیز درست می‌شود. به هر حال، فقط چند ساعت تا صبح مانده است.

همان لحظه ضربه‌ای به در اتاق می‌خورد.
نگاه ویل سریع بالا می‌آید. به در و سپس به من نگاه می‌کند. انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌گذارد و بعد با صدای بلند می‌گوید: «لباس تنم نیست! بعداً بیا!»
صدای جید از آن طرف در می‌آید. «ویل، می‌دونم ایمی اینجاست. دارم می‌آم داخل.»

با باز شدن در، نفس عمیقی می‌کشم. جید سرش را داخل می‌آورد و از این طرف اتاق با او چشم‌درچشم می‌شوم.

می‌گوید: «ایمی، می‌شه با هم حرف بزنیم؟»
کتاب را روی پایم می‌گذارم، ولی از روی صندلی تکان نمی‌خورم. «حتماً.
حرف بزن.»

«بیرون؟»
ویل با قاطعیت سرش را تکان می‌دهد. می‌گویم: «ترجیح می‌دم همین جا حرف بزنیم.»

جید اخم می‌کند. چیزی در حالت صورتش هست که ذهنم را درگیر می‌کند.
آن حالت روی مخ همیشگی‌اش را ندارد. انگار...
ترسیده است.

می‌گوید: «خواهش می‌کنم، ایمی. فقط یه لحظه.»
ویل همچنان سر تکان می‌دهد، ولی با وجود تمام اتفاقات، هنوز کاملاً مطمئن نیستم که می‌توانم به ویل اعتماد کنم. به هر حال، تقریباً تمام عمرم جید را می‌شناختم، ولی کمتر از بیست و چهار ساعت است که ویل را می‌شناسم. بله،
غریزه‌ام به من می‌گوید می‌توانم به ویل اعتماد کنم. ولی غریزه‌ام قبلاً هم اشتباه کرده است. مثل وقتی که با کمرون قرار گذاشتم.

به ویل می‌گویم: «زود برمی‌گردم. پنج دقیقه طول می‌کشه.»
با حالت محتاطی به جید و بعد به من خیره می‌شود. «پنج دقیقه.»
از اتاق بیرون می‌روم و کتاب را روی صندلی جا می‌گذارم. پس از خارج شدن

از اتاق، جید در اتاق ویل را پشت سرمان می‌بندد. نمی‌خواهد ویل حرفمان را بشنود.

به محض آنکه از اتاق فاصله می‌گیریم، جید انگشتانش را دور بازویم حلقه می‌کند و مرا به سمت ایستگاه پرستاری می‌کشاند، رامونا آنجا منتظرمان است. حالت صورت هر دویشان نگران است.

رامونا از من می‌پرسد: «حالت خوبه؟ سعی کرد بهت صدمه بزنه؟»
می‌گویم: «نه، البته که نه.»

جید دست‌هایش را به هم می‌پیچاند و در کمال تعجب، چشمانش خیس اشک می‌شوند. «خیلی نگران بودم! نمی‌تونستم پیدات کنم و وقتی فهمیدم پیش ویلی، نرسیدم بلایی سرت بیاره..»

نگاه سردی به او می‌اندازم. «هیچ کاری باهام نکرد. ولی بهم گفت شما دو تا با هم قرار نمی‌ذارین.»

مزه‌های جید می‌لرزند. «این رو گفت؟ واقعاً؟»
«آره...»

جید دستم را بین دست‌هایش می‌گیرد. «من و ویل سه ساله که فرار می‌ذاریم. قسم می‌خورم. نمی‌فهمم چرا باید همچین حرفی بزنه. خب، راستش، می‌فهمم. همیشه یه دروغ‌گوی بیمارگونه^۱ بود. دیگه چه جرت و پرتی بهت گفت؟»

دهانم را باز می‌کنم، ولی مطمئن نیستم باید چه بگویم. ویل خیلی چیزها به من گفت، ولی هیچ کدامشان دروغ به نظر نمی‌آمد.

جید می‌گوید: «عاشق اینه که برای خودش شغل‌هایی بسازه که آدم مهم‌تری نشونش می‌دن؛ مثلاً، خلبان، معلم یا گزارشگر. ولی تنها کاری که توی این مدنی انجام نمی‌داد. پدر و مادرش بهش پول می‌دادن تا زندگی‌ش رو بچرخونه، و گرنه فقط می‌توانم سرم را تکان بدهم.»

۱. به فردی می‌گویند که بدون هیچ دلیلی و از روی عادت دروغ می‌گوید.

جید دستم را فشار می دهد. «تو که حرف هاش رو باور نکردی، کردی؟ آگه باور نکردی، احساس بدی نداشته باش. وای خدا، حتی نمی تونم بگم توی این سالها چه دروغ هایی رو ازش باور کردم. ولی وقتی با تو حرف زدم، اولین باری بودی ترسیدم شاید آدم خطرناکی باشه.»

من من کنان می گویم: «من... مطمئن نیستم که ویل...»

جید منفجر می شود. «چطور می تونی این رو بگی؟ خودت بودی که من رو متقاعد کردی امشب کارهای وحشتناکی اینجا کرده. برای همین رفتم سراغ رامونا و همه چی رو بهش گفتم.»

می گویم: «فکر نمی کنم کار اشتباهی کرده باشه. ویل... یعنی ما فکر می کنیم که دیمن سایر از اتاق انفرادی اومده بیرون...»

رامونا می گوید: «آقای سایر هنوز توی اتاق انفرادیه. حدوداً بیست دقیقه پیش بهش سر زدم. خوابیده بود.»

یاد جواب ویل می افتم، وقتی از او پرسیدم می توانیم به رامونا اعتماد کنیم یا نه. قطعاً نه.

ولی اینکه می توانم به خودش اعتماد کنم یا نه قابل بحث است. جید می گوید: «ویل آگه بخواد، خیلی چرب زبون می شه. آگه گولش رو خوردی، حس بدی نداشته باش.»

نگاهم بین هر دویشان می چرخد. «متوجه نمی شی چی می گم. ویل خطرناک نیست. می دونم بهت چی گفتم، جید، ولی...»

رامونا وسط حرفم می پرد. «ایمی، باید یه چیزی رو ببینی.» به ویل گفتم پنج دقیقه ای برمی گردم، ولی مطمئن نیستم بتوانم سر حرفم بمانم. با این حال، باید ببینم رامونا می خواهد چه چیزی را نشانم دهد. هر چند وقتی می فهمم مرا به کدام سمت می برد، احساس وحشتناکی پیدا می کنم. اتاق مری.

رامونا می گوید: «یه کم بعد از اینکه به مری حمله دست داد، دیدم ویل از اتاق مری اومد بیرون. بعدش وارد اتاق مری شدم تا سری بهش بزنم و این رو پیدا کردم.»

در اتاق ۹۱۲ را باز می‌کند. اتاق به همان شکلی است که لحظاتی قبل داخلش بودم. مری نیست، پتوها هنوز روی تختش‌اند و شال‌طوری روی تختش‌نا شده که انگار یک آدم آنجا خوابیده. ولی بعد رامونا چراغ را روشن می‌کند. وای خدا.

همه جای تخت خونی است. وقتی چراغ خاموش بود، خون را ندیدم. با هر دو دستم دهانم را می‌پوشانم. حس می‌کنم می‌خواهم بالا بیآورم. خم می‌شوم و کمی عرق می‌زنم... خوب شد که امشب نتوانستم چیزی زیادی برای شام بخورم.

دست جید روی کمرم است. کمرم را با حرکاتی مبدور می‌مالد که حالم را کمی بهتر می‌کند، ولی نه خیلی زیاد. تنها چیزی که الان حالم را خوب می‌کند این است که از اینجا گورم را گم کنم.

صاف می‌ایستم، سرم را برمی‌گردانم تا به آن همه خون روی تخت مری نگاه نکنم. نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده است، ولی امکان ندارد حالش خوب باشد. نه با این همه خونی که ملافه‌ها را خیس کرده است. نفس‌بلندی می‌کشم. «الان کجاست؟»

رامونا می‌گوید: «توی یه اتاق تمیز و خالی دراز کشیده. خدا رو شکر حالش خوب می‌شه، ولی بهمون گفت ویل با یه سلاح بهش حمله کرد.» از اینکه می‌فهمم حداقل حال مری خوب می‌شود، نفس راحتی می‌کشم. هنوز نمی‌توانم باور کنم ویل چنین کاری با او کرده است، ولی فکر نمی‌کنم مری درباره چنین چیزی دروغ گفته باشد.

جید با ملایمت می‌گوید: «ویل همیشه رفتار نامتعادلی داشت. ولی می‌ترسم الان کلاً کنترلش رو از دست داده باشه. از اینکه بعدش می‌خواد چی کار کنه، می‌ترسم.»

رامونا به حرف زدن ادامه می‌دهد. «باید درباره این قضیه با دکتر بک صحبت کنیم. باید مطمئن شیم ویل به کس دیگه‌ای آسیب نمی‌زنه.» رامونا و جید هر دو به من خیره شده‌اند، منتظرند جواب مرا بشنوند. پنج دقیقه پیش، به ویل اعتماد داشتم. با اینکه زیاد نمی‌شناختمش، به او اعتماد داشتم. ولی

۲۰۸ | فریدامکفادن

حالا فهمیدم که مرا فریب داده است. تمام مدت مرا جایی نگه داشته بود که می خواست.

با پشت دستم دهانم را پاک می کنم. «ازم می خواین چی کار کنم؟»

ولی به اتفاق ویل برمی گردم، کتاب / اوئن مینی را کنار می گذارد و به من خیره می شود. «بیشتر از پنج دقیقه طول کشید.»

«می دونم، ببخشید.»

سهایش را روی هم فشار می دهد. «چی بهت گفت؟»

لبه می دانستم این را از من می پرسد. باید خیلی با دقت نقش بازی کنم. «در باره اتفاقی که افتاده مضطرب بود. فقط می خواست باهام حرف بزنه.»

«فقط همین؟»

«فقط همین.»

چشمانش را تنگ می کند و نگاهم می کند. در پرونده اش اختلالش را اسکیزوفرنی پارانوئید نوشته اند، ولی خودش ادعا می کند تمامش دروغ است. که خودش وانمود به داشتن این بیماری کرده است. ولی حالا که به گذشته نگاه می کنم، از وقتی به اینجا آمده ایم، هر کاری که کرد یا هر حرفی که زد شدیداً پارانوئید بود. توهم نوطه داشت، در حالی که در واقع خودش مشکوک ترین آدم اینجا است. می گوید: «دست هات دارن می لرزن.»

جواب می دهم: «تعجب داره؟» سعی می کنم دست های لرزانم را کنترل کنم. کار راحتی نیست. «منظورم اینه که... با وجود این همه اتفاقی که اینجا افتاده...»

«آره، ولی قبل از اینکه بری بیرون تا با جید حرف بزنی، دست هات نمی لرزیدن.» ز روی تخت بلند می شود، تنها چند قدم فاصله میانمان است. «از چی باهات حرف زدی؟ راستش رو بهم بگو.»

«راستش رو گفتم.»

«حرفت رو باور نمی کنم.» حالا دست های خودش که لبه تی شرت کهنه اش را پایین می کشند، می لرزند. «ببین، می دونم ماجرای عجیبیه، ولی قسم می خورم،

هیچ چیزیه که بهت گفتم حقیقت داشت.»

نمی دانم در جوابش چه بگویم. چون حرفش حقیقت ندارد. از لحظه اولی که با

هم حرف زدیم به من دروغ می گفت. و خودش هم این را می داند.
چشمانش وحشی می شوند. «باید باورم کنی. تو رو کنارم نیاز دارم. به کس
دیگه ای نمی تونم اعتماد کنم. اگه کنار هم نمونیم...»
ضربه ای به در اتاق زده می شود. هر دو از جا می پریم و به در نگاه می کنیم
بدون آنکه منتظر بمانند، در را باز می کنند. دکتر بک و رامونا میان چهارچوب در
می ایستند. یک سرنگ از جیب لباس گان رامونا بیرون زده.
دکتر بک می گوید: «سلام، ویل. یه لحظه وقت داری حرف بزنیم؟»
رنگ از صورت ویل می پرد. عقب عقب به سمت دیوار می رود. «نه، نه.»
«ویل...» دکتر بک وارد اتاق می شود، صورتش با نگرانی چین خورده. «نیازی
نیست بترسی.»

ویل می گوید: «خواهش می کنم. من... من نمی خوام هیچ دردسری درست کنم...»
رامونا پنجه می کند و می گوید: «یه کم واسه این حرف دیر شده.»
دکتر بک به سمت پاتختی می رود، به سمت کتاب های ویل. بین آنها می گردد و
کتاب گارپ را پیدا می کند و آن را ورق می زند. با دیدن سوراخ وسط کتاب که
قرص ها داخلش پنهان شده اند، اخم می کند.
زیر لب می گوید: «ویل، واقعاً ناامیدم کردی. مگه نمی خوای بهتر شی؟»
ویل سر جایش وول می خورد. «من خوبم. واقعاً خوبم. من... صداها خودبه خود
رفتن. دیگه چیزی نمی شنوم. پس حالم خوبه.»
دکتر بک سرش را به یک سمت خم می کند. «برای مری کامینگز چه اتفاقی
افتاد، ویل؟»

دهان ویل باز می ماند و سرش را تکان می دهد. قیافه اش طوری است که انگار
چیزی نمانده غش کند.

دکتر بک می گوید: «نیازی نیست الان درباره اش حرف بزنیم. ولی فردا صبح،
پلیس می رسه اینجا و مطمئن باش ته توی ماجرا رو درمی آریم. تا اون موقع باید
مطمئن شیم به کس دیگه ای صدمه نمی زنی.»
ویل با صدای خفه ای می گوید: «من هیچ وقت...»
رامونا می گوید: «زیاد نمی تونیم روی حرفت حساب کنیم، ویل.»

«ویل.»

همان لحظه ویل سرنگ را در جیبش می‌بیند و وحشت آنی صورتش را فرامی‌گیرد. درست مثل کاری که من در اتاق مری کردم، ویل نگاهی به پنجره می‌اندازد و به این فکر می‌کند از طبقهٔ نهم می‌تواند فرار کند یا نه. ولی درست مثل من، او هم می‌فهمد فایده‌ای ندارد.

در عوض، به من التماس می‌کند، درست مثل کاری که مری لحظات آخر کرد. احساس مزخرف دژاوو به من دست می‌دهد. «ایمی. لطفاً بهشون بگو. من کاری بامری نکردم. من به کسی صدمه نزد. بهشون بگو.»

ولی یک کلمه هم نمی‌گویم.

دکتر بک با سر به رامونا اشاره می‌کند و هر دو به ویل نزدیک می‌شوند. دکتر بک سراغ دست راست ویل می‌رود و رامونا سراغ دست چپش. ویل دیوانه‌وار مقاومت می‌کند، ولی هر دو موفق می‌شوند او را زمین بزنند. حتی وقتی او را به زمین می‌چسبانند، ویل همچنان فریاد می‌کشد و تقلا می‌کند.

دکتر بک می‌گوید: «فقط یه آرام‌بخش ملایمه، ویل. اگه بی حرکت بمونی، اوضاع خیلی راحت‌تر می‌شه.»

هر دو از تمام توانشان استفاده می‌کنند تا ویل را روی زمین نگه دارند، این یعنی رامونا نمی‌تواند سرنگ را از جیبش بیرون بیاورد. از بالای شانه‌اش نگاهی به من می‌اندازد. «ایمی، می‌تونی سرنگ رو برداری؟ تزریقش کن توی ماهیچهٔ دالی^۱»

دلم هری پایین می‌ریزد. «از من می‌خوای این کار رو بکنم؟»

ویل فریاد می‌کشد: «ایمی، نه! خواهش می‌کنم! من کاری نکردم! حرفم رو باور کن!»

کار راحتی است. سرنگ از جیب رامونا بیرون زده و تنها کاری که باید بکنم این است که آن را بالای بازوی ویل فرو کنم. دو نفر او را نگه داشته‌اند، پس نباید کار سختی باشد.

ولی بعد صدای نیش‌خندی از پشت سرم می‌شنوم.

سرم را می‌چرخانم و متوجه می‌شوم جید بیرون از اتاق ایستاده است. دست به سینه

۱. ماهیچهٔ دالی یا ماهیچهٔ دلتوئید ماهیچه‌ای در بدن انسان است که محیط گرد شانه را تشکیل می‌دهد.

ایستاده و نیشخندی روی لب‌هایش است. مدت‌هاست جید را می‌شناسم و با این حالت صورتش آشنا هستم.

تازه متوجه می‌شوم. او اصلاً از ویل نمی‌ترسد. به من دروغ گفت. به دکتر بک و رامونا دروغ گفت. دارد از این وضع لذت می‌برد.

رامونا می‌گوید: «ایمی؟»

توده درون گلویم را قورت می‌دهم. «من... فکر نکنم...»

رامونا غرولند می‌کند: «آه، از دست تو.» با زانویش وزنش را روی بازوی ویل می‌اندازد و با دست چپش سرنگ را از جیب چپش بیرون می‌آورد. با دندان‌هایش سرپوش سرنگ را برمی‌دارد و بعد سوزن را داخل ماهیچه دالی ویل فرو می‌کند. بلافاصله اثر نمی‌کند، برای همین رامونا و دکتر بک مجبور می‌شوند او را روی زمین نگه دارند. ولی کم‌کم، انرژی بدن ویل تخلیه می‌شود. از تقلا دست برمی‌دارد و بی‌حرکت روی زمین می‌ماند.

دکتر بک می‌گوید: «رامونا، لطفاً به آقای شونفلد کمک کن برگرد توی تختش.» الان پلک‌های ویل آویزان شده‌اند و به کمک رامونا نیاز دارد تا بتواند از روی زمین بلند شود و روی تختش برود. اگر خطرناک بود، الان دیگر نیست. ولی فکر نکنم از اولش هم خطرناک بوده باشد.

ویل با صدای نامفهومی می‌گوید: «ایمی. اعتماد... اعتماد نکن...»

رامونا دستش را محکم روی شانه‌ام می‌گذارد. «بیا بریم، ایمی. بذار بخوابه.» به‌زور مرا از اتاق بیرون می‌برد و در را پشت سرمان می‌بندد. یادم می‌آید دقیقاً همین اتفاق برای مری هم افتاد. رامونا به او آرام‌بخش تزریق کرد و بعد او را داخل اتاقش تنها گذاشت. حالا مری مرده و تنها چیزی که از او باقی‌مانده خون روی رختخوابش است.

ویل را به فنا دادم.

و بدترین بخش ماجرا اینجاست که حالا هیچ‌کسی نمانده که بتوانم بهش اعتماد کنم.

فصل ۵۰

دکتر بک داخل ایستگاه پرستاری تنهاست و در پرونده ویل چیزی می‌نویسد. وقتی متوجه نزدیک شدنم می‌شود، اخم می‌کند. می‌گوید: «واقعاً مناسفم که مجبور شدم همین ماجرای رو تجربه کنی.» زیر لب می‌گویم: «عیب نداره.»

شانه‌هایش پایین می‌افتند. «امشب به طرز عجیب و کم تکراری شب سختی بود. لظفاً فکر نکن همیشه وضع همین‌ه. نمی‌خوام این ماجراها باعث بشن بدی به رشته روان‌پزشکی پیدا کنی.»

لبخند نیمه‌جانی می‌زنم. «من که کلاً قرار نبود برم رشته روان‌پزشکی، فراموش کردین؟»

دکتر بک با خودکار روی کاغذ می‌زند. «آره، درست‌ه. همکارت کمرون بود که واتمود می‌کرد به این رشته علاقه داره.»

داخل ایستگاه پرستاری کنارش می‌نشینم. «دکتر بک، وقتی کمرون براتون پیغام صوتی گذاشت، صداش چطوری بود؟»

«بهت که گفتم، انگار بغض داشت. جداً باور کردم مشکل خانوادگی براش پیش اومده. یک ابرویش را بالا می‌اندازد. «چرا می‌پرسی؟»
«صداش وحشت‌زده نبود؟»

دکتر بک لحظه‌ای به سؤالم فکر می‌کند. نگاه گرفته‌اش را به در بسته اتاق ویل می‌دوزد، بعد به صورت من نگاه می‌کند. آهسته می‌گوید: «ایمی، تا حالا چیزی درباره‌ سن‌درم جنون دونفره شنیدی؟»
«اممم... نه...»

می‌گوید: «بهش اختلال روان‌پریشی مشترک هم می‌گن. اساساً به باور وهمیه و گاهی اوقات حتی شامل توهمات می‌شه که بین دو نفر مشترکه. برای مثال، به زن و شوهر هر دوشون باور دارن سگشون می‌تونه به زبان انگلیسی صحبت کنه.»
پلک می‌زنم. «آهان، فکر نکنم...»

دکتر بک می گوید: «متأسفانه، ویل تونسته تو رو متقاعد کنه بعضی از توهمات خودش حقیقت دارن. ولی اگه دربارهش فکر کنی، متوجه می شی هیچ کدوم از چیزهایی که ویل بهشون باور داره منطقی نیست. اون از این توهمات استفاده می کنه تا اتفاق های مشخص و در نهایت رفتار خشونت آمیز خودش رو توجیه کنه.»

به دست هایم نگاه می کنم. «آهان.»
می گوید: «متأسفانه جنون ویل خیلی بدتر از چیزیه که پزشک شیفت روز بهم گزارش داد. حتماً باید به مؤسسه امن تری منتقل بشه، و با در نظر گرفتن شک وتردیدهامون درباره کاری که با مری کامینگز کرده، حتی شاید زندان.»
«متوجه... متوجهم...»

دکتر بک دستش را روی شانهم می گذارد. «چیزی به صبح نمونده. لطفاً سعی کن یه کم بخوابی، بعدش همه چی درست می شه. نگران ویل نباش. از نظر روان پزشکی درمان می شه، حالا چه خوشش بیاد و چه نیاد.»
بعد از گفتن حرف های حکیمانه اش، پرونده ای را که برچسب شونفلد خورده، می بندد و آن را بالای قفسه می گذارد. بعد به دفترش بازمی گردد.
دوست دارم بدانم اگر از او بخواهم دنبالش بروم و تا صبح گوشه دفترش پنهان شوم، چه حسی پیدا می کند.

ولی در عوض، در ایستگاه پرستاری تنها می مانم. جید به اتاقش برگشته است، رامونا جایی رفته و ویل با دارو به خواب رفته است. الان فقط خودم مانده ام. و مرد دیوانه ای که احتمالاً از وقتی برق رفت، در راهروها پرسه می زند.

چشمانم را می بندم و صداهایی را به یاد می آورم که وقتی تازه به اینجا رسیدم، از داخل آن اتاق شنیدم. همان صداهای وحشتناکی که از ته گلویش درمی آمدند. به من التماس می کرد اجازه دهم بیرون بیاید. هر چند ترسناک تر از همه این ها سکوتش بود. یک جوری توانسته بود خودش را از تخت باز کند و الان هم احتمالاً به کل از اتاق فرار کرده است.

پس الان کجاست؟

فکر می‌کردم پرونده دیمن سایر از داخل ایستگاه پرستاری برداشته شده، ولی الان متوجه شدم که به گوشه قفسه هلش داده‌اند. ابتدا که به اینجا آمدم دلیلی نداشت پرونده‌اش را ببینم، چون فکر نمی‌کردم با او مواجه شوم. ولی الان فقط با دیدن پرونده‌اش می‌توانم بفهمم مقابل چه چیزی قرار دارم.

باید بدانم این مرد چه کار کرده که باعث شده به اینجا فرستاده شود. باید بدانم قادر به انجام چه کارهایی است. باید بدانم تا بتوانم از خودم دفاع کنم، به خصوص حالا که ویل ناتوان شده است.

پرونده را برمی‌دارم، دست‌هایم آن قدر می‌لرزند که چیزی نمانده پرونده از دستم بیفتد. پرونده را باز می‌کنم و گزارش اورژانس را پیدا می‌کنم. درست مثل بقیه پرونده‌ها، گزارش جلسه مشاوره اولش اینجا نوشته شده. گزارش درباره آن شبی است که به اینجا آمد و جزئیات ماجرای که باعث شد اینجا حبس شود، همین‌طور پیشینه سلامت روانی‌اش.

وقتی مشغول خواندن گزارش می‌شوم، حالت تهوع می‌گیرم. وای خدای من. کاش همان اول پرونده را خوانده بودم. این پرونده بدون شک همه چیز را تغییر می‌دهد.

فصل ۵۱

دیمن سایر یک مرد سی و دو ساله با پیشینه اختلال اسکیزوافکتیو^۱ است. اختلال اسکیزوافکتیو ترکیبی از اسکیزوفرنی و اختلالات خلقی^۲ است که در این مورد، اختلال خلقی او اختلال دوقطبی است. در پرونده دیمن سایر نوشته شده که علائم اسکیزوفرنی از جمله توهم، وهم و خیال، افکار درهم ریخته و همچنین شیدایی داشته است.

تا به حال چنین پیشینه روانی گسترده‌ای ندیده‌ام. هیچ موردی شبیه به این مورد بین پرونده‌های بیماران دکتر خواب نبود.

اسنادی از منابع مختلف در پرونده هست و تمامشان با هم ترکیب شده و پیشینه‌ای ده صفحه‌ای از سایر تشکیل داده‌اند. تک تک جملات را می‌خوانم، نگاهم روی پرونده قفل شده است. هر صفحه‌ای که ورق می‌زنم، درک بهتری از مردی پیدا می‌کنم که داخل اتاق انفرادی حبس شده، همین‌طور می‌فهمم چرا همه در اینجا باور دارند که او شدیداً خطرناک است.

پیشینه خانوادگی دیمن سایر قابل توجه نیست. پدرش تاجر است و مادرش خانه‌دار. هیچ گزارشی از سوءرفتار یا بی‌توجهی در پرونده‌اش نیست که توضیح دهد چرا در سن پایین، برای سایر تشخیص چیزی به نام اختلال سلوک^۳ داده شده بود.

با اینکه دسترسی به اینترنت ندارم، چند برنامه پزشکی روی گوشی‌ام دارم که به اینترنت نیازی ندارند. برنامه روان‌پزشکی را بررسی می‌کنم و متوجه می‌شوم اختلال سلوک اختلالی روانی است که در دوران کودکی یا نوجوانی تشخیص داده می‌شود و با الگوهای تکراری و مداوم رفتاری مانند دزدی، دروغ‌گویی و

۲. mood disorder اختلالات خلقی به نوعی از اختلالات روانی گفته می‌شود که با تجربه افسردگی یا شیدایی (یا هر دو) همراه است. اختلالات خلقی شامل دو رده اصلی افسردگی نک‌قطبی و اختلال دوقطبی می‌شوند.

۱. schizoaffective

۳. conduct disorder

خشونت فیزیکی تعریف می‌شود. در واقع همان الگوی رفتار ضد اجتماعی. و درباره سایر، او واقعاً از به آتش کشیدن خوشش می‌آمد.

سایر از ده سالگی، بعد از چندین دعوی فیزیکی و اتهام ایجاد حریق، تا سال‌ها مدام به بیمارستان رفت و آمد داشت. بالاخره در پانزده سالگی، جایی را آتش زد و باعث دو مورد تلفات جانی شد. ادعا داشت صداهایی در ذهنش به او گفتند این کار را بکند و در نتیجه، به مدت چهار سال به یک مؤسسه روان‌پزشکی فرستاده شد.

طی این دوران در مؤسسه روان‌پزشکی، علاوه بر اختلال سلوک، برای او تشخیص اختلال اسکیزوافکتیو هم داده شد. شاید فکر کنید پس از آنکه یک نفر با آتش به پا کردن جان دو نفر را بگیرد، تا ابد به زندان می‌افتد، ولی پس از آنکه ظاهراً با دارو وضعیت ثابتی پیدا کرد، در نوزده سالگی آزاد شد.

در بیست و چند سالگی، سایر درگیر سوء مصرف مواد مخدر شد. پس از ورود و ز کردن مادر جید، فهمیدم درگیری با اعتیاد چقدر برای افرادی که بیماری‌های روانی دارند رایج است. سایر مدام بین زندان و بیمارستان‌های روان‌پزشکی در رفت و آمد بود، چون چندین بار به جرم حمل و خرید و فروش مواد مخدر دستگیر شده بود. ولی جنبه مثبت ماجرا این است که دیگر جایی را آتش نزد. یا دست کم کسی نفهمید جایی را آتش زده است.

در ادامه گزارش این‌طور آمده که سایر به جرم تهاجم و حتی اقدام به قتل شبه‌عمد^۱ دستگیر شده بود، منتها به خاطر پیشینه روان‌پزشکی گسترده‌اش، حکمش به بستری در بیمارستان روان‌پزشکی تخفیف داده شد. ولی مشخصاً او مرد بسیار خطرناکی است. در اورژانس مجبور شدند به کمک چهار نفر از کارکنان او را مهار کنند، هر چند بالاخره با دارو به حدی آرام گرفت که فکر کردند برای بستری شدن در بخش دی مناسب است.

اشتباه می‌کردند.

ولی آن چیزی که شوکه‌کننده است هیچ کدام از این‌ها نیست. چیزی که باعث

۱. قتل شبه‌عمد به قتلی می‌گویند که مجرم قصد آسیب زدن به قربانی را داشته ولی قصد به قتل رساندن او را نداشته است. قتل شبه‌عمد با قتل عمد و قتل غیر عمد فرق دارد.

می‌شود قلبم به دهانم بیاید ماجرای است که باعث شد دیمن سایر به اورژانس فرستاده شود. با خواندن گزارش، مطمئن می‌شوم که دارم اشتباه می‌خوانم. امکان ندارد قضیه چیزی باشد که من فکر می‌کنم. ولی هر بار که کلمات را می‌خوانم، دقیقاً همان معنا را دارند.

سایر همراه دوست دخترش بود. هر دو با هم آبجو می‌خوردند و به این نتیجه رسیدند که اگر با بطری‌هایشان به چند بانک دستبرد بزنند، خیلی جالب می‌شود. پس سرتاسر شهر گشتند و در حالی که بطری‌هایشان را سمت کارمندان بانک می‌گرفتند، از آن‌ها پول می‌خواستند.

جید دوست‌پسر دارد، ولی دوست‌پسرش ویل شونفلد نیست که هیچ وقت واقعاً صدایی نمی‌شنید، و صرفاً برای رسیدن به رؤیایش که گزارشگر نیویورک تایمز شدن بود، زیاد از حد پیش رفت. نه، دوست‌پسر جید دیمن سایر است.

فصل ۵۲

بالآخره همه چیز با عقل جور درمی آید.

جید کسی است که به سایر کمک کرد هنگام قطع شدن برق از اتاق انفرادی یک فرار کند. امشب برای همه چیز به او کمک می کرد. از جمله گمراه کردن همه مابا و انمود کردن به اینکه ویل دوست پسرش است. صاف به تله اش افتادم. پرونده را با صدا می بندم و طوری که انگار سمی است، کنار می گذارم. دیمن سایر، کسی که فهرستی به بلندی دست من از سابقه بستری شدن در بیمارستان دارد، الان در بخش دی پرسه می زند. دیمن سایر، همان کسی که برای مهار کردنش در اورژانس به کمک چهار نفر از کارکنان بیمارستان نیاز بود. وای خدا، باید چه کار کنم؟

از روی صندلی بلند می شوم و آهسته وارد راهرو می شوم. به هر دو طرف نگاه می کنم، ولی کسی این اطراف نیست. در اتاق ۹۰۵ بسته و چراغ داخلش خاموش است. به ذهنم خطور می کند شاید سایر آنجا پنهان شده باشد. شاید تمام این مدت آنجا بوده.

باید تا صبح دووم بیاوریم.

قبل از اینکه جید مرا متقاعد کند تا علیه ویل شوم، ویل این حرف را زده بود. حق با او بود. نیاز نیست با دیمن سایر مبارزه کنم. تنها کاری که باید بکنم این است که تا صبح دوام بیاورم.

ضربه ای به در اتاق ۹۰۶ می زنم. از اینکه صدای کسی را نمی شنوم که بگوید وارد شوم، تعجب نمی کنم. دوباره نگاهی به راهرو می اندازم تا مطمئن شوم خالی است و بعد وارد اتاق می شوم.

چراغ اتاق خاموش است، ولی خدا را شکر ویل هنوز روی تخت دراز کشیده است. ناپدید نشده و جایش را ملافه های خونین نگرفته است. سریع به سمت ویل می روم که بیهوش روی تخت دراز کشیده. خم می شوم، شانه اش را می گیرم و محکم تکان می دهم.

زمزمه می‌کنم: «ویل! بیدار شو!»

تکان نمی‌خورد. ولی قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. پس حداقل زنده است. «ویل! کف دستم را روی جناغ سینه‌اش فشار می‌دهم، بهمان یاد داده‌اند این طوری بیمارانی را که شدیداً بی‌حال‌اند بیدار کنیم. «باید بیدار شی. توی دردمر بزرگی افتادیم.»

نال می‌کند، ولی پلک‌هایش حتی تکان نمی‌خورند. حتی اگر بتوانم او را بیدار کنم، فایده‌ای ندارد. رامونا کاری کرده که کاملاً از پا دربیاید. الان ویل به هیچ دردی نمی‌خورد.

صاف می‌ایستم. باید به گزینه‌هایم فکر کنم، ولی گزینه‌های زیادی ندارم. بدون کمک کسی نمی‌توانم بخش دی را ترک کنم. کدی که ابتدای شیفت کار می‌کرد دیگر کار نمی‌کند. تلفن‌ها و کامپیوترها از کار افتاده‌اند. گوشی‌ام آنتن نمی‌دهد. و تنها کسی که در این بخش می‌توانم بهش اعتماد کنم الان بیهوش است.

فقط یک کار هست که می‌توانم انجام دهم. باید به دکتر بک بگویم اینجا چه خبر است. کاملاً مطمئنم فکر می‌کند عقم را از دست داده‌ام و معلوم نیست این مسئله چطور روی حرفه پزشکی‌ام اثر می‌گذارد. خب، همین الان هم فکر می‌کند دچار جنون دوقطره شده‌ام. ولی در عین حال، او رئیس اینجاست. اگر به او بگویم چه چه نقشه‌ای دارد و بتوانم به اندازه کافی متقاعدکننده باشم، می‌تواند کمک کند این تنها فرصت من است.

ویل در تختش به خواب عمیقی فرو رفته است و بازوی راستش روی پیشانی‌اش قرار دارد. هنوز عینکش روی صورتش است. عینک را برمی‌دارم و روی پانته‌ای کنار کتاب‌هایش می‌گذارم. به او می‌گویم: «نمیر. می‌رم کمک بیارم.»

برسم. حواسم را جمع می‌کنم تا به رامونا برنخورم. به او کمتر از همه اعتماد دارم. البته بعد از جید. او کسی بود که قبل از آنکه دکتر بک خون کف راهرو را بیست تمیزش کرد و ادعا کرد مربای توت‌فرنگی بوده، در حالی که قطعاً نبوده. نمی‌دانم انگیزه‌اش چیست، ولی نمی‌توانم بهش اعتماد کنم.

وقتی به دفتر دکتر بک می‌رسم، خوشبختانه از زیر در می‌بینم که چراغش روشن است. حداقل دوباره بیدارش نمی‌کنم. ضربه‌ای به در می‌زنم و بعد از یک دقیقه، در را باز می‌کند.

«ایمی» از دیدنم خوشحال نیست. نمی‌توانم سرزنشش کنم. اگر قرار باشد به من نمرده بدهد، حتماً A نخواهد بود. «این بار چی شده؟»

وقتی به اینجا می‌آمدم، به این فکر می‌کردم که چه بگویم. در حال حاضر، تنها چیزی که ممکن است بهش گوش دهد مدارکی مشخص است، نه نظریه‌هایی دیوانه‌وار. می‌گویم: «نگران امنیتمون در مواقع اضطراری ام.»

انخم می‌کند. «خب...»

می‌گویم: «آخه تلفن‌ها از کار افتادن.» با این یکی نمی‌تواند مخالفت کند. «ضمناً، متوجه شدین که کد در بخش دیگه کار نمی‌کنه؟ اینجا گیر افتادیم.»

رنگ از صورتش می‌پرد. «چی؟ مطمئنی؟»

سرم را با شدت به نشانه تأیید تکان می‌دهم. «کاملاً مطمئنم. رامونا بهتون نگفت؟»

«نه، نگفت.» زیر لب فحش می‌دهد. «این کارش غیر قابل قبوله. اگه اینجا آتش بگیره، چی؟»

«دقیقاً! من هم همین رو بهش گفتم!»

می‌گوید: «وقتی برق رفت، احتمالاً کد ریست شده. قبلاً هم به بار این اتفاق افتاد.»

خیالم راحت می‌شود. بالاخره یک نفر که در موقعیت قدرت است می‌خواهد

کنترل اوضاع را به دست بگیرد. «حالا باید چی کار کنیم؟»

«بذار یه نگاهی بهش بندازم.» لبخندی عذرخواهانه به من می‌زند. «معذرت

می‌خوام، مسئله این نیست که بهت اعتماد ندارم، ولی...»

می‌گویم: «اشکالی نداره.»

دستش را داخل جیب شلوار گانش می‌کند و یک دسته کلید درمی‌آورد و در دفترش را قفل می‌کند. سپس یک بار دیگه دور بخش می‌چرخیم تا به خروجی می‌رسیم. در دل دعا می‌کنم این آخرین باری باشد که دور این بخش می‌چرخم.

صفحه کلید زیر نور ضعیف راهرو مثل همیشه به رنگ سبز می درخشد. دکتر بک کد را وارد می کند... همان کدی که من می زدم. و درست مثل چند بار تلاشی که من کردم، همان صدای زنگ بلند می شود.

زیر لب می گوید: «لعنت، چه بساطی شد.»

«می تونین درستش کنین؟»

«شاید...»

ولی به قیافه اش نمی خورد کاری از دستش بر بیاید. فکر اینکه شاید نتواند مشکل را حل کند به ذهنش هم خطور نکرده بود. به هر حال، دکتر بک پزشک اتند شیفت امشب است. تمام قدرت دست او است.

دستی به چانه اش می کشد. «آخرین باری که این طوری شد گروه تعمیرات درستش کرد. می رم سراغ رامونا ببینم فکری داره.»

نفس بلندی می کشم و می گویم: «نه!»

ابروهایش تاریشه موهایش بالا می روند. «مشکل چیه؟ رامونا بیشتر از من اینجا کار کرده و اگه کسی بتونه درستش کنه، اون شخص راموناست. متخصصه.»

مصرانه می گویم: «ولی نتونست. قبلاً ازش پرسیدم.»

دستش را در هوا تکان می دهد. «مطمئنم اگه فکرهامون رو روی هم بریزیم می تونیم راه حلی پیدا کنیم. بذار برم سراغش.»

اوضاع اصلاً خوب نیست. نه تنها راه خروج از اینجا را پیدا نکردم، بلکه ممکن است دکتر بک را هم در خطر انداخته باشم. می خواهم مخالفت کنم، ولی بک چینی به پیشانی اش می افتد. «ایمی؟ خوبی؟»

«بله... فقط یه کم... سرم گیج رفت...»

دکتر بک به من کمک می کند به اتاق استراحت کارکنان بروم، به زحمت خود را به کاناپه می رسانم و رویش ولو می شوم. دست هایم هنوز می لرزند.

به زحمت می گویم: «نمی خوای که غش کنی، هان؟»

آه بلندی می کشد. «خیلی متأسفم. امشب اوضاع خیلی به هم ریخته بود. بذار به

فکری به حال کد در بکنم، بهت قول می‌دم صحیح و سالم برسیم خونه. همین جا منتظر بمون.»

نمی‌خواهم ترکم کند، ولی پیش از آنکه بتوانم چیزی بگویم، از در خارج می‌شود. حدس می‌زنم اولویتش این باشد که یک خروج اضطراری داشته باشیم. خوشحالم که بالاخره موقعیت را جدی گرفته، هر چند از چیزی که بیرون این اتاق است می‌ترسم.

نکند دکتر بک برنگردد؟ نکند مثل کمرون ناپدید شود؟

سرم را به کاناپه تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. سرگیجه‌ام کمتر شده، ولی هنوز حال خوبی ندارم. مرد دیوانه‌ای دارد در بخش پرسه می‌زند. و جید... نقش او را در این ماجرا درک نمی‌کنم، ولی از زمان دبیرستان از من کینه به دل داشته است.

جید هیچ وقت مرا نبخشید. من کاری را کردم که مجبور بودم بکنم... چاره دیگری نداشتم. نمی‌توانستم اجازه دهم معلم مثلثاتمان را بکشد. ولی او هیچ وقت اوضاع را این طوری نمی‌بیند.

دکتر بک کجاست؟ نباید تا الان برمی‌گشت؟ راه رفتن دور بخش حدود شصت ثانیه طول می‌کشد. از وقتی از در بیرون رفت، چقدر گذشته است؟ نکند جید و رامونا بلایی سرش آورده باشند؟ برای همین هنوز برنگشته است؟ دستم را داخل جیبم می‌کنم و گوشی‌ام را درمی‌آورم تا به ساعت نگاه کنم. خدایا، چطور این قدر دیروقت شد؟ ولی چیزی به تمام شدن شب نمانده. به هر شکلی که شده از اینجا بیرون می‌روم.

سپس چیزی باعث می‌شود قلبم از حرکت بایستد:

یک خط آنتن روی گوشی‌ام آمده است!

فقط یک خط است، ولی این بهترین چیزی است که در تمام شب دیده‌ام. گوشی‌ام را بالا می‌گیرم، در دستم می‌لرزد و پیامی از طرف گبی برایم می‌آید. عالی شد! می‌توانم تماس بگیرم و درخواست کمک کنم! بالاخره می‌توانم از اینجا بیرون بروم!

روی پیام گبی تقه می‌زنم، پیامی که چند ساعت پیش، کمی پس از آنکه به

او پیام دادم و گفتم به بخش دی رسیده‌ام و دکتر بک مرد جذابی است، برایم ارسال کرده بود. آن موقع چقدر اولویت‌هایم با الان متفاوت بودند. پیامش صفحه گوشی‌ام را اشغال می‌کند:

فکر می‌کنی دکتر بک جذابه؟؟؟ خیلی منحرفی. دکتر بک حدوداً هشتاد سالشه!!!

به پیام روی صفحه گوشی‌ام خیره می‌شوم. قلبم در قفسه سینه‌ام محکم می‌کوبد. دکتر بک حدوداً هشتاد سالشه!

پس طبق گفته گبی که یک هفته با دکتر بک کار کرده است، دکتر بک یک پیرمرد است. پس اگر پزشک اتند این بخش یک پیرمرد است، این کسی که الان همراه من توی این اتاق بود چه خری بود؟ و بعد آتنن گوشی‌ام ناپدید می‌شود.

فصل ۵۳

از آن چیزی که فکر می کردم هم به دردسر بدتری افتاده ام. وقتی من و کمرون به بخش دی رسیدیم، یک مرد سی و چندساله که گان و روپوش سفید پوشیده بود، خودش را دکتر ریچارد بک معرفی کرد، نامش روی روپوشش هم حک شده بود. کارت کارمندی گردنش نینداخته بود، ولی آن لحظه بهش توجه نکردم. دلیلی نداشت که فکر کنم او دکتر بک نیست. پرستار بخش، رامونا، هم هویتش را تأیید کرده بود.

دکتر بک حدوداً هشتاد سالشه!

دلیلی ندارد گبی دروغ بگوید. الان کاملاً مشخص است مردی که من او را پزشک اتند این بخش خطاب می کردم دکتر بک نیست. و البته، سؤال اینجاست که دکتر بک واقعی کجاست. چون در برنامه، روان پزشکی که شیفت امشب بهش محول شده بود او بود. پس، اصلاً اینجا آمده؟

سرم هنوز گیج می رود، ولی به زور روی پاهایم می ایستم. گوشی ام را بالا می گیرم و دعا می کنم یکی دو خط آنتن گیر بیاورم. تنها چیزی که لازم دارم همین است تا بتوانم با ۹۱۱ تماس بگیرم. به سمت پنجره می روم و مثل قبل گوشی ام را به شیشه می چسبانم.

زمزمه می کنم: «خواهش می کنم، خواهش می کنم... فقط یه خط...»

ولی دعایم برآورده نمی شود.

نمی توانم تا صبح اینجا بمانم و برای یک خط آنتن دعا کنم. باید راهی برای فرار از اینجا پیدا کنم. چون کم کم دارد مشخص می شود من هیچ دوستی در بخش دی ندارم. دیگر ندارم.

ولی وقتی تمام درها قفل اند، چطور می توانم از اینجا بیرون بروم؟ به اتفاقات امروز عصر فکر می کنم. به یاد می آورم وقتی میگل روی پریز برق اذرار کرد، چطور اوضاع عوض شد. برق کل بخش قطع شد. آن موقع فکر می کردم کسی که تمام این قضایا زیر سرش است، عمداً این کار را کرد، ولی الان

چندان مطمئن نیستم. شاید واقعاً میگل به سرش زده بود و برق را قطع کرده بود. باور نمی‌کنم قطع شدن برق ربطی به از کار افتادن تلفن‌ها، که فکر می‌کنم عمدی بود، داشته باشد. ولی برق واقعاً قطع شد. پس اگر دوباره برق قطع شود، قفل در از کار می‌افتد؟ ارزش امتحان کردن را دارد.

چند فنجان کنار سینک قرار دارد. روی یکی از آن‌ها نوشته شده: «اگر خوشحالی و این را می‌دانی، از داروهایت تشکر کن.» همان را برمی‌دارم. شیر آب را باز می‌کنم و فنجان را با آب ولرم پر می‌کنم. سپس به سمت پریز برق می‌روم. حاضرم که شروع کنم.

آب را مستقیم روی پریز برق می‌ریزم و تمام تلاشم را می‌کنم که آب داخل پریز برود. بلافاصله جرقه‌هایی زده می‌شود. گردن می‌کشم و به چراغ‌های بالای سرم نگاه می‌کنم. لحظه‌ای چشمک می‌زنند. و بعد خاموش می‌شوند.

اگر یک فرصت داشته باشم، همین الان است. گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم و چراغ‌قوه‌اش را روشن می‌کنم. نورش را اطراف اتاق می‌اندازم تا اینکه در را پیدا می‌کنم. بعد به سمتش می‌دوم.

در بخش درست سمت چپم قرار دارد. تنها کاری که باید بکنم این است که دستگیره را بچرخانم و گورم را از اینجا گم کنم. ولی پیش از آنکه بتوانم این کار را بکنم، تردید می‌کنم. نگاهم به اتاق‌های انفرادی کشیده می‌شود. مخصوصاً اتاق انفرادی یک.

نمی‌خواهی ببینی چی توشه؟

نور چراغ‌قوه‌ام را در جهت اتاق انفرادی یک می‌اندازم. صفحه کلیدی که معمولاً سبز بود الان خاموش است. دیمن سایر همین‌طوری فرار کرد؟ یا هنوز داخل اتاق است و آماده است که به محض باز کردن در به سمتم خیز بردارد؟ بعد فکر وحشتناکی به ذهنم خطور می‌کند.

وقتی کسی بخش را ترک می‌کند، صدای زنگ در بلند می‌شود. مثل آژیر است... از هر جایی می‌توانی صدایش را بشنوی. ولی از وقتی وارد بخش دی

شدم، یک بار هم این صدا را نشنیدم.

ظاهراً کمرون یک مشکل خانوادگی داشت و بخش را ترک کرد. ولی اگر واقعاً حقیقت داشته باشد، پس باید صدای زنگ کرکننده‌ای را که از در بلند می‌شود، می‌شنیدیم. این یعنی...

کمرون اینجا را ترک نکرده است.

اگر از در بیرون رفته بود، صدای زنگ را می‌شنیدم. پس یعنی هنوز اینجا است. من همه جا را گشته‌ام و فقط یک جا مانده که ممکن است آنجا باشد. و اگر آنجا باشد... اگر دیمن سایر یک‌جوری او را گیر انداخته و داخل اتاق کشیده باشد... به کمرون مدیونم که پیش از آنکه دیر شود، سعی کنم نجاتش دهم. نمی‌توانم بدون دیدن چیزی که پشت آن در است، اینجا را ترک کنم. فقط یک لحظه طول می‌کشد.

دستگیره را که می‌گیرم، راحت در دستم می‌چرخد. همان‌طور که امیدوار بودم، قفل در از کار افتاده است. در را باز می‌کنم و نور چراغ‌قوه گوشه‌هایم را داخل فضای تاریک اتاق می‌اندازم.

وقتی به داخل اتاق خیره می‌شوم، پاهایم زیر تنم می‌لرزند. وای نه. وای خدا. هیچ وقت نباید در این اتاق را باز می‌کردم. باید همان موقع که می‌توانستم از اینجا فرار می‌کردم.

بوی گند خون اتاق انفرادی را پر کرده است.

چند تا از دوستانم الان دوره کارورزی چرخشی برای جراحی دارند و وقتی درباره جراحی‌هایی صحبت می‌کردند که شاهدش بودند، هیچ وقت اشاره‌ای به بوی خون نمی‌کردند. ولی این اتاق شدیداً بوی خون می‌دهد... بویی زننده و آهن‌مانند که سوراخ‌های بینی‌ام را که به فضای تاریک و کوچک اتاق خیره شده‌ام، می‌سوزاند.

داخل این اتاق مرگ جریان دارد.

باید فرار کنم. همان لحظه که بوی خون را استشمام کردم، باید می‌فهمیدم که تا فرصت هست باید فرار کنم. ولی سر جایم خشکم زده و گوشی‌ام به کف دستم چسبیده است. می‌خواهم رویم را برگردانم، ولی نمی‌توانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که هرگز این صحنه را فراموش نمی‌کنم، تا وقتی که بمیرم فراموش نمی‌کنم. حتی وقتی شب‌ها چشمانم را می‌بندم که به خواب بروم، این اتاق از جلوی چشمانم کنار نخواهد رفت.

نور چراغ‌قوه‌ام اول روی تخت می‌افتد. یک زن روی تخت است. زنی ریزاندام و حدوداً هشتادساله. به سقف خیره شده و قطره‌ای خون گوشه دهانش جمع شده. بی حرکت است.

این زن مری است، مری کامینگز.

بالاخره به شوهرش پیوست.

نور چراغ‌قوه را از روی جنازه مری تکان می‌دهم. ولی این کارم اشتباه است. چون چیز بعدی‌ای که چراغ‌قوه‌ام روشنش می‌کند کسی است که گوشه اتاق دراز کشیده است. یک مرد با جثه بازیکنان فوتبال که گان آبی پوشیده است. وقتی نور را روی چشمانش می‌اندازم، متوجه می‌شوم که به فضای خالی مقابلش خیره شده.

دست آزادم را روی دهانم می‌گذارم و آهسته می‌گویم: «کمرون. کم...»

او هم مرده است. حتی لازم نیست بدنش را بررسی کنم. به خاطر طوری که رابطه مان را به هم زد از او عصبانی بودم، ولی چنین چیزی را برای او نمی خواستم. می خواستم کمی عذاب بکشد، ولی بعد به زندگی اش ادامه دهد و جراح یا هر چه می خواهد بشود. ولی دیگر هیچ وقت این اتفاق نمی افتد.

کم مانده که گوشی از دستم بیفتد، ولی وقتی نور را پایین تر می آورم، متوجه دو جسد دیگر کف اتاق می شوم. کشتار هنوز تمام نشده است.

اولین جسد متعلق به یک زن است. او را نمی شناسم، ولی او هم مثل مری کامیگز بی حرکت است. به صورت کف اتاق دراز کشیده، دست ها و پاهایش از هم باز شده اند.

یک جسد دیگر هم هست.

این یکی مرد است. حدوداً هفتادساله است و ریش سفید پرپشتی دارد. او هم مانند زن، فقط لباس زیر به تن دارد. متوجه یک کبودی روی شانهاش می شوم که به خاطر کوبیدنش به در اتاق است. وقتی نور چراغ قوه را روی سرش می اندازم، یک فرورفتگی عمیق در جمجمه اش می بینم.

صدایی از پشت سرم می آید: «بار اول فکر کردم مرده. ولی نمرده بود. بلند شد و سعی کرد از این اتاق کوفتی بیاد بیرون. خوشبختانه، بار دوم که زدم توی سرش نتیجه بهتری گرفتم.»

می چرخم و گوشی ام را مانند سلاح بالا می گیرم. اینجا است. درست مقابلم ایستاده است. مردی که تمام شب وانمود می کرد دکتر بک است. مردی که وانمود می کرد از بیماران مراقبت می کند، در حالی که در واقع، چیزی به جز یک متقلب نبود.

همان لحظه چراغ ها چشمک زنان روشن می شوند. حتماً ژنراتور به کار افتاده است.

فرصتم را برای فرار از دست داده ام. باید همان موقع که می توانستم فرار کنم این کار را می کردم. دیگر چنین فرصتی نصیب نمی شود. این مرد نمی گذارد نصیبم شود.

«از اون چیزی که فکر می کردم باهوش تری.» نگاهش به لامپ های مهتابی بالای

سرمان دوخته می شود. «اگه این قدر کنجکاو نبودی، شاید واقعاً می تونستی از اینجا
بری. برام قابل احترامی، ایمی. جدی می گم.»
یک قدم عقب می روم. «از من فاصله بگیر...»
«چرا این قدر ترسیدی؟»

«نمی دونم کی هستی، ولی می دونم دکتر بک نیستی.»
«حق با توئه... هنوز خودم رو معرفی نکردم.» لبخندی به من می زند و گونه هایش
چال می افتند. واقعاً خوش قیافه است... درک می کنم چرا جید عاشقش شده.
«اسمم دیمنه. دیمن سائز. واقعاً خوشحالم که بالاخره باهات آشنا شدم، ایمی.
خیلی چیزها درباره ت شنیدم.»

فصل ۵۵

مجبورم دیوار را بگیرم تا غش نکنم.
تمام این مدت فکر می کردم هیولا داخل اتاق انفرادی یک است. فکر می کردم
در راهروها پرسه می زند و داخل گوشه و کنار تاریک بخش پنهان می شود. ولی
تمام این مدت، درست مقابلم بود.

صدای قدم هایی در راهرو طنین می اندازد و هر لحظه نزدیک تر می شود. وقتی
جید و رامونا پیدایشان می شود، زرداب در گلویم جمع می شود. حالا سه نفرند
علیه یک نفر، البته همان موقع که دیمن سایر یک نفر بود هم، شانسی مقابلش
نداشتم.

صورت جید با لبخندی می شکفت. «پیداش کردی! کجا بود؟»
دیمن می چرخد تا نگاهش کند و علاقه موجود در چهره اش انکارکردنی
است. «داشت اتاق انفرادی رو بررسی می کرد. داشت شاهکارمون رو تحسین
می کرد.»

«نظرت چیه، ایمی؟» چشمان آبی با رگه های زرد جید روی صورتم قفل
می شوند. «فکر می کردی هیچ وقت توی زندگی م کار خاصی انجام نمی دم...»
زیر لب می گویم: «من هیچ وقت این رو نگفتم.»
جید کنارم می آید و نگاهش را به من می دوزد. «نه، هیچ وقت این رو نگفتی.
ولی بهش فکر کردی. مگه نه؟»

چندان اشتباه نمی کند. «جید...»
با حالت متعجبی می گوید: «ولی ناامیدم کردی، ایمی. همیشه فکر می کردم خیلی
باهوشی، ولی اصلاً فکر اینجاش رو نکرده بودی. درباره اون گزارشگر اسکل
حرف من رو باور کردی، حتی با اینکه می دونستی یه دروغ گوی حرفه ای ام.»
با تحسین به دوست پسرش نگاه می کند. «و از همه بدتر، به اون اعتماد کردی.»
دیمن چنگی به قفسه سینه اش می زند. «هی، یعنی می گی من قابل اعتماد نیستم؟»
جید اقرار می کند: «نقشت رو خیلی خوب بازی کردی. فکر کنم اون کتاب های

روان‌شناسی‌ای که همیشه می‌خوندی بالاخره به یه دردی خوردن.»

«خب، ممنونم.»

جید به من چشمک می‌زند. «دیمن واقعاً آدم فوق‌العاده‌ایه، ایمنی. کاش می‌تونستی توی موقعیت دیگه‌ای باهاش آشنا بشی. البته، همچین اتفاقی نمی‌افتاد، چون نمی‌خواستی خارج از اینجا با من سروکار داشته باشی.»

به زحمت می‌گویم: «من... معذرت می‌خوام.»

تلاش عاجزانه‌ام را برای عذرخواهی نادیده می‌گیرد. «ما هم توی موقعیت جالبی با هم آشنا شدیم. بهش چی می‌گن؟ ملاقات جذاب؟^۱ دیمن دلال مواد مخدر مامانم بود. یادته که مامانم همیشه به قرص اعتیاد داشت؟ خب، اون موقع دیمن براش قرص می‌آورد.»

اگر من جای او باشم، اسم چنین آشنایی‌ای را ملاقات جذاب نمی‌گذارم، ولی قصد ندارم با جید مخالفت کنم.

لبخند سردی می‌زند. «او دیمن بود که براش کوکتلی^۲ رو آورد که باعث آوردوش شد. مامانم روحش هم خبر نداشت داره چی می‌خوره. دیمن خیلی باهوش بود.»

دیمن نیشخندی می‌زند و چال گونه‌هایش پیدا می‌شوند. «قابل تو رو نداشت، عزیزم.»

دهانم باز می‌ماند. «تو باعث آوردش مامانت شدی؟ چطور تونستی اون کار رو بکنی؟»

لبخند از روی صورت جید پاک می‌شود. «اون زن بدن من رو با سیگارش می‌سوزوند. فکر می‌کنی از اینکه چیزی که لایقش بود نصیبش شد، پشیمونم؟»

مشکوک روی بازوهای جید می‌افتم که خانم کارپنتر جاسیگاری را به دیوار کوباند. یاد ردهای وقت نباید به حرفش گوش می‌کردم. بهم التماس کرد به کسی چیزی نگویم. هیچ

۱. در فیلم‌ها، سریال‌ها و کتاب‌ها، ملاقات جذاب سکansı است که دو نفر برای اولین بار در موقعیتی غیرعادی، بامزه و جالب با هم روبه‌رو و به هم علاقمند می‌شوند.

۲. به ترکیب چند ماده مخدر با همدیگر برای رسیدن به تأثیر بیشتر، کوکتل می‌گویند.

اشتباه بزرگی کردم. باید به دوستم کمک می کردم، حتی اگر خودش نمی خواست. بخشی کوچکی از وجودم حس می کند لایق هر اتفاقی ام که قرار است برایم بیفتد. ولی نه. این سه نفر هیولا هستند. هر چیزی که باعث به وجود آمدن چنین هیولاهایی شده دیگر اتفاق افتاده. ولی نباید اجازه دهم به کس دیگری آسیب برسانند.

به دیوار تکیه می دهم، سعی می کنم به حرکت بعدی ام فکر کنم. آن ها سه نفرند و من یک نفر. از چنین ترکیبی خوشم نمی آید. اگر ویل هنوز به هوش بود، شاید برای مبارزه شانسی داشتم. ولی بدون او...

باید برای خودم کمی زمان بخرم. یک چیزی را درباره جید خوب می دانم، آدم پر حرفی است. احتمالاً می توانم تا وقتی خورشید طلوع می کند، او را به حرف بگیرم.

می گویم: «نمی فهمم. چطوری... چطوری تونستین این کار رو بکنین؟ چرا کسی نشناختتون؟»

جید می گوید: «به طرز عجیبی آسون بود. دکتر بک واقعی این هفته توی بخش کار نمی کرد، برای همین بیشتر بیمارها قبلاً ندیده بودنش.»
دیمن با سر به اتاق پر از جنازه اشاره می کند. «و تونستیم ترتیب بیشتر آدم هایی رو که من رو می شناختن بدیم.»

البته. میگل و مری زودتر از هر کس دیگری می دانستند دیمن سایر در راهروها پرسه می زند. از شانس دیمن سایر، هیچ کدامشان چندان قابل اعتماد نبودند. حدس می زنم اگر در اتاق انفرادی دو را باز کنم، جنازه میگل را آنجا پیدا می کنم. جید می گوید: «به محض اینکه کارکنان شیفت روز رفتن، در اتاق انفرادی رو باز کردم. گیر آوردن کد به طرز مسخره ای آسون بود. همون قدر که دادن کد اشتباه به تو آسون بود. وقتی دیمن اومد بیرون، ترتیب دکتر بک و رامونای واقعی رو دادیم.»

چشمانم به سمت زنی کشیده می شوند که تمام شب باور داشتم راموناست. با نارضایتی به ناخن هایش نگاه می کند، ولی وقتی متوجه نگاهم می شود، سرش را بالا می آورد و لبخند می زند. می گوید: «اسمم نیکوله و واقعاً به پرستارم.»

جید می گوید: «البته قبل از اینکه دیوونه بشی.»

رامونا، که در واقع نامش نیکول است، نگاه تندى به جید می اندازد. «تو ازم کمک خواستی و من هم کمکت کردم.»

نیکول. نام همان بیماری است که مری مرا با او اشتباه گرفت. یادم می آید مری چیزی در این باره گفت که دکتر بک نگذاشت او اینجا را ترک کند.

چشمم به کارت شناسایی ای دوخته می شود که به گان نیکول سنجاق شده. عکس کوچک و تار است و با اینکه یک جورهایی شبیه نیکول است، احتمالاً شبیه هر زن میان سال دیگری با موهای قهوه ای هم هست.

جید با خشم به نیکول می گوید: «وانمود نکن در حق ما لطفی کردی. برادرت سعی داشت تو رو بفرسته زندان. ما بهت لطف بزرگی کردیم که اجازه دادیم بخشی از نقشه مون باشی. نظرت چیه یه کم از خودت قدردانی نشون بدی؟»

نیکول صورتش را جمع می کند. ظاهراً هیچ قدردانی و تشکری در کار نیست. جید می گوید: «بگذریم.» چشمانش را در حلقه می چرخاند و دوباره به من نگاه می کند. «مجبور شدیم از شر رفیقت کمرون خلاص شیم، چون راستش رو بخوای، مرد گنده ایه و سخت بود از پس جفتون با هم بریایم. ولی وقتی ناغافل بهش حمله کردیم، نسبتاً راحت تونستیم از پشش بریایم.» نیشخندی می زند. «باید وقت بیشتری رو توی باشگاه می گذروند و کمتر درس می خونند.»

با خشم می گویم: «به چه جرئتی مسخره ش می کنی؟ کم واقعاً پسر خوبی بود. لایق همچنین سرنوشتی نبود.»

جید سریع جواب می دهد: «واقعاً؟ مگه برای یه امتحان تو رو نییچوند؟»

نیکول اضافه می کند: «بعدشم، یه آدم چاپلوس نفرت انگیز بود.»

جید سرش را برمی گرداند و به نیکول چشم غره می رود. «واسه هر چیز کوچکی، نیازی به نظر تو نداریم.»

نیکول با چشمانی که از خشم برق می زنند، با خشم جواب می دهد: «می شه خفه شی، جید؟ کل شب تمام تصمیمات رو تو می گرفتی. بهت گفتم ایمی داره مشکوک می شه، ولی به حرفم گوش دادی؟ معلومه که ندادی! تو همیشه فقط حرف می زنی، ولی هیچ وقت گوش نمی دی. راستش رو بخوای، من ایمی رو

بخش دی | ۳۳۵
مروزش نمی‌کنم که احترامی برای تو قائل نیست! نو همیشه...
نمی‌دانم نیکول در ادامه می‌خواست چه بگوید، چون فرصتی نصیبش نمی‌شود.
چیزی شبیه وزنۀ کاغذ^۱ را از جیب لباس گانش بیرون می‌آورد و محکم به
روی زمین می‌افتد. نیکول وسط جمله‌اش ساکت می‌شود و یک لحظه بعد،
قدم دیگری عقب می‌روم، دهانم باز مانده است. به‌زور نفس می‌کشم.
دیمن می‌گوید: «لعنت بهش. واقعاً داشت می‌رفت روی اعصابم. تعجبی ندارد»
که برادرش می‌خواست بندازدش زندان.

حالت صورت جید تغییری نکرده است. اگر عمل خشونت‌آمیز دوست‌پسارش
فره‌ای ناراحتش کرده باشد، در صورتش که چیزی نشان نمی‌دهد. «نگران نباش
ایمی. این بخشی از نقشه‌مون بود. تنها کسانی که امشب قراره زنده بمونن من و
دیمینم. نیکول فقط سرخر بود.»

نگاهم بین هر دوی آنها به حرکت درمی‌آید، سعی می‌کنم بفهمم منطق روی
آنها جواب می‌دهد یا نه. جید... خوب، قبلاً امتحانش کرده‌ام. سعی کردم با حرف
متقاعدش کنم که کار وحشتناکی انجام ندهد. ولی فایده نداشت. ولی از طرف
دیگر، او بهترین دوست من بود. از بچگی همدیگر را می‌شناسیم. اگر کار به
جاهای باریک کشیده شود، به من آسیبی نمی‌رساند.
می‌رساند؟

حالا که می‌دانم دیمن واقعاً چطور آدمی است، متوجه برق جنون‌آمیز درون
چشمان قهوه‌ای‌اش می‌شوم. حتی موهایش حالتی وحشیانه دارند و به‌جای آنکه
مانند ابتدای شیفت شب مرتب شانه شده باشند، به هر جهت سیخ‌سیخی شده‌اند.
ابتدا که درباره‌ی مرد حبس‌شده داخل اتاق انفرادی شنیدم، انگار یک حیوان وحشی
را توصیف می‌کردند. و حالا که به دیمن سایر نگاه می‌کنم، واقعاً همین را می‌بینم.
مردی که صرفاً چون یک زن روی اعصابش رفته است، می‌تواند وزنۀ کاغذ را به
سرش بکوبد و او را بکشد.

۱. یک گوی سنگین که روی دسته کاغذ قرار می‌گیرد تا جلوی پخش شدن کاغذها را با باد یا
تکان خوردنشان هنگام کشیدن قلم‌موی نقاشی رویشان بگیرد.

نه، منطق در وجود این مرد جایی ندارد. یا جید یا هیچ کس.
 می گویم: «جید، نمی دونم چه نقشه ای داری، ولی مجبور نیستی انجامش بدی.
 هنوز برای اینکه اوضاع رو عوض کنی دیر نشده.»
 «واقعاً این طوری فکر می کنی؟» با سر به اتاق انفرادی یک اشاره می کند. «واقعاً
 فکر می کنی هنوز دیر نشده؟»
 به نکته خیلی خوبی اشاره کرد.

می گوید: «همیشه فکر می کردی جواب هر چیزی رو داری. همیشه فکر
 می کردی از من بهتری. خب، برخلاف قبل ترها، اونی که امشب تصمیم می گیره
 منم.»

صدایم می لرزد. «من ازت بهتر نیستم. من این طوری فکر نمی کنم. هیچ وقت
 این طوری فکر نکردم.»

جید از خشم منفجر می شود. «معلومه که این طوری فکر می کنی! همیشه
 این طوری فکر می کردی! تو بودی که همیشه نمره کامل می گرفتی و سوگلی همه
 معلم ها بودی، منم اونی بودم که دیوونه بود. تو هیچ وقت نفهمیدی اینکه یکی
 مثل من باشی یعنی چی.»

دیمن نیشخندی می زند. «شاید باید توهم زاهای بیشتری توی چای سرد
 هلویی ش می ریختی.»

حس می کنم دیمن با این حرفش به من مشت زده. برای یک لحظه، کل دنیا
 روی سرم خراب می شود. «چی؟»

جید سرش را پایین می اندازد، ولی دیمن می خندد. «بی خیال، جید. این دختره
 که قراره بمیره... حداقل باید بهش بگی قبلاً باهاش چی کار می کردی. کار
 خنده داری بود.»

داد می کشم: «بگو که اون کار رو نکرده بودی!»
 جید یکی از شانه هایش را بالا می اندازد. «تو همیشه چای سرد هلویی
 می خوردی. خیلی راحت بود. وقتی می رفتی دست شویی یا حالا هر جایی... به کم
 دارو توی چای سردت می ریختم.»

چنگی به گونه هایم می زنم. «وای خدا. من فکر می کردم دارم دیوونه می شم!

ولی تمام مدت تو داشتی دارو به خوردم می دادی؟ چطور تونستی اون کار رو باهام بکنی، جید؟»

لب پایینی اش را جلو می دهد. «چیز مهمی نبود. تو خیلی اقل بودی. احتمالاً این بهت کمک می کرد یه کم شل کنی. ولی باعث نشد آدم باحال تری بشی.»

باورم نمی شود. وقتی همه جا آن دختر کوچولو را می دیدم، فکر می کردم مغزم دارد از کار می افتد. هیچ وقت در زندگی ام آن قدر وحشت زده نبودم. ولی در واقع بهترین دوستم بود که داخل نوشیدنی مزخرفم دارو می ریخت.

ولی آسودگی خاطری که پیدا می کنم کوتاه مدت است. هنوز در این بخش با دو آدم شدیداً خطرناک گیر افتاده ام و راه فراری ندارم.

دیمن نگاهی به ساعتش می اندازد. «بگذریم. بهتره کار رو تموم کنیم. چیزی تا طلوع خورشید نمونده.»

قلبم هری پایین می ریزد. «چی رو تموم کنین؟ می خواین چی کار کنین؟»

جید سؤالم را نادیده می گیرد. «حق با توه، دیمن. برم رقیق کننده رنگ بیارم؟»
رقیق کننده رنگ؟

دیمن وزنۀ کاغذ آغشته به خون نیکول را از این دست به آن دستش پرت می کند. «راستش رو بخوای، هر کی این قدر احمقه که یه قوطی رقیق کننده رنگ توی یه بخش روان پزشکی نگه داره، معلومه تنش می خاره که کل اینجا به آتش کشیده بشه.»

یاد زمانی می افتم که پرونده دیمن را می خواندم. وقتی بچه بود، سابقه ایجاد حریق عمدی داشت. به روشن کردن آتش کشش داشت. دو تلفات جانی.

نفس زنان می گویم: «نه. تو این کار رو نمی کنی...»

چشمکی به من می زند. «مگه خودت نبودی که گفتی ممکنه اینجا آتش بگیره؟»
به سمتش می روم، ولی تا یک قدم برمی دارم، دیمن وزنۀ کاغذ را بالا می آورد. پادم می آید چطور گوی را به سر نیکول کوبید و سر جایم خشکم می زند.
نه. الان نه. الان وقتش نیست.

جید به ایستگاه پرستاری برمی گردد و سبدهی بیرون می آورد. در حال پاشیدن ماده اسیدی روی زمین، زیر لب با خودش آهنگ زمزمه می کند. زمین را با رقیق کننده

خیس می کند و محض اطمینان، مقداری از آن را روی جنازه نیکول می ریزد.
با صدای خفه‌ای می گویم: «نمی‌تونی این کار رو بکنی. نمی‌تونی چون از من
عصبانی هستی، همه این آدم‌ها رو بکشی. این کار درست نیست.»

جید پوزخندی می زند. «این قدر خودت رو تحویل نگیر. قضیه مربوط به تو
نیست. من و دیمن به شروع تازه می‌خواستیم، پس چی بهتر از اینکه کل بخش
رو آتش بزنیم و وانمود کنیم توی شعله‌ها سوختیم؟» نیشخندی می زند. «هر
چند وقتی اسم تو رو توی فهرست شیفت این هفته دیدم، از اینکه به کم باهات
خوش بگذروم هیجان زده شدم. قرار بود این کار رو دیشب انجام بدیم، ولی فقط
به خاطر تو تصمیم گرفتیم برنامه رو بندازیم عقب.»

دیمن حرفش را تأیید می کند. «درست می‌گه. جید مجبورم کرد یه شب بیشتر
منتظر بمونم. انگار واقعاً ازت متنفره.»

با تصور آتش گرفتن کل بخش، کف دست‌هایم عرق می کند. بالا رفتن دمای
هوا و رسیدن شعله‌ها به پاهایم را تصور می‌کنم. شنیده‌ام اینکه زنده زنده بسوزی
روش وحشتناکی برای مرگ است.

ولی هنوز امیدم را از دست نداده‌ام. اگر نمی‌خواهند در آتش بسوزند، باید
بخش را ترک کنند. به محض آنکه بروند، می‌توانم دوباره برق را از کار بیندازم و
بعد بیرون بروم.

ولی همان لحظه می‌بینم که جید روی زمین خم می‌شود و جیب‌های نیکول را
می‌گردد. وقتی یک سرنگ بیرون می‌آورد، قلبم هری پایین می‌ریزد... شبیه همان
سرنگی است که نیکول به بازوی ویل زد.

جید می‌گوید: «خیلی هم ظالم نیستیم. قراره تمام مدت خواب باشی.
می‌خوابونیمت و وقتی بیدار شی، مردی.»
نه. وای خدا. نه.

جید می‌گوید: «دیمن، نظرت چیه تو نگهش داری تا من بهش تزریق کنم؟»
دیمن دوباره چشمکی به من می‌زند. «نقشه خوبیه.»

اشک چشمانم را پر می‌کند. «خواهش می‌کنم. جید، تو نمی‌تونی این کار رو با
من بکنی. خواهش می‌کنم.»

به من انخم می کند.

در حالی که اشک هایم را پاک می کنم، به او یادآوری می کنم: «ما بهترین دوست های هم بودیم. این هیچ ارزشی برات نداره؟»

با تمسخر حرفم را تکرار می کند: «بهترین دوست. دست بردار، ای می. باید وقتی پیشنهاد کردم دوتایی برای غذا خوردن بریم بیرون، حالت صورتت رو می دیدی که چطوری چندشت شد. تو حتی به خودت زحمت ندادی به مراسم خاک سپاری مامانم بیای. خب، درسته، من کسی بودم که کشتش، ولی تو که نمی دونستی. تو این جوری با بهترین دوستت رفتار می کنی؟»

می نالم: «معذرت می خوام! قبول دارم که رفتار وحشتناکی باهات داشتم. ولی می خوام عوض شم. می خوام بشناسمت. می خوام دوباره بهترین دوست های هم باشیم.»

نگاه جید ملایم می شود. شاید این روش نتیجه بدهد. شاید واقعاً به کاری که می خواهد بکند فکر کند و تجدید نظر کند.

ولی دیمن با صدای بلندی زیر خنده می زند. «جید، تو که واقعاً گول این مزخرفات رو نمی خوری، هان؟»

اگر یک فرصت هم داشتم، الان از بین رفت. جید می گوید. «نه. احمق نباش.» به ساعت روی دیوار نگاه می کند. «شروع کنیم.»

هیچ راهی نیست که جلوی شان را بگیرم. الان من در برابر این دو نفرم. مرا بیهوش می کنند و بعد بخش دی را به آتش می کشند، هیچ کاری هم از دست من برنمی آید. اگر جید تنها بود، شاید شانسی داشتم، ولی مقابل دیمن شانسی ندارم. بازوهای عضلانی و بزرگی دارد... مشخصاً خیلی قوی است. نیکول را با یک

ضربه به سرش کشت.

هیچ راه فراری نیست.

فصل ۵۶

عقب عقب تا انتهای راهرو می روم، می دانم چیزی به جز دری که نمی توانم بازش کنم پشتم نیست. دیمن وزنه کاغذ را داخل جیب گانش گذاشته و الان دست خالی به سمتم می آید که متأسفانه، همین برای گیر انداختنم کافی است. جید می گوید: «اوضاع رو برای خودت سخت تر نکن، ایمنی. حرفم رو باور کن، نمی خوای وقتی اینجا داره آتش می گیره بیدار باشی. داریم لطف بزرگی در حق می کنیم.»

دیمن می گوید: «ما آدم های خیلی خوبی هستیم.»
گریه زاری می کنم. «خواهش می کنم. خواهش می کنم این کار رو نکنین.»
سرم گیج می رود. با وجود این دو که بهم نزدیک تر می شوند و بخار رقیق کننده رنگ، فکر کردن برایم سخت شده. به چیز محکمی می خورم و کم مانده روی زمین بیفتم. به در بخش دی خورده ام. انگار صفحه کلید که به رنگ سبز می درخشد، مرا مسخره می کند. باید همان موقع که فرصتش را داشتم از اینجا می رفتم، ولی این کار را نکردم. تا آخر عمرم که مشخصاً خیلی کوتاه است، باید تاوان این حماقتم را بدهم.

جید سرنگ را در دست راستش می گیرد. «خیلی خب، دستش رو بگیر.»
داد می کشم: «نه!»

دیمن دستش را به سمتم دراز می کند و من خودم را عقب می کشم، قصد دارم با بیشترین توانم با او بجنگم، حتی با اینکه ویل از من بزرگ تر و قوی تر بود، نتوانست با او بجنگد. شاید محکوم به مرگ باشم، ولی مهم نیست. هنوز قصد دارم بجنگم.

ولی به من حمله نمی کند. یکهو چیز تورمانندی با خط های سفید روی صورتش می افتد. دیمن فریادی می کشد و به گونه هایش چنگ می زند.
صدایی فریاد می زند: «تار بده!»

به صحنه مقابلم خیره می شوم. لحظه ای طول می کشد تا بفهمم چه اتفاقی افتاد

و وقتی می فهمم، باورم نمی شود. دن عنکبوتی است. از ناکجاآباد پیدایش شده و تار را که از نخ دندان ساخته شده روی صورت دیمن انداخته است. و حالا دارد تار را می کشد و راه تنفس دیمن را می بندد.

دن عنکبوتی از چیزی که به نظر می رسد، قوی تر است. ظاهراً واقعاً می شود از نخ دندان تار عنکبوت ساخت. باورم نمی شود... کمرون راست می گفت. ممنونم، کم.

جید فریاد می کشد: «بس کن، مردک روانی!»

سعی می کند با سرنگ به سمت دن عنکبوتی خیز بردارد، اگر شانس داشته باشم، همین الان است. با تمام قدرتم روی جید می پریم و او را زمین می زنم. سرنگ از بین انگشت هایش می افتد. دن عنکبوتی و دیمن روی زمین با هم کشمکش می کنند و من هم با تمام توانم با جید گلاویز شده ام.

تا به حال دعوا نکرده ام. ولی شرط می بندم جید قبلاً دعوا کرده است، از همه مهم تر اینکه خیلی زور دارد. سرنگ آن سوی راهرو افتاده است، ولی بدون سرنگ هم هنوز می تواند بر من غلبه کند و وزنش را روی من بیندازد. کاش از آن دانشجوهای پزشکی ای بودم که وقتی مضطرب می شوند، به جای گرسنگی دادن به خودشان، پر خوری می کنند. در آن صورت، الان می توانستم از ده پانزده کیلو وزن اضافی استفاده کنم.

جید با خشم توی صورتم حرف می زند و آب دهانش را داخل چشمانم می پاشد. «تو زنده از اینجا بیرون نمی ری. تو نمی تونی از اینجا فرار کنی و زندگی رؤیایی و شغل رؤیایی ت رو داشته باشی، در حالی که من تا آخر عمرم توی یه بیمارستان روانی می پوسم. این منصفانه نیست!»

صدای نفس بلندی از کنارم می آید. دن عنکبوتی روی دیمن افتاده است و تار را دور گردنش فشار می دهد. ولی جید حتی متوجه نشده. تمام تمرکزش روی من است. می گوید هدف امشبش من نبودم، ولی حرفش را باور نمی کنم.

می گوید: «هر اتفاقی هم که بیفته، امشب کارت تمومه، دختر جون.» و بعد دست هایش را دور گردنم حلقه می کند.

نمی توانم نفس بکشم.

وزن بدن جید شکمم را له می کند و انگشتانش خرخره ام را له می کنند. دستم را دراز می کنم و سعی می کنم بهش چنگ بیندازم، می خواهم صورتش را چنگ بزنم، ولی او به من برتری دارد و با هر نفسی که نمی توانم به شش هایم برسانم، کار برایم سخت تر و سخت تر می شود.

کم کم چشمانم سیاهی می روند. دست هایم بی حس کنار بدنم می افتند و متوجه می شوم تسلیم شدن چقدر آسان است. اینکه این طور فکر می کنم چیز خوبی نیست، ولی فکر نکنم انرژی جنگیدن را با این زن داشته باشم. البته قبلاً یک بار جلویش را گرفتم. شاید یک بار دیگر هم بتوانم این کار را بکنم.

کاش یک سلاح داشتم.

میل بافتنی مری! هنوز توی جیبته... بکنش توی بدنش!

با دست راستم داخل جیبم را می گردم و انگشتانم دور میل استیل سرد حلقه می شوند. تمام توجه جید معطوف صورتم است که حس می کنم کم کم دارد کبود می شود. نمی دانم تا چند ثانیه دیگر بتوانم درست فکر کنم. فقط یک فرصت برای این کار دارم.

با بیشترین توانم، میل بافتنی را درست میان دنده های جید فرو می کنم. زدم وسط خال. جیغ می کشد، از رویم کنار می رود و پهلویش را می گیرد. هنوز میل در دستم است، روی جید خیمه می زنم و با وزنم او را روی زمین نگه می دارم. بعد سر تیز میل بافتنی را به سمت گونه اش می گیرم. می گویم: «اگه یه سانتی متر تکون بخوری، به خدا قسم این میل بافتنی رو صاف می کنم توی چشمت.»

صورت جید سرخ می شود. عرق روی پیشانی اش می نشیند. با صدای خفهای می گوید: «آره، تو که راست می گی. تو جنم همچین کاری رو نداری.»

میل را نزدیک سر می‌بستم تا حدی که چیزی نمانده با سفیدی چشمش
نماس پیدا کند. سر جایش وول می‌خورد. با خشم می‌گویم: «امتحان
مجانیه.»

نگاهی به دن عنکبوتی و دیمن می‌اندازم. در کمال تعجب، دن عنکبوتی
دیمن سایر را که بیهوش روی سرامیک‌ها افتاده، از پا درآورده است. نخ‌دندان
فرورفتگی‌های عمیقی در پوستش ایجاد کرده است. باید اعتراف کنم تار را
واقعاً ماهرانه درست کرده است.

دن عنکبوتی می‌گوید: «بهت که گفتم ازت محافظت می‌کنم، ایمی.»
می‌گویم: «این کار رو کردی. خیلی ازت ممنونم. نمی‌دونم چطوری تشکر
کنم.»

می‌گوید: «وظیفهٔ مرد عنکبوتی، دوست خوب محله بود.»^۱ لحن صدایش
هنوز یک‌نواخت است، ولی حاضرم قسم بخورم غرور را در صدایش حس
کردم.

قبل از آنکه به این فکر کنم که چه جوابی باید بدهم، صدای ضربه‌هایی را
به در بخش دی می‌شنوم. صدای مردی می‌آید: «اوضاع اونجا مرتبه؟ صدای
فریاد شنیدم.»

از اینکه اوضاع اینجا چقدر مرتب نیست، خنده‌ام می‌گیرد.
داد می‌کشم: «ما اینجا حبس شدیم! لطفاً کمکمون کنین!»

مرد فریاد می‌کشد و می‌گوید سراغ کسی می‌رود تا در را باز کند. با اینکه
خیالم راحت شده، هنوز فشارم را روی جید یا میل بافتنی کم نمی‌کنم. برای یک
لحظه هم نمی‌توانم به او اعتماد کنم. خیلی سریع می‌تواند به من حمله کند، پس
تا وقتی در باز نشده، حواسم را جمع می‌کنم.

با صدای خفه‌ای می‌گوید: «دیگه همه چی تموم شد. انگار تو برنده شدی.»
سرم را به‌نشانهٔ رد حرفش تکان می‌دهم. دست‌کم پنج نفر در این بخش کشته
شدند، از جمله پسری که زمانی فکر می‌کردم دوستش داشتم. پنج جان گرفته
شد. و بخشی از این‌ها تقصیر من است. می‌توانستم کار بیشتری برای جید بکنم.

۱. اشاره به یکی از سری کمیک‌های مرد عنکبوتی به نام مرد عنکبوتی، دوست خوب محله

۲۴۴ | فریدامکفادن

چطور می‌توانم خودم را یک دکتر بدانم، وقتی حتی نمی‌توانم بهترین دوستم
را درمان کنم؟
شاید همه چیز تمام شده باشد، ولی قطعاً من برنده نشده‌ام.

فصل ۵۸

نا وقتی صدای آرام و تلقی را نمی شنوم که نشان می دهد قفل در بخش دی باز شده است، میل بافتنی را رها نمی کنم.

به محض باز شدن در، می ایستم و میل بافتنی را به دورترین نقطه ممکن پرت می کنم. برای امنیت خودم، دست هایم را بالای سرم می برم. اتفاقات بدی اینجا رخ داده اند و نمی خواهم فکر کنند من مسئولانم.

جید هم تقلاکنان از جا بلند می شود و تمام تلاشش را می کند تا موهای طلایی اش را صاف کند تا چندان وحشی به نظر نیاید. شاید من هم باید همین کار را می کردم. فقط حدود پنج درصد موهایم میان کشم مانده و بقیه از کش بیرون زده و دور صورتم آویزان شده اند یا شاید هم در هوا سیخ شده اند. ولی حداقل مثل جید آرایش روی صورتم پخش نشده.

مردی وارد بخش می شود. کارگر تعمیراتی است که از دو سال پیش تا حدی او را می شناسم، موهای خاکستری دارد و شکمش روی کمر بندش آویزان شده و نشان روی سینه اش با کلمات درشت مشکی نام «چاک» را نشان می دهد. نمی دانم مرا می شناسد یا نه. احتمالاً نمی شناسد. دانشجوهای زیادی به اینجا می آیند.

چاک با چشمان گشاد تلوتلو خوران وارد بخش می شود. جید را با موهای طلایی آشفته و ریمیل پخش شده می بیند، مرا با دست هایی که در هوا گرفته ام، دیمن را روی زمین که صورتش با نخ دندان پوشانده شده و سپس دن عنکبوتی را که به خودش افتخار می کند.

بلند می گوید: «اینجا چه خبره؟»

نمی داند این تازه بخش کوچکی از بلبشوی اینجا است. هنوز اتاق های انفرادی را ندیده است.

جید چشمانش را پاک می کند و به من چشم غره می رود. «این بهم

حمله کرد! این دختر دیوونه‌ست. خدا رو شکر که اومدین نجاتمون بدین!

با صدای آرام و ملایمی که برخلاف احساس درونی‌ام است، می‌گویم: «حقیقت نداره.»

چاک نگاهی به هر دوی ما می‌اندازد. باید بفهمد که جید بیمار اینجاست و من... خب، هنوز دکتر نیستم، ولی مشخصاً بیمار هم نیستم... هر چند وقتی به قفسه سینه‌ام نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم نشان شناسایی روی سینه‌ام حین درگیری کنده شده است.

چاک باید بفهمد که فرد عاقل اینجا منم. مگر نه؟

بالاخره، نگاهش به من دوخته می‌شود. می‌گوید: «تو رو می‌شناسم. تو همون دانشجوی پزشکی‌ای هستی که همیشه رمز درِ کمدت رو توی آزمایشگاه کالبدشناسی فراموش می‌کردی.»

این حرفش کاملاً حقیقت دارد، هر چند خجالت‌آور است. طی سال اول دانشگاه حداقل سه بار از چاک خواستم قفل درِ کمدم را بشکنند. هیچ وقت در حفظ اعداد استعداد نداشتم.

می‌گویم: «آره.»

«اسمت چیه، دانشجوی پزشکی؟»

«ایمی. ایمی برنر.»

قاطعانه سر تکان می‌دهد. «خیلی خب، ایمی. می‌خوام ماجرا رو فقط از زبون تو بشنوم. اینجا چه اتفاقی افتاده؟»

بعد از آنکه خلاصه‌ای را از ماجرای امشب برای چاک تعریف می‌کنم و نگاهی به داخل اتاق انفرادی شماره یک می‌اندازد، با ۹۱۱ تماس می‌گیرد.

چند نفر دیگر از کارکنان بیمارستان وارد بخش دی می‌شوند تا خسارت را برآورد و جید و دیمن را دستگیر کنند. دیمن فقط بیهوش شده، ولی وقتی نیروی حراست بیمارستان وارد بخش می‌شوند، کم‌کم به هوش می‌آید. هر چند،

به خاطر خفه شدن با نخ دندان، بخش زیادی از انرژی اش از دست گرفته شده. پرستاری که روی نشان سینه اش نام هیزل^۱ نوشته شده، مرا به گوشه ای می برد. از من می پرسد: «کس دیگه ای آسیب دیده؟»

ظاهراً حال دن عنکبوتی به خوبی قبل است. بعد یاد اتاق انفرادی دو می افتم. به بیمار هم توی اون اتاقه. اسمش میگله.

مثل در ورودی بخش، کد این اتاق هم کار نمی کند. چاک مجبور می شود به طور دستی کد را ریست کند، همه عقب می رویم تا کارش را انجام دهد. هنگام تماشای کارش، دلشوره می گیرم. چقدر احتمال دارد حال میگل خوب باشد؟

به محض آنکه در باز می شود، بلافاصله باقی خونی را می بینم که نیکول توانست تمیز کند. مربای توت فرنگی... چطور توانستم چنین حرفی را باور کنم؟ کل کف اتاق خونی است، هر چند نمی توانم چیز دیگری ببینم، چون کارکنان اورژانس با عجله وارد اتاق می شوند. این اتفاق نشان می دهد چقدر با ذهن من بازی کرده بود که توانستم به خودم شک کنم. کسی از داخل اتاق می گوید: «نبض نداره!»

با اینکه می دانستم چنین چیزی می شنوم، ناراحت می شوم. یک تلفات جانبی دیگر. امیدوارم آخرینش باشد.

چند بیمار از اتاق هایشان بیرون آمده اند تا ببینند این همه سروصدا برای چیست. با اینکه کارکنان بیمارستان تمام تلاششان را می کنند تا آنها را داخل اتاقشان نگه دارند، بیمارها زیادند و کارکنان سرشان با جنازه ها شلوغ است. کلینت از اتاقش بیرون می آید و از زیر دست پرستاری که سعی دارد سر راهش قرار بگیرد رد می شود. واقعاً که خیلی زبل است. کلینت با صدای بلند می گوید: «ایمی!» هنوز کیسه بیسکویت های شورش را نگه داشته است.

نمی دانستم اسمم را می داند... احساس بدی پیدا می کنم، چون خودم هنوز اسمش را نمی دانم. در ذهن من، او کلینت ایستوود است. سعی می کنم لبخند

بزمن، ولی نمی توانم لب هایم را به همکاری وادار کنم. «باید برگردین اتاقون، آقا.»

ابروهای سفید پرپشتش به هم گره می خورند. «حال مری خوبه؟»
دلش را ندارم که حقیقت را بهش بگویم. «آره، حالش خوب می شه. خواهش می کنم برگرد اتاق.»

متوجه تفاوت ماجرا نخواهد شد. می خواهم فکر کند مری مرخص شده. دلیلی ندارد بداند مری مرده است.

«خیلی خب.» دستش را داخل کیسه بیسکویت شورش می کند و بسته کوچکی بیرون می آورد. «وقتی دیدی ش، می شه این رو بدی بهش؟»

بسته را از دستش می گیرم و داخل جیب لباس گانم می گذارم. «حتماً.»
وقتی کلینت مطیعانه به اتاقش برمی گردد، فکر وحشتناکی به ذهنم خطور می کند. نگاهی به اتاق ۹۰۶ می اندازم... یکی از معدود بیمارانی که در اتاقش مانده است. سراغ هیزل می روم که در چهارچوب اتاق انفرادی دو ایستاده است. مضطربانه می گویم: «باید یه نگاهی به بیمار اتاق ۹۰۶ بندازی. یه چیزی بهش تزریق کردن.»

هیزل سر تکان می دهد و بدون آنکه در بزند، با عجله وارد اتاق ۹۰۶ می شود. صدای جیرجیر تخت را از داخل اتاق می شنوم و چند لحظه بعد، صدای دستگاه مخابره بلند می شود:
کد آبی اتاق ۹۰۶.

حتی لازم نیست به راهنمای پشت کارت شناسایی ام که معنای کدهای رنگی مختلف آنجا فهرست شده، نگاهی بیندازم. کد آبی یعنی ایست قلبی.
وای خدا. ویل ایست قلبی کرده است.
نه، یکی دیگر نه. دیگر نمی توانم تحمل کنم.

کنار می روم و اعضای تیم کد آبی با یک توالی اورژانس با عجله وارد اتاق می شوند. سعی می کنم نگاهی به داخل اتاق بیندازم، ولی تنها چیزی که می بینم این است که یک نفر برای ویل لوله تنفسی می گذارد. این نشانه خوبی نیست. یک لحظه بعد، ویل را که لوله تنفسی بهش وصل شده، روی برانکار می گذارند.

و با عجله از کنار من رد می‌شوند. در حالی که ویل را با برانکار می‌برند، پرستاری به‌صورت دستی با یک کیسه به شش‌های او هوا می‌فرستد. هیزل بازوی مرا می‌گیرد. «می‌دونی چی بهش تزریق کردن؟» دهانم آن‌قدر خشک شده که نمی‌توانم حرف بزنم. با صدای گرفته و خفه‌ای می‌گویم: «فکر کنم اتیوان بود. حالش... چی شده؟» نگاه عبوسی به من می‌اندازد. «نفس نمی‌کشید.» یک لحظه بعد، از در بیرون می‌روند. حدس می‌زنم او را به آی‌سی‌یو می‌برند. حداقل هنوز زنده است. شانس زنده ماندن دارد. خدا کنه تا صبح دووم بیاره.

بیش از یک ساعت است که پلیس از من سؤال می‌کند.
در دفاع از آن‌ها باید بگویم، ماجرا داستانی طولانی با جزئیات خیلی زیاد است.
و با اینکه خیلی دیوانه‌وار به نظر می‌آید، طوری نگاهم نمی‌کنند که انگار دیوانه‌ام.
به تک‌تک کلماتم با دقت گوش می‌دهند و هر چیزی را که می‌گویم، در دفترچه
کوچکی یادداشت می‌کنند.

افسر قدبلندی با موهای تیره به نام مورینو^۱ می‌گوید: «عجب شبی داشتین.»
«بله.» طی این یک ساعتی که گذشته، لرزش دستانم متوقف نشده است. نمی‌دانم
اصلاً هیچ وقت لرزششان متوقف می‌شود یا نه. خوب شد که قصد ندارم جراح
شوم. «جید و دیمن رو کجا بردین؟»

مورینو می‌گوید: «زندان. نگران نباشین... دیگه نمی‌تونن بهتون آسیب بزنن.»
البته، بعد از تمام کارهایی که تا الان انجام داده‌اند، این حرف چندان آرام
نمی‌کند. پنج جنازه در بخش پیدا شد. ویل هم در آی‌سی‌یو است و یک لوله
تنفسی از گلویش رد شده تا بتواند نفس بکشد.

از بالای شانه مورینو می‌توانم یک برانکار چرخ‌دار را ببینم که از اتاق انفرادی
خارج می‌شود. برخلاف وقتی ویل را از بخش خارج می‌کردند، الان عجله‌ای
ندارند. به هر حال تمام افراد داخل آن اتاق مرده‌اند. روی برانکار جسدی است
که سرتاپایش با ملافه سفیدی پوشانده شده.

وقتی برانکار از روی شکافی روی زمین رد می‌شود، چیزی از زیر ملافه بیرون
می‌افتد. لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم چیست.
یک بسته رینگ دینگز است.

زیر آن ملافه کمرون است. باید از درشتی جسد حدس می‌زدم... بازیکن سابق
فوتبال بود. یک دستم را روی دهانم می‌گذارم و چشمانم خیس اشک می‌شوند.
آخرین باری که با هم صحبت کردیم رفتار خیلی بدی با او داشتم. سعی داشت

به من پیشنهاد صلح و آشتی بدهد و من ردش کردم.
در دفاع از خودم باید بگویم، نمی دانستم آخرین باری است که با هم حرف می زنیم.

و حالا او مرده است. دیگر هیچ وقت جراح ارتوپد نمی شود. هیچ وقت هیچ چیزی نمی شود. چطور ممکن است؟ فقط بیست و چهار سالش بود. بله، بی عیب و نقص نبود، ولی پسر خوبی بود. تنها چیزی که می خواست این بود که مردم را بعد از آسیب دیدنشان درمان کند.
مورینو از من می پرسد: «حالتون خوبه؟»

به سرم می زند دروغ بگویم و سعی کنم قوی باشم، ولی در عوض سرم را تکان می دهم. «نه، اصلاً.»

گوشی ام در جیبم می لرزد. حالا که در بخش باز شده است، آنتن برگشته، هر چند آن قدر سرم شلوغ بود که وقتم را پای گوشی ام صرف نکردم. بالاخره باید به بقیه بگویم اینجا چه اتفاقی افتاده، ولی الان آمادگی اش را ندارم. هنوز ندارم. ولی وقتی فرصت گیر آوردم یک کار را انجام دادم. روزنامه دیلی کرونیکل را در گوگل جست و جو کردم و فهرستی از اعضای شرکت پیدا کردم. آنجا بود، نفر سوم از آخر در یک عکس رنگی. ویلیام شونفلد، گزارشگر.
تمام مدت حقیقت را می گفت.

دوباره گوشی می لرزد، از داخل جیب گانم بیرون می آورمش. چند پیام از گبی دارم که هم زمان کنجکاو، آزرده خاطر و نگران اند. پیام ها را رد می کنم و به آخرین پیام می رسم:

کجایی؟؟ هزار تا ماشین پلیس اینجااست!

گلوریم را صاف می کنم. «می شه برم؟ هم خونه م بیرون منتظر مه و تمام شب هم بیدار بودم.»

مورینو مکشی می کند. «باشه، ولی کارتم رو بهتون می دم. بعد از اینکه استراحت کردین، بلافاصله بهم زنگ بزنین. درباره خیلی چیزها باید صحبت کنیم.»
شکی درش نیست.

وقتی در راهرو راه می روم تا به آسانسورها برسم، حس می کنم در مه قدم

برمی دارم. دیشب دقیقاً همین مسیر را به صورت برعکس طی کردم. آن موقع آدم کاملاً متفاوتی بودم. حس می کنم قدم به یک جهان موازی گذاشتم و تمام زندگی ام یک شبه عوض شد.

وقتی سوار آسانسور می شوم، به سرم می زند سری به آی سی یو بزنم. واقعاً می خواهم بدانم ویل حالش خوب است. ولی گبی طبقه پایین منتظرم است و حتی نمی دانم آی سی یو کدام طبقه است. وقتی به خانه رسیدم، تماس می گیرم. اگر توانستم با خودم کنار بیایم که دوباره پا به این ساختمان بگذارم، شاید حتی به ملاقاتش آمدم.

آسانسور به همان آرامی ای پایین می رود که دیشب بالا می رفت. چند نفر داخل آسانسورند، همه از اتفاقی که دیشب در طبقه نهم افتاد بی خبرند. مطمئنم بیشتر مردم می دانند اتفاقی افتاده است، ولی احتمالاً جزئیات ماجرا تا بیست و چهار ساعت دیگر به بیرون درز نمی کند. احساس عجیبی است که در فضایی کوچک بین آدم هایی باشم که روحشان خبر ندارد چه چیزهایی را پشت سر گذاشته ام. به کنار آسانسور تکیه می دهم و سرم را روی دیوار فلزی می گذارم. چند ساعت اخیر آدرنالین خونم بالا رفته بود، ولی الان خستگی مثل یک تن آجر مرا از پا درآورده است. به حدی که الان ایستاده هم می توانم بخوابم. چشمانم با سستی بسته می شوند و برای یک لحظه، چیزی نمانده خوابم ببرد، تا اینکه دوباره گوشی ام می لرزد. پیامی از طرف مادرم است.

آخر هفته سرت شلوغه؟

گفتم شاید بتونیم فردا با هم ناهار بخوریم.

ناهار با مادرم؟ وای خدا، قرار خسته کننده ای می شود. ولی می نویسم:

حتماً.

و بعد می نویسم:

دوستت دارم.

احتمالاً اشتباه کردم که این را گفتم. بلافاصله پیامی روی صفحه گوشی ام می آید:

منم دوستت دارم. همه چی مرتبه؟؟؟

و بعد بزرگ‌ترین دروغ کل عمرم را به مادرم می‌گویم:
آره.

گوشی‌ام را داخل جیبم می‌گذارم و همان لحظه در آسانسور به لابی ساختمان باز می‌شود.

بدون فکر، پاهایم مرا جلو می‌برند. به راه رفتن ادامه می‌دهم تا اینکه به ورودی بیمارستان می‌رسم. ورودی را زیر نظر می‌گیرم تا اینکه تویوتای خاکستری را کنار ساختمان می‌بینم... همان ماشینی که دوازده ساعت پیش مرا به اینجا آورد، هر چند انگار دوازده سال گذشته است. یک نفر برای گبی بوق می‌زند، ولی گبی تکان نمی‌خورد. تندتند برایم دست تکان می‌دهد.

به سمت تویوتا می‌روم و بدون سلام، روی صندلی مسافر می‌نشینم. گبی لبخندی به من می‌زند. می‌گوید: «فکر می‌کردم الانه که یدک‌کش بیاد ماشین رو بیره. انگار اتفاق خیلی بدی توی بیمارستان افتاده. این همه پلیس رو دیدی؟» زیر لب می‌گویم: «آره انگار.» دیر یا زود، گبی همه چیز را دربارهٔ ماجرای دیشب می‌فهمد. می‌فهمد که هم کلاسی مان مرده است. ولی در حال حاضر، دیگر نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم.

می‌پرسد: «پس از دکتر بک خوش است او مد؟ دکتر خیلی خوبیه، مگه نه؟»
آره.

می‌گوید: «اگه تصمیم بگیرم روان‌پزشک بشم، دلم می‌خواد مربی‌م اون باشه.» وقتی گبی سوئیچ ماشین را می‌چرخاند و موتور ماشین روشن می‌شود، دستم را داخل جیب لباس گانم فرو می‌برم و بیسکویت شور را کنار می‌زنم. لحظه‌ای بعد، بسته پلاستیکی چروکی را که قبل از ترک کردن بخش دی، یواشکی از روی زمین برداشته بودم، از جیب بیرون می‌آورم.

گبی با صدای بلند می‌گوید: «رینگ دینگز! کیک محبوبت! از کجا آوردی؟» زیر لب می‌گویم: «کم بهم داد. کم، اممم... شیفتش رو با استغفانی عوض کرد تا امشب شیفت داشته باشه.»

گبی آه می‌کشد. «آهان. می‌دوننی، هفته پیش دیدمش و ازم پرسید شانس داره که پیشش برگردی یا نه. من هم بهش گفتم قطعاً نه. بهش گفتم تو ازش متنفری.»

با دندان‌هایم بسته پلاستیکی را باز می‌کنم. «آهان...»

می‌گوید: «ولی داشتم بهش فکر می‌کردم، خیلی هم پسر بدی نیست. خوب، قطعاً به احمقه. ولی خیلی از تو خوشش می‌آد. به نظرت ممکنه برگردی پیشش؟»
سوالش را نادیده می‌گیرم و پلاستیک زیر دندان‌هایم پاره می‌شود. بسته را باز می‌کنم. «تو هم می‌خوای؟»

«حتماً. من هیچ وقت به کیک شکلاتی نه نمی‌گم.»

یکی از دو کیک شکلاتی را به گبی می‌دهم و گازی به کیک خودم می‌زنم. چشمانم را می‌بندم و شکلات و خامه باهم ترکیب شده را می‌جوم. این آخرین رینگ دینگری است که تا آخر عمرم می‌خورم.

سرانجام یک سال بعد

سال سوم دانشکده پزشکی را صحیح و سالم پشت سر گذاشتم.
به سختی.

اوایل سال اوضاع بر وفق مرادم نبود. تا ژوئیه سال بعد فکر نمی کردم روزی پشت میزی گوشه استارباکس بنشینم و چای لاته سرد کثیف بخورم. یک سال پیش حتی نمی دانستم چای لاته سرد کثیف چیست. دوست پسر من این نوشیدنی را به من معرفی کرده و الان به طرز عجیبی بهش معتاد شده ام. اگر روزی بخوام ترکش کنم، ممکن است به یک گروه حمایتی نیاز داشته باشم.

جرعه ای از نوشیدنی ام می خورم. چیز خوبی است. حتی از چای سرد هلویی هم بهتر است. ولی از رینگ دینگز بهتر نیست.

وقتی کسی که باهاش قرار دارم از در وارد می شود، نوشیدنی ام را روی میز می گذارم و دستم را بالا می گیرم. مقصر اعتیاد من. ویل شونفلد.

چشمان فندقی ویل با دیدنم برق می زنند و دستش را به نشانه سلام دادن بالا می آورد. امروز با تی شرت کلمبیا و شلوار جین آبی گشاد و موهایی که به خاطر باد بیرون کمی آشفته شده، خیلی جذاب شده است. از ظاهرش معلوم نیست یک سال پیش به خاطر آوردوز با اتیوان یک شب در آی سی یو بستری بود. الان چهار ماهی می شود که با هم قرار می گذاریم و اخیراً با هم صحبتی داشتیم و از هم پرسیدیم واقعاً دوست پسر و دوست دختر همدیگر هستیم یا صرفاً دوستیم. و به این نتیجه رسیدیم که بله، واقعاً دوست پسر و دوست دختری هستیم. پس برای همین الان اینجا هستیم.

در حالی که روبه رویم پشت میز می نشیند، می پرسد: «برای منم سفارش دادی؟»

سربه سرش می گذارم. «گذاشتم خودت بیای سفارش بدی.»

می خندد. زیاد با هم می خندیم، ولی رابطه مان این طوری شروع نشد. خب، در واقع آن شب در بخش دی شروع شد، ولی بعد از آن، ویل گزارش تجربه اش را در بخش به دیلی کرونیکل تحویل داد و برای کنار هم گذاشتن اتفاقات آن شب برای نوشتن

مقاله اختصاصی‌اش زمان زیادی را با هم صرف کردیم. با توجه به اینکه قبل از پایان هیجان‌انگیز ماجرای آن شب بیهوش شده بود، برای بازسازی تمام اتفاقات آن شب به کمک من نیاز داشت. این کار به من هم کمک کرد تا آن اتفاق را پشت‌سر بگذارم. همچنین زمان زیادی را صرف مصاحبه کردن با تمام بیمارانی کرد که آن شب در بیمارستان بودند، هر چند هیچ وقت نتوانست بیمار اولی را که او را تشویق به تحقیق دربارهٔ بخش دی کرد پیدا کند.

بعداً اعتراف کرد که خیلی هم لازم نبود به من زنگ بزند. ولی در چیزهای زیادی با هم اشتراک داشتیم - جان اروینگ فقط بخش کوچکی از کتاب‌ها و فیلم‌ها و سریال‌هایی بود که هر دویمان دوست داشتیم - و از وقت گذراندن با او لذت می‌بردم. دوستی با او در اوقات سخت ارزش زیادی برای من داشت.

مدت زیادی را صبر کرد و بعد تلاش کرد دوستی‌مان را به مرحلهٔ بعد ببرد. تا ماه‌ها، کابوس آن شب وحشتناک را می‌دیدم و تا هفته‌ها پس از خاک‌سپاری کمرون نمی‌توانستم دست از گریه کردن بردارم. برای شروع یک رابطه شرایط ذهنی مناسبی نداشتم و ویل این موضوع را می‌دانست.

تا وقتی که مقاله‌اش در تک‌تک روزنامه‌های کشور چاپ شد و همه دربارهٔ آن شب عجیب در بخش روان‌پزشکی حرف می‌زدند، صبر کرد. تا اینکه در فصل بهار، پیشنهاد کرد شاید به جای ناهاری که برنامه‌اش را داشتیم، بهتر باشد شام بخوریم و بعد فیلم ببینیم. همان او.

از اینکه با پیشنهادش موافقت کردم، افسوس نمی‌خورم.

از او می‌پرسم: «کتاب چطور پیش می‌ره؟»

می‌گوید: «خیلی خوب. تقریباً رسیدم وسطش. مشتاقانه منتظرم تمامش رو بخونی.»
«اوایلش رو زیاد تغییر دادی؟»

لبخندی کجکی می‌زند. «یه کم. نگران نباش. بخش تقدیم و تشکر رو تغییر ندادم.»
پس از آنکه داستان ویل دربارهٔ بخش دی همه جا پخش شد، نشرهای مختلف از او تقاضا کردند دربارهٔ آن حادثه کتابی بنویسند. ویل از من پرسید که می‌خواهم همراهش کتاب را بنویسم یا نه، ولی زندگی‌ام به اندازهٔ کافی آشفته بود. وقتی چند فصل ابتدای کتاب را نشانم داد، متن تقدیم و تشکر را دیدم:

تقدیم به ایمنی. بدون تو زنده نبودم که این کتاب را بنویسم.
به نظرم این کارش خیلی دوست داشتنی بود. و البته، کاملاً حقیقت داشت.
البته، هر دویمان زخم‌هایی از آن شب داریم. ویل یک شب در آی‌سی‌یو بود و بعد
یک هفته در بیمارستان بستری شد، به خاطر التهاب ریه‌ای که به خاطر آن حادثه بود.
هر دویمان هنوز کابوس می‌بینیم، ولی الان به جای چند بار در طول یک شب، رسیده
به هفته‌ای یک بار.

دیمن سایر از حملهٔ تار عنکبوت (یا شاید باید بگویم تار نخ‌دندان) جان سالم به در
برد. او و جید هر دو دستگیر شدند، هر چند در نهایت به یک آسایشگاه روانی برای
جنایت‌کارهای روانی فرستاده شدند. وضعیت روانی‌شان باعث شد به زندان نروند،
ولی یک جایی خواندم بعضی از آسایشگاه‌های روانی از زندان هم بدترند. به هر حال،
آنجا با آدم‌هایی مثل خودشان احاطه شده‌اند.

شکی ندارم که جید سزاوار این است که باقی عمرش حبس بکشد، ولی بخش
کوچکی از وجودم فکر می‌کند شاید می‌شد از تمام این قضایا جلوگیری کرد. شاید
اگر وقتی شانزده ساله بودیم کارهای دیگری می‌کردم، می‌توانستم نجاتش دهم. باید تا
ابد با این احساس گناه زندگی کنم.

ولی سعی می‌کنم یاد بگیرم حساس‌تر باشم. بعد از اتفاقاتی که افتاده، هیچ وقت
نمی‌توانم یک روان‌پزشک شوم، ولی الان مشغول گذراندن یک دورهٔ کارورزی
چرخشی در بخش سرپایی بیمارستان روان‌پزشکی‌ام و بعد حرفهٔ پزشکی خانواده
را شروع می‌کنم. حتی با دن عنکبوتی دوست شده‌ام. وقتی داروهایش عوض شدند،
از بیمارستان مرخص و به خانهٔ گروهی فرستاده شد. ماهی چند بار به او سر می‌زنم.
معمولاً با هم فیلمی ابرقهرمانی تماشا می‌کنیم که بهترین راه برای آوردن لبخند روی
لبانش است. از دوستی‌مان چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام و می‌خواهم در آینده برای
درمان بیمارانی که مشکلات روانی دارند، تمام تلاشم را بکنم. نمی‌خواهم هیچ کس
دیگری به سرنوشت جید دچار شود.

به هر حال، هیچ چیزی بدتر از آن نیست که عقلت را از دست بدهی.
از این طرف میز دست ویل را می‌گیرم. «خیلی برات هیجان‌زده‌ام. این کتاب حسابی
می‌ترکونه. از حالا معلومه.»

«بدون تو از پشش بر نمی‌آومدم.» نگاه متینی به من می‌اندازد و دستم را فشار می‌دهد.
 «جدی می‌گم. نمی‌دونم بدون تو باید چی کار می‌کردم.»
 «پس شاید نباید بدون من باشی.»
 «امیدوارم هیچ وقت نباشم.»

حالا مثل دو احمق نیشمان برای همدیگر باز شده. از کمرون خیلی خوشم می‌آمد و هر روز دلتنگش می‌شوم، ولی رابطه عاشقانه‌ام با او هیچ وقت این طوری نبود. ویل اولین مردی است که حس می‌کنم شاید با او به جایی برسم. مثلاً، تا ابد کنارش باشم. ولی هنوز خیلی زود است. چهار ماه است قرار می‌گذاریم. متها فقط چون حس می‌کنم شاید او همانی باشد که می‌خواهم و چون بیشتر اوقات احساس سرخوشی دارم دلیل نمی‌شود زیادی هیجان‌زده شوم. هنوز خیلی وقت داریم.
 از روی صندلی بلند می‌شوم. «برای پاداش خوب پیش رفتنت توی کتابت، می‌خوام برات چای لاته سرد کثیف بخرم.»
 «وای، واقعاً زن محشری هستی.»

ویل مشغول نگاه کردن به ایمیل‌هایش می‌شود و من به سمت پیشخان می‌روم تا برایش نوشیدنی بخرم. همیشه وقتی زودتر از من می‌رسد برایش نوشیدنی می‌خرد، پس منصفانه است الان من برایش بخرم.

خوشبختانه صف زیاد طولانی نیست. سفارش می‌دهم و به پیشخان تکیه می‌دهم تا باریستا نوشیدنی را آماده کند. ویل هنوز پشت میز نشسته است و روی صفحه گوشی‌اش تپه می‌زند. متوجه می‌شود تماشایش می‌کنم و لبخندی دوست‌داشتنی به من می‌زند و دوباره مشغول کارش می‌شود. ویل واقعاً محشر است. باعث می‌شود بخواهم یک دفتر سیمی را با شعرهای افتضاحی درباره چشمان فندقی ذوب‌کننده‌اش پر کنم. مشخص است که این رابطه به نتیجه می‌رسد. ازدواج. دو الی چهار بچه. یک سگ گلدن رتریور^۱ و یک خانه با حصار چوبی سفید.
 «می‌دونی، اون از سرت زیادیه.»

سرم به سمت صدا می‌چرخد. نگاهم پایین می‌آید و قلبم می‌ایستد.
 یک دختر کوچولوی زیبا طوری مقابلم ایستاده که انگار او هم منتظر چای لاته

1. golden retriever

مرد کتیفش است. موهای طلایی اش دور صورت قلبی شکلش فر خورده‌اند و لباس صورتی چین دار و زیبایی به تن دارد. چشمان آبی آشنایش به من دوخته شده‌اند و از حالت صورتش نمی‌توان چیزی را خواند.

از این دختر کوچولو متنفرم. خیلی زیاد.

نگاهم را از او می‌گیرم و سعی می‌کنم مثل همیشه نادیده‌اش بگیرم. ولی خوشش نمی‌آید که نادیده‌اش بگیرم. می‌گوید: «احتمالاً خیلی زود تو رو می‌ندازه دور.»

سرم را می‌چرخانم تا باریستایی را تماشا کنم که مشغول درست کردن نوشیدنی است. با شیفتگی به هر کاری که انجام می‌دهد، نگاه می‌کنم. برایم سؤال است از کجا می‌داند چطوری باید این همه نوشیدنی درست کنند. دوره آموزشی گذرانده‌اند؟ مثلاً قهوه ۱۰۱؟

دختر کوچولو ادامه می‌دهد: «اون هم مثل کمرون تو رو می‌ندازه دور. مثل تمام کسانی که تو رو دور انداختن.»

زیر لب می‌گویم: «خفه شو!»

لب کمانی صورتی اش با لبخندی کش می‌آید، خوشحال است که بالاخره جوابی از من گرفته است. «می‌دونی که این حرفم حقیقت داره، ایمی. ویل هم مثل بقیه قلبت رو می‌شکنه.»

با خشم می‌گویم: «خفه شو!»

«مگه اینکه تو اول بکشی ش.»

دهانم باز می‌ماند و به صورت دوست داشتنی دختر کوچولو خیره می‌شوم که هنوز به من لبخند می‌زند. تا همین چند دقیقه پیش احساس خیلی خوبی داشتم. چرا؟ چرا همیشه...

«خانم؟»

باریستا نوشیدنی‌ام را آماده کرده است و سعی دارد توجهم را جلب کند. چای لاته سرد کتیف را از دستش بیرون می‌کشم، دستم آن قدر می‌لرزد که چیزی نمانده نوشیدنی از دستم بیفتد. وقتی به جایی نگاه می‌کنم که دختر کوچولو ایستاده بود، کسی آنجا نیست. رفته است.

مثل همیشه.

ولی هیچ وقت کاملاً ترکم نمی‌کند. وقتی آن چای سرد هلویی‌های آغشته به توهم‌زا را می‌خوردم بیشتر او را می‌دیدم، ولی حتی بعد از آنکه جید از زندگی‌ام رفت، هنوز گاهی آن دخترکوچولو را می‌دیدم. نه سال از آن زمان گذشته است و من تا به حال به جز جید به هیچ کس دیگری درباره‌اش نگفته‌ام. نمی‌دانم داروهایی که داخل نوشیدنی‌ام می‌ریخت چیزی را در وجودم روشن کرده که خاموش کردنش نیست یا نه، ولی آن دخترکوچولو همیشه همراهم است. همیشه.

و همیشه به من می‌گوید کارهایی بکنم. کارهای بد.

ولی به حرفش گوش نمی‌دهم. معلوم است که گوش نمی‌دهم.

خب، بیشتر اوقات گوش نمی‌دهم.

در آن مهمانی که با کمرون آشنا شدم، به حرفش گوش دادم. کمی داروی ملین از قفسه داروها پیدا کردم و داخل نوشیدنی جس، دوست دختر کمرون، ریختم، چون مدتی بود کمرون چشمم را گرفته بود و آن دخترکوچولو می‌دانست چقدر می‌خواهم با او تنها باشم. می‌دانست نمی‌خواهم کمرون یک سال به آن سوی کشور برود و وقتی بهم گفت آن نامه کوفتی را به رئیس فلوشیپ پژوهشی‌ای بفرستم که کم برایش درخواست داده بود، به حرفش گوش دادم.

همین‌طور وقتی بهم گفت به جای فرار کردن از بخش دی، برگردم و نگاهی به اتاق انفرادی یک بیندازم، به حرفش گوش کردم. وقتی دم گوشم زمزمه کرد که میل‌بافتنی مری را داخل پهلوی جید فروکنم، به حرفش گوش کردم. اگر او نمی‌گفت، به ذهن خودم نمی‌رسید که چنین کاری کنم.

ولی کورکورانه به حرفش گوش نمی‌دهم. این‌طور نیست که هر کاری را که بگوید انجام دهم. بر اساس حرف‌های یک دخترکوچولو، هیچ وقت کسی را نمی‌کشم. هر چند هر بار بیشتر از قبل بهم می‌گوید این کار را بکنم. ولی این کار را نمی‌کنم. به هر حال، باید دیوانه باشم که چنین کاری بکنم.

پایان

Ward D

Freida McFadden

Translator: Saba Imani



ایمی برنر، دانشجوی سال سوم پزشکی، قرار است شب را در بخش روان پزشکی بیمارستان سپری کند، بخشی که ورود و خروج به آن ممنوع است.

ایمی از شیفت شبانه‌اش در بخش دی، که بخش بیماری‌های روانی بیمارستان است، وحشت دارد. به‌دلایلی، اصلاً دلش نمی‌خواهد در آن بخش شیفت

شبانه داشته باشد، دلایلی که هیچ کس نباید بفهمد. با گذشت ساعت‌ها، ایمی بیشتر متقاعد می‌شود که اتفاق وحشتناکی میان آن دیوارهای شدیداً امنیتی در حال وقوع است. وقتی بیمارها و کارکنان بخش یکی یکی بدون هیچ ردی ناپدید می‌شوند، مشخص می‌شود که جان تمام افراد حاضر در آن بخش در خطر است.

بدترین کابوس ایمی گذراندن یک شب در بخش دی است. و حالا ممکن است هیچ وقت نتواند از آن بخش فرار کند.

فریدا مک‌فادن، نویسندهٔ پرفروش نیویورک تایمز، آموزون، یواس‌ای تودی، وال استریت ژورنال و پابلیشرز ویکلی، پزشک متخصص آسیب مغزی است. آثار او بارها در فهرست بهترین کتاب‌های ویراستاران آموزون قرار گرفته و برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی نویسندگان ژانر ترنر برای بهترین کتاب شده‌اند. بخش دی تازه‌ترین اثر فریدا مک‌فادن در سال ۲۰۲۳ است که در زمانی کوتاه با استقبال زیادی روبه‌رو شده است.



از رمان‌های معمایی نئو نوین

